آگاتا کریستی

تراژدی در سه پرده

ترجمهٔ محمدعلی ایزدی

کارآگاه

نرازدی در ۳ پرده
قیمت: ۳۵,۰۰۰ ریال
9643634116
شماره کالا: ۱۴۰۱۵
3011
کتابسرای نیک ۶۶۴۸۰۸۷۱

به نام خدا

آگاتا کریستی

تراژدی در سه پرده

ترجمهٔ محمدعلی ایزدی

کتابهای کارآگاه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Agatha Christie
Three Act Tragedy
Fontana

کتابهای کارآگاه (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی‌عصر، بالاتر از میدان ونک، شمارهٔ ۱۳۳۷ ـ تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

تراژدی در سه پرده
آگاتا کریستی
ترجمه: محمدعلی ایزدی
طرح جلد: واحد گرافیک هرمس
چاپ اول: ۱۳۸۵
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: معراج
همهٔ حقوق محفوظ است.

کریستی، آگاتا (میلر)، ۱۸۹۱ـ۱۹۷۶ Christe, Agatha (Miller)
تراژدی در سه پرده / آگاتا کریستی؛ ترجمهٔ محمدعلی ایزدی. ــ تهران: هرمس (کارآگاه)، ۱۳۸۵.
۲۹۳ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Three act tragedy, .[1971]
۱. داستانهای انگلیسی ــ قرن ۲۰م. ۲. داستانهای پلیسی انگلیسی. الف. ایزدی، محمدعلی، ۱۳۱۷ـ ، مترجم. ب. عنوان.
۴ ت ۳۸۷ک /PZ۳ ۸۲۳/۹۱۲
۱۳۸۵ ۸۵ـ۱۵۸۶۷م

شابک ۶ـ۴۱۱ـ۳۶۳ـ۹۶۴ ISBN 964_363_411_6

فهرست

پردهٔ اول: سوءظن

کِراوُز نِست ۳
حادثهٔ قبل از شام ۱۶
سِر چارلز متحیر می‌شود ۲۳
سِر چارلز و اِگ ۳۳
فرار از یک دختر ۴۳

پردهٔ دوم: یقین

سِر چارلز یک نامه دریافت می‌کند ۵۵
خدمتکار ناپدید می‌شود ۶۹
کدام یک از آنها؟ ۸۳
شهادت خدمتکاران ۹۰
در اتاق خدمتکار ۱۰۳
یک لکّه جوهر ۱۱۵
طرحی برای مبارزه ۱۲۴

پردهٔ سوم: کشف حقیقت

خانم بابینگتون ۱۴۱
لیدی مری ۱۵۱

بازگشت هرکول پوآرو ۱۶۴
توجیه ۱۶۹
تقسیم وظایف ۱۸۱
سینتیا داکرز ۱۹۲
سروان داکرز ۲۰۱
آنجلا ساتکلیف ۲۱۰
موریل ویلز ۲۱۶
اولیور مندرز ۲۲۷
پوآرو مهمانی می‌دهد ۲۳۳
یک روز در گیلینگ ۲۴۴
خانم دوراش بریجر ۲۵۵
خانم میلری ۲۶۴
پایان بازی ۲۷۱

پردۂ اول

سوءظن

۱

کِراوْز نِست

آقای ساترِویت[1] در ایوان کراوْز نِست[2] نشسته بود و از دور سِر چارلز کارت‌رایت[3]، میزبان خود را که در کوره‌راهی از دامنهٔ تپه به طرفش بالا می‌آمد، تماشا می‌کرد. این راه باریک از ساحل دریا شروع می‌شد و تا بالای تپه ادامه می‌یافت.

کراوز نست ساختمانی یک‌طبقه، محکم، مُدرن، با بام مسطح و اسکلت چوبی بود و در نمای خارجی آن هیچ تورفتگی یا پیش‌آمدگی‌ای که معمولاً مورد توجه بعضی صاحبخانه‌هاست، دیده نمی‌شد. شکل ظاهری بنا سفید، ساده و تا حد زیادی گول‌زننده بود، چون خیلی بزرگتر از اندازهٔ واقعی‌اش به نظر می‌رسید. کراوز نست به دلیل قرار گرفتن بر بالای یک تپهٔ مشرف به دریا به این نام معروف بود. حتی گوشه‌ای از ایوان که با نرده حفاظت می‌شد، پرتگاهی بود که درست بر فراز آب دریا قرار داشت. فاصلهٔ کراوز نست تا شهر با ماشین یک مایل بود. جادهٔ آن به طول چند مایل به موازات خط ساحلی ادامه می‌یافت و بعد به صورت مارپیچ از تپه‌ای بالا می‌رفت و از نظر ناپدید می‌شد. دسترسی به این جاده با پای پیاده از کراوز نست با استفاده از کوره‌راه پرشیب ماهیگیران که سِر چارلز هم‌اکنون در آن حرکت می‌کرد، حدود هفت دقیقه بود.

---

1. Satterthwaite

۲. Crow's Nest، به معنی آشیانهٔ کلاغ.ـم.

3. Sir Charles Cartwright

سِر چارلز مردی میانسال خوش‌بنیه با قیافه‌ای آفتاب‌سوخته بود. یک شلوار خاکستری کهنه با بلوز پشمی سفید به تن داشت و حین حرکت، مثل همیشه دستهایش نیم‌مشت بود و کمی می‌لنگید. ساترویت در حالی که این منظره را تماشا می‌کرد، ناگهان صحنهٔ نمایشی را به‌خاطر آورد که سِر چارلز در آن نقش «فرمانده» را بازی کرده بود. تماشاچیان را به‌خاطر آورد که با هم صحبت می‌کردند و بیشترشان می‌گفتند: «نقش دریانورد بازنشسته را چه خوب بازی می‌کند.» ناگهان به طور غیرمنتظره یک تصویر نمایان شد: عرشهٔ یک کشتی، اما نه یک کشتی واقعی. یک کشتی که قسمتی از آن پشت پرده‌های ضخیم و چین‌دار پنهان نگه داشته شده بود. یک مرد، سِر چارلز کارت‌رایت با مشتهای نیم‌بسته در عرشه ایستاده بود و اشعه‌های ناشی از چراغهای روی سِن تئاتر سراپایش را روشن کرده بود. در همین لحظه، صدایش نیز به گوش رسید، صدای محکم و باصلابت یک ملوان بزرگ انگلیسی که تا حد زیادی تقویت شده بود، در خاطرات آقای ساترویت طنین‌انداز شد:

ــ نه قربان، متأسفانه نمی‌توانم جواب سؤال شما را بدهم.

ناگهان پرده‌ها با صدای خِش ممتدی پایین آمدند و به دنبال آن، چراغها همه با هم روشن شدند و یک موسیقی جدید با آهنگی آرام و روح‌نواز فضای سالن را پر کرد. دختران جوان و زیبا در حالی که موهای خود را با گل سرهای پروانه‌ای‌شکل زینت داده بودند، به میان جمعیت آمدند؛ در حالی که فریاد می‌زدند:

ــ شکلات ... کی شکلات می‌خواهد؟ لیموناد، کی لیموناد می‌خواهد؟

پردهٔ اول نمایش آوای دریا[1] با هنرمندی سِر چارلز کارت‌رایت که در آن، نقش فرمانده وانستون[2] را داشت، به پایان رسید.

آقای ساترویت همان‌طور که از بالای ایوان خانه به پایین نگاه

1. *The call of the Sea* 2. Vanstone

می‌کرد، ناگهان به خود آمد و لبخند زد. او مردی کوچک‌اندام و لاغر بود با قیافه‌ای جدّی، اما بسیار خوش‌برخورد. مشوق و طرفدار هنر و ماجراهای عاشقانه و هیجان‌دار به حساب می‌آمد و تقریباً همیشه در مهمانیهای مهم و کارهای اجتماعی حضور داشت (و اغلب این دو کلمهٔ «و آقای ساترویت»، در پایین صورت اسامی مهمانان به چشم می‌خورد). به علاوه، آدمی بسیار باهوش بود و به همه کس و همه چیز توجه داشت و به اصطلاح حواسش همه جا بود.

او همین طور که فکر می‌کرد، سرش را تکان داد و با خود زمزمه کرد:

ـ فکر نمی‌کردم این طور بشود. نه، واقعاً فکر نمی‌کردم.

ناگهان از پشت سر صدای پایی شنید و به عقب برگشت. تازه‌وارد فوراً یک صندلی جلو کشید و نشست. او مردی میانسال با موهای جوگندمی، قیافه‌ای مهربان و خوشرو بود. هرکس او را می‌دید، فوراً «دکتر» و «خیابان هارلی[1]» در نظرش مجسم می‌شد. سِربارتولومیو استرنج[2]، پزشک متخصص بیماریهای عصبی بود، از پزشکان بسیار معروف و سرشناس که اخیراً به لقب سِر مفتخر شده بود.

او صندلی‌اش را کنار صندلی آقای ساترویت کشید و گفت:

ـ بگو ببینم با خودت چی می‌گفتی؟ به چی فکر می‌کردی؟ هان؟

آقای ساترویت خندید و نگاهی به شخصی که از شیب جاده بالا می‌آمد انداخت:

ـ فکر نمی‌کردم سِر چارلز بتواند این همه مدت تک و تنها و دور از مردم در اینجا دوام بیاورد.

سِربارتولومیو درحالی‌که سرش را به عقب می‌برد و قاه‌قاه می‌خندید، گفت:

ـ راستش من هم در همین فکر بودم. من چارلز را از زمانی که خیلی جوان بود، می‌شناسم. با هم به آکسفورد می‌رفتیم. اخلاقش همیشه

---

1. Harley 2. Sir Bartholomew Strange

همین‌طور بود. همیشه در حال نقش‌بازی‌کردن است. در زندگی خصوصی و عادی، بهتر از روی صحنه بازی می‌کند. دست خودش نیست. دیگر عادت کرده. دو سال پیش صحنهٔ تئاتر را ترک کرد و گفت که می‌خواهد یک زندگی ساده در روستایی دورافتاده داشته باشد. این شد که به اینجا آمد و به آرزوی دیرینهٔ خود که زندگی در کنار دریا بود، رسید. بعد، این خانه را ساخت. خانه‌ای با سه حمام و اسباب و اثاثیهٔ کامل و آخرین مُد؛ یا به قول خودش یک خانهٔ روستایی ساده. فکرش را بکن! ساده که این باشد ... من هم مثل تو فکر می‌کردم، ساترویت. اصلاً فکر نمی‌کردم بتواند اینجا زیاد دوام بیاورد. چون عادت داشت همیشه عدهٔ زیادی را در اطراف خود ببیند و حالا در این خانه با یکی دو نفر ناخدای بازنشسته، چند تا زن مسن و یک کشیش زندگی می‌کند. آخر این هم شد زندگی! پیش خودم می‌گفتم زندگی ساده در روستا و عشق به دریا فقط چند ماه، مثلاً حداکثر شش ماه طول می‌کشد. بعد، طاقت نمی‌آورد و دیر یا زود از اینجا خواهد رفت و بعد از چندی که سراغش را بگیریم، یا در مونت کارلو[1] و یا احتمالاً در مناطق خوش‌آب‌وهوا و کوهستانی اسکاتلند پیدایش می‌کنیم. چارلز همه‌فن‌حریف است.

دکتر بارتولومینو ساکت شد. چون متوجه شد صحبتش خیلی طولانی شده، او با چشمانی سرشار از عطوفت و شادمانی به مردی که با خبر از همه‌جا در آن پایین می‌گذشت، نگاهی کرد و ادامه داد:

ــ ولی مثل اینکه ما اشتباه می‌کردیم و زندگی در اینجا هنوز برایش جالب است.

ساترویت گفت:

ــ دلیلش این است که ما اغلب نمی‌توانیم دربارهٔ اشخاصی که روی صحنه می‌روند و کارهای هنری می‌کنند، خوب قضاوت کنیم و کارهای

---

1. Monte Carlo

خارج از صحنه و زندگی روزمرهٔ آنها را نیز نوعی بازی تلقی می‌کنیم.
دکتر سرش را تکان داد و متفکرانه گفت:
ـ بله، درست است.
سِر چارلز بسرعت از پله‌ها بالا آمد و با خوشحالی گفت:
ـ سلام!
ـ میرابل[۱] امروز غوغا کرد ساترویت، باید می‌آمدی و می‌دیدی.
آقای ساترویت سرش را به علامت نفی تکان داد. او هر وقت در دریا قایق‌سواری کرده بود، آن قدر دلش به هم خورده بود و ناراحت شده بود که تصمیم گرفته بود دیگر هرگز هوس قایق‌سواری و دریانوردی نکند. ضمناً امروز صبح میرابل را از پنجرهٔ اتاق خوابش دیده بود که چطور در میان امواج بالا و پایین می‌رفت و از اینکه در آن لحظه سوارش نبود، خدا را شکر می‌کرد.
سِر چارلز به طرف پنجرهٔ اتاق‌نشیمن رفت و دستور داد برایش نوشیدنی بیاورند. بعد رو به دوستش کرد و گفت:
ـ دست‌کم تو باید می‌آمدی، تولی[۲]. مگر نه‌اینکه در مطبت در خیابان هارلی دائم به گوش بیمارهایت می‌خوانی که چقدر مسافرت با کشتی، دیدن منظرهٔ دریا و بالا و پایین رفتن روی امواج برای سلامتشان خوب است؟ پس چرا خودت این کار را نمی‌کنی؟
سِر بارتولومیو جواب داد:
ـ بزرگترین امتیاز دکتر بودن این است که آدم مجبور نیست دستوراتی که به بیمارانش می‌دهد، خودش هم اجرا کند.
سِر چارلز خندید. معلوم بود هنوز در عالم خودش است. عالم تئاتر. انگار داشت نقش بازی می‌کرد. نقش دریانوردی زبان‌باز و بی‌قید. او مردی بسیار خوش‌قیافه و خوش‌هیکل بود با صورتی لاغر و

---

۱. Mirabelle، اسم قایق خصوصی سِر چارلز.ـم.

2. Tollie

خوش‌ترکیب. رنگ جوگندمی موهای بالای شقیقه‌هایش نیز این مجموعهٔ زیبایی را جذابتر و زیباتر می‌کرد. سِر چارلز واقعاً همان چیزی بود که به چشم می‌خورد: ابتدا یک جنتلمن و بعد یک بازیگر.

دکتر پرسید:

ــ تنها بودی؟

سِر چارلز دست دراز کرد و لیوان نوشیدنی‌اش را از داخل سینی‌ای که یک پیشخدمت آراسته جلویش گرفته بود برداشت و گفت:

ــ نه، یک کمک هم داشتم. دوشیزه اگ.

نحوهٔ بیان این موضوع و اندک هیجانی که از آن احساس می‌شد، نظر ساترویت را جلب کرد:

ــ خانم لیتون گور؟ او هم از قایقرانی چیزی سرش می‌شود؟

سِر چارلز خنده‌ای کرد و با اندکی ناراحتی گفت:

ــ من در مقابل او اصلاً چیزی بلد نیستم. اما دارم یاد می‌گیرم، به کمک او.

آقای ساترویت فوراً چیزهایی به مغزش رسید: «آهان، اگ لیتون گور[1]. شاید به همین دلیل است که تا حالا خسته نشده! سنش، سن خطرناکی است. همیشه در این دوره از زندگی است که یک دختر جوان ...»

سِر چارلز ادامه داد:

ــ دریا ... هیچ چیز نمی‌تواند جای آن را بگیرد. آب و باد و آفتاب و یک آلونک ساده که بیایی و در آن استراحت کنی.

بعد، با خوشحالی سرش را به طرف ساختمان سفیدرنگ پشت سرش گرداند و کمی به آن خیره شد. ساختمانی با سه اتاق‌خواب مجهّز به سه دستگاه حمام و دستشویی، با جریان آب سرد و گرم دائمی، جدیدترین دستگاه حرارت مرکزی، جدیدترین سیستم برق‌رسانی با عده‌ای

---

1. Egg Lytton Gore

پیشخدمت و آشپز و سرآشپز و آبدارخانه‌چی. تعریف سِر چارلز از زندگی ساده کمی اغراق‌آمیز به نظر می‌رسید.

در این حین، یک زن قدبلند فوق‌العاده بدترکیب و زشت از اتاق نشیمن بیرون آمد و بسرعت نزد آنها رفت. سِر چارلز رو به او کرد و گفت:

ـ صبح بخیر، خانم میلِری[1].

ـ صبح بخیر، سِر چارلز.

خانم میلری رو به دو نفر دیگر کرد، سرش را به علامت احترام کمی پایین آورد و گفت:

ـ صبح بخیر. این صورت‌غذاست، سِر چارلز. همین خوب است یا می‌خواهید تغییرش بدهید؟

سِر چارلز آن را گرفت و آهسته شروع به خواندن کرد:

ـ هندوانه، طالبی، خوراک سبزی، خوراک گوشت، خوراک ماهی، قیمه ... همین خوب است. خانم میلری، مهمانها همه با قطار ساعت چهار و نیم می‌رسند.

خانم میلری گفت:

ـ من قبلاً دستورش را به هولگیت[2] داده‌ام. راستی سِر چارلز، فکر می‌کنم بهتر است من امشب با شما شام بخورم.

سِر چارلز خیلی از این حرف جا خورد، اما با لحنی کاملاً مؤدبانه گفت:

ـ مایهٔ خوشحالی من است، خانم میلری، اما ...

خانم میلری سرش را جلو برد و آهسته شرح داد:

ـ در غیر این صورت، تعداد مهمانها سیزده نفر می‌شوند. آن‌وقت با این‌همه آدم خرافاتی که امشب اینجا هستند ...

خانم میلری طوری حرف می‌زد که انگار در تمام عمرش هر شب

---

1. Milray 2. Holgate

سیزده نفر را سر میز می‌نشانده و هیچ‌کدامشان هم خرافاتی نبوده‌اند و فقط آن شب ممکن بود اشکالی پیش بیاید. بعد ادامه داد:

ــ فکر می‌کنم همه چیز درست و روبه‌راه است. ضمناً، به هولگیت سفارش کردم خودرو را بفرستد تا خانم بابینگتون[1] و لِیدی مری[2] را بیاورد. خوب است؟

ــ بله، خوب است. درست همان کاری است که می‌خواستم از شما بخواهم.

خانم میلری لبخندی زد و رفت.

سِر چارلز با لحنی حاکی از احترام گفت:

ــ این زن واقعاً خوب است. خیلی مواظب من است. کمکم می‌کند و اگر منعش نکنم، دندانهایم را هم مسواک می‌زند.

سِر بارتولومیو گفت:

ــ بله، واقعاً نمونه است.

سِر چارلز گفت:

ــ شش سال است که با من است. قبلاً در لندن به عنوان منشی برایم کار می‌کرد. اینجا هم این خانه را خوب اداره می‌کند. کارش حرف ندارد. البته دیگر نمی‌خواهد اینجا کار کند و می‌گوید که می‌خواهد برود.

ــ چرا؟

سِر چارلز نوک بینی‌اش را به علامت ناباوری مالش داد و گفت:

ــ می‌گوید مادرش مریض است. من که شخصاً حرفش را باور نمی‌کنم. چون زنی مثل او انگار هیچ‌وقت مادر نداشته و واقعاً از زیر بوته درآمده. اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کند. می‌دانم دروغ می‌گوید. موضوع چیز دیگری است.

سِر بارتولومیو گفت:

---

1. Bobbingtons

۲. Lady Mary، لیدی لقبی برای بانوان است.ــم.

ـ بله، احتمال دارد. در ضمن، مردم یک حرفهایی می‌زنند.

هنرمند به او خیره شد و با تعجب پرسید:

ـ یک حرفهایی می‌زنند؟ چه حرفهایی؟

ـ چارلز عزیز، خودت را به آن راه نزن! تو نمی‌دانی حرف می‌زنند یعنی چه؟

ـ یعنی راجع به من و او حرف می‌زنند. با آن سن و سال؟ با آن قیافهٔ نحس؟

ـ مثل اینکه هنوز پنجاه سالش نشده!

سِر چارلز کمی فکر کرد و گفت:

ـ نه، فکر می‌کنم شده. اما تولی، تو واقعاً هیچ به صورتش نگاه کرده‌ای؟ دو تا چشم و یک دهان و یک بینی آنجا هست، اما صورتی نیست که بشود اسمش را صورت گذاشت. اصلاً صورتش به زنها نمی‌خورد. حتی بدسلیقه‌ترین مردها هم فکر نمی‌کنم هرگز دلشان بخواهد یا هوس کنند با زنی مثل او رابطهٔ عاشقانه برقرار کنند.

ـ تو انگار از قوهٔ تخیل پیردخترهای انگلیسی بی‌خبری.

ـ من این حرفها را قبول ندارم. او زن فوق‌العاده محترمی است. پاکدامن و باتقواست. کارش هم خیلی خوب است. درضمن، من همیشه سعی می‌کنم منشی‌هایی را انتخاب کنم که صاف و ساده و صادق باشند.

ـ کار عاقلانه‌ای می‌کنی.

سِر چارلز چند دقیقه به فکر فرورفت. سِربارتولومیو برای اینکه موضوع را عوض کند، پرسید:

ـ ببینم، امروز بعدازظهر چه کسانی قرار است اینجا بیایند؟

ـ یکی از آنها اَنجی است.

ـ آنجلا ساتکلیف[1]؟ خوب است.

آقای ساترویت سرش را کمی جلوتر آورد و گوشهایش را تیز کرد تا

---

1. Angela Sutcliffe

ببیند چه کسان دیگری قرار است در مهمانی آن شب حاضر شوند. آنجلا ساتکلیف هنرپیشهٔ معروفی بود. البته دیگر جوان نبود، اما هنوز به‌خاطر هوش و جذابیتش شهرت فراوان داشت. بعضی‌ها معتقد بودند که جای اِلن تِری[1] را گرفته است. سِر چارلز گفت:

ــ بعد خانوادهٔ دیکرز[2] است.

آقای ساترویت با خود گفت: «خانم دیکرز عضو شرکت آمبروسین[3] با مسئولیت محدود واقع در خیابان بِروک[4] است. شوهرش سروان داکرز در اسب‌سواری ید طولایی دارد و مدت زیادی از وقت خود را در میدانهای اسب‌دوانی و مسابقات مربوط به آن می‌گذراند. حتی گاهی در میدان اسب‌دوانی گراند ناشنال[5] نیز شرکت می‌کند و ضمناً شایع بود که مشکلاتی پیدا کرده است. اما فقط شایعه بود. تحقیقاتی راجع به آن نشده بود و کسی هم اطلاع دقیقی از اصل موضوع نداشت. اما وقتی اسم فِردی داکرز آمد، همه ابروهایشان به علامت تعجب بالا رفت.»

ــ بعد، آنتونی استور[6]، نمایشنامه‌نویس است.

آقای ساترویت فوراً گفت:

ــ بله، بله، همان خانمی که نمایشنامهٔ خیابان یکطرفه[7] را نوشته. من دو بار آن را دیدم. خیلی گل کرد.

ساترویت از اینکه با این صحبت توانست نشان دهد آنتونی استور یک زن است، خوشحال بود و احساس رضایت می‌کرد. سِر چارلز گفت:

ــ درست است. اسم واقعی‌اش یادم نبود. فکر می‌کنم ویلز[8] است. من خودم فقط یک بار او را دیده‌ام و خواهش کردم به‌خاطر آنجلا در این مهمانی شرکت کند. همین. مهمان دیگری نداریم.

دکتر پرسید:

ــ از محلی‌های اینجا هم کسی هست؟

---

1. Ellen Terry. 2. Dacres 3. Ambrosine
4. Brook 5. Grand National 6. Anthony Astor
7. *One - Way Traffic* 8. Wills

ـ بله، از محلی‌ها خانوادهٔ بابینگتون، کشیش بخش هستند. کشیش بسیار خوب و محترمی است و زیاد متعصب و سختگیر نیست. همسرش هم زن واقعاً خوب و مهربانی است. خیلی در کارهای باغبانی راهنمایی‌ام می‌کند. بجز این دو نفر، لیدی مری و اگ. همین‌ها. آه، نه، یک آقای دیگر هم هست. آقای مَنْدِرز. روزنامه‌نگار است یا یک چنین شغلی دارد. جوان خوش‌قیافه‌ای است. دیگر کسی نمانده.

آقای ساترویت که طبیعتاً آدم منظم و حسابگری بود، فوراً شروع به شمردن کرد:

ـ خانم ساتکلیف یک نفر، با خانوادهٔ دیکرز سه نفر، با آنتونی استور چهار، با لیدی مری و دخترش شش، با کشیش و خانمش می‌شوند هشت. آن مرد جوان، نُه، با ما سه نفر، در مجموع می‌شود دوازده نفر. پس یا شما یا خانم میلری یک نفرتان اشتباه کرده‌اید، سِر چارلز.

سِر چارلز با لحنی مطمئن گفت:

ـ حتماً اشتباه از طرف من بوده، چون خانم میلری هرگز اشتباه نمی‌کند. بگذار ببینم، مثل اینکه درست می‌گویی، یکی از مهمانها را به حساب نیاورده‌ام. فراموش کردم، بله یک نفر دیگر هم هست.

بعد، با صدای بلند خندید و گفت:

ـ از بودنش هم زیاد خوشحال نمی‌شوم. بدترین و خودخواه‌ترین آدمی است که تا حالا در زندگی دیده‌ام. یک شیطان به تمام معنی!

آقای ساترویت همیشه عقیده داشت خودخواه‌ترین آدمها هنرمندها هستند و سِر چارلز را هم از این قاعده مستثنی نمی‌دانست. اما حالا که دیگ به دیگ می‌گفت رویت سیاه، خیلی تعجب کرد و پرسید:

ـ این آدم خودخواه کیست؟

ـ یک آدم عجیب‌وغریب و پدرسوخته. یک شیطان کوچک. شاید اسمش را شنیده باشید. هرکول پوآرو[1] که اهل بلژیک است!

---

1. Hercule Poirot

آقای ساترویت گفت:

ــ بله می‌شناسمش. کارآگاه است. آدم نسبتاً جالبی است.

سِر چارلز گفت:

ــ آدم عجیبی است.

سِر بارتولومیو گفت:

ــ من تا حالا او را ندیده‌ام. اما خیلی حرفها درباره‌اش شنیده‌ام. ظاهراً چند وقت پیش خودش را بازنشسته کرد. چیزهای عجیب و غریبی راجع به او می‌گویند. انگار دارند برای آدم داستان تعریف می‌کنند. امیدوارم در تعطیلات آخر این هفته اتفاق بدی نیفتد و کسی به قتل نرسد.

سِر چارلز پرسید:

ــ چرا؟ چون یک کارآگاه پیش ماست. یعنی به نظر تو کار برعکس است، تولی؟

ــ بر اساس فرضیه‌ای که من دارم، همیشه این‌طور است.

آقای ساترویت پرسید:

ــ فرضیهٔ شما چیست، دکتر؟

ــ به نظر من، این آدمها نیستند که سراغ اتفاق می‌روند، بلکه همیشه اتفاق سراغ آدمها می‌آید. چرا بعضی مردم زندگی خوب و خوشی دارند و بعضی‌ها ندارند و همیشه با بدبختی دست‌به‌گریبان هستند؟ به‌خاطر شرایط محیطی‌شان است؟ نه، هرگز این‌طور نیست. خوب گوش کن! یک نفر ممکن است تا آخر دنیا سفر کند و اتفاق بدی برایش نیفتد، مثلاً یک هفته قبل از آنکه وارد شهری شود، حمله‌ای به آن شهر بشود و همهٔ مردمش کشته شوند، یا یک روز بعد از ترک شهری زلزلهٔ مهیبی رخ دهد و آن را بکلی خراب کند یا کشتی‌ای که قرار است سوار شود، یک روز قبل غرق گردد. خلاصه او از همهٔ این بلاها جان سالم به‌در ببرد. برعکس، یک نفر دیگر ممکن است هر روز به شهری در نزدیکی محل زندگی خود سفر کند و اتفاقات ناراحت‌کننده و

غیرمنتظره برایش رخ دهد، مثلاً به گروههای تبهکار، سارق و غیره برخورد کند و زندگی به کامش تلخ شود و از این‌جور چیزها. کسانی هم هستند که همیشه دچار حوادثی در دریا می‌شوند. مثلاً اگر سوار یک کشتی تفریحی در دریایی آرام باشند، باز هم حتماً اتفاق بدی برایشان خواهد افتاد. با این تعریف، آدمهایی مانند هرکول پوآرو لازم نیست به دنبال کشف جنایت باشند، بلکه جنایت به سراغشان می‌آید.

ساترویت گفت:

ــ این‌طور که تو می‌گویی، شاید بد نباشد خانم میلری هم با ما شام بخورد تا تعدادمان سیزده نفر نباشد.

سِر چارلز خندید و گفت:

ــ مثل اینکه تو فکر می‌کنی امشب حتماً اتفاقی می‌افتد و تو یک مرده می‌بینی، تولی. اما یک چیزی را بدان، آن مرده هرکه باشد، مطمئناً من نیستم.

بعد هر سه نفر خندیدند و وارد ساختمان شدند.

۲

حادثهٔ قبل از شام

در زندگی آقای ساترویت مردم بیش از هر چیزی اهمیت داشتند. در ضمن، او بیشتر به زنها توجه داشت تا به مردها. به علاوه، نسبت به مردهای دیگر، اطلاعات بیشتری راجع به زنها داشت و انگار به طور طبیعی یک رگ زنانه داشت که به او اجازه می‌داد فکر آنها را بخواند. زنها اغلب، با اعتماد کامل اسرارشان را به او می‌گفتند، با وجود این، هرگز او را زیاد جدّی نمی‌گرفتند و گاهی این موضوع خیلی او را ناراحت می‌کرد. او همیشه احساس کسی را داشت که در جایگاه تماشاچیان نشسته و نظاره‌گر بازی دیگران است، ولی خودش هرگز وارد صحنه نمی‌شود و در ماجرایی شرکت نمی‌کند. اما در واقع همان تماشاچی بودن بیشتر با خلق و خویش تناسب داشت.

آن شب وقتی او وارد اتاق بزرگ جلوی ایوان ساختمان شد که در و دیوارش توسط نقاشان زبردست یک شرکت جدید به طرز جالبی نقاشی شده و به شکل کابین کشتی درآمده بود، چشمش به خانم سینتیا[1] داکرز افتاد. مخصوصاً رنگ موهایش نظر او را جلب کرد. رنگ کاملاً جدیدی بود. با خود گفت: «این رنگ اینجاها پیدا نمی‌شود. باید مستقیماً از پاریس آمده باشد.» رنگ برنزهٔ مایل به سبز. چقدر جالب و دلپذیر بود! توصیف شکل و قیافهٔ خانم داکرز واقعاً غیرممکن بود. قد بلندی داشت و آرایشش کاملاً مطابق با مُد روز بود. رنگ گردن و

---

1. Cynthia

بازوهایش، رنگ پوستهای آفتاب‌خورده را داشت که طبیعی یا مصنوعی بودن آن چندان مشخص نبود و کسی هم نمی‌دانست. موهای برنزه و مایل به سبزش طوری آرایش شده بود که انجام آن فقط از دست بهترین و ماهرترین آرایشگرهای لندنی ساخته بود. ابروهای تراش‌خورده، مژه‌های رنگ‌شده، آرایش بی‌نظیر صورت و لبها (که خط راست لب با یک انحنا از بین رفته بود)، همه و همه زیبایی لباس شبش را که به رنگ آبی سیر خاصی بود کامل می‌کرد. برش لباسش ساده (گرچه این یکی به طرز مضحکی با چیزهای دیگرش ناهماهنگ بود)، نامشخص و جنس پارچهٔ آن از ماده‌ای غیرمعمول بود و در لابه‌لای پنهان آن نقاطی برق می‌زدند.

آقای ساترویت در حالی‌که به دیدهٔ تحسین به او نگاه می‌کرد، در دل گفت: «زن باهوشی است. اما واقعاً نمی‌شود فهمید چه‌جور آدمی است». البته این بار منظورش از نظر فکری بود، نه قیافهٔ ظاهری.

در این لحظه، صدای خانم داکرز در حالی‌که با ناز و غمزه حرف می‌زد و کلمات را کمی می‌کشید به گوش رسید که گفت:

ــ عزیز من، امکان نداشت. منظورم این است که هر چیز یا ممکن است یا غیرممکن. اما این یکی نبود. فقط باید آدم آن را درک می‌کرد.

آقای ساترویت با خود گفت: «این هم یک واژهٔ جدید که این خانم از خودش درآورد، هر چیزی را باید درک کرد.»

سِر چارلز داشت بشدت نوشیدنی‌اش را هم می‌زد و با خانم ساتکلیف صحبت می‌کرد. آنجلا زنی قدبلند با موهای خاکستری، دهانی قشنگ و چشمانی واقعاً زیبا بود.

داکرز داشت با سِر بارتولومیو استرنج صحبت می‌کرد.

ــ همه می‌دانند لِدیسبورن[1] پیر چه عیب‌وایرادی دارد. بله، کسی نیست که نداند.

---

1. Ladisbourne

داکرز مردی کوچک‌اندام با پوستی سرخ‌رنگ، صورت لاغر، سبیل کوتاه و چشمانی به رنگ آبی بود.

خانم ویلز کنار آقای ساترویت نشسته بود. همان خانمی که نمایشنامه‌اش به نام خیابان یکطرفه چندین سال عنوان بهترین و پربیننده‌ترین نمایشنامه را به خود اختصاص داده بود. خانم ویلز زنی قدبلند و باریک با چانهٔ عقب‌رفته و موهایی به رنگ طلایی بود که خوب آرایش نشده بود. لباس سبزرنگ و نسبتاً گشادی به تن داشت و عینک بزرگی به چشم زده بود. با اینکه بلند صحبت می‌کرد، اما صدایش برای آقای ساترویت زیاد مفهوم نبود:

ـ جنوب فرانسه بودم. اما راستش را بخواهید، زیاد خوش نگذشت. مسافرت خوبی نبود. هیچ لذتی از آن نبردم. اما برای کارم بد نبود، چون با آدمهای جورواجور و مختلفی روبه‌رو شدم و ماجراهای عجیب‌وغریبی برایم اتفاق افتاد. تجربهٔ بدی نبود. بله، از این لحاظ خوب بود.

بعد ساکت شد و دیگر حرفی نزد. آقای ساترویت صورتش را به طرف او گرداند. چشمان آبی روشن خانم ویلز از پشت شیشه‌های عینک به او دوخته شده بودند. سِر چارلز هم داشت برای خودش نوشابه می‌ریخت.

آقای ساترویت که از نگاه خانم ویلز قدری جا خورده بود، کمی فکر کرد، بعد از جا بلند شد رو به او کرد و گفت:

ـ خانم ویلز، اجازه می‌دهید برایتان یک لیوان نوشیدنی بیاورم؟

خانم ویلز خنده‌ای کرد و گفت:

ـ بله، متشکرم.

در این لحظه یک نفر در را باز کرد و با صدای نسبتاً بلند گفت:

ـ لیدی مری لبتون گور، آقا و خانم بابینگتون و دوشیزه لیتون گور وارد می‌شوند.

آقای ساترویت یک لیوان نوشیدنی برای خانم ویلز گرفت، به او داد

و فوراً خود را کنار لیدی مری لیتون گور رساند. همان‌طور که قبلاً هم گفتیم، آقای ساترویت به عناوین و القاب اشخاص خیلی اهمیت می‌داد و در واقع این، یکی از نقطه‌ضعف‌هایش بود.

به علاوه، او زنان با شخصیت را خیلی دوست داشت و در حال حاضر لیدی مری همان کسی بود که او می‌خواست.

لیدی مری سالها قبل درحالی‌که زنی بیوه بود و از نظر مالی در شرایط بسیار بدی قرار داشت، به همراه خدمتکاری باوفا و دختربچهٔ سه‌ساله‌اش به لوماوس[1] رفت و در آنجا سه‌نفری با هم در یک کلبهٔ محقر زندگی نویی را آغاز کردند. او زنی قدبلند و باریک‌اندام بود که پنجاه و پنج سال داشت، اما کمی پیرتر به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید. قیافهٔ شیرینی داشت و کمی خجالتی بود. دخترش را فوق‌العاده دوست داشت و مثل همهٔ مادرهای دیگر کمی نگران آیندهٔ او بود.

هرمیون[2] لیتون گور که به دلیلی نامشخص به اگ (تخم‌مرغ) معروف بود، هیچ شباهتی به مادرش نداشت. دختری سالم و بسیار پرانرژی بود که گرچه به نظر آقای ساترویت چندان زیبا نیامد، اما چهرهٔ جذابی داشت. علتش هم سرزندگی و شادابی‌اش بود. اگ در آن جمع بیش از هرکسی خنده‌رو و شاداب بود. قدی متوسط داشت با چشمانی به رنگ خاکستری و موهایی به رنگ مشکی. در پیچش موهای دور گردنش، در نگاه مستقیم چشمان خاکستری‌اش، در انحنای گونه‌ها و خنده‌های گیرا و مسحورکننده‌اش چیزی بود، چیزی که شادابی و سرزندگی را در ذهن هر بیننده‌ای تداعی می‌کرد.

اگ ایستاده بود و داشت با اولیور مندرز[3] که تازه وارد شده بود، صحبت می‌کرد:

ـ چرا این روزها قایق‌سواری تو را این‌قدر خسته می‌کند؟ قبلاً که خیلی به آن علاقه داشتی.

---

1. Loomouth 2. Hermione 3. Oliver Manders

مندرز ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی آرام گفت:

ـ اگ، عزیزم. آدم کم‌کم بزرگ می‌شود.

مندرز جوانی خوش‌اندام و حدود بیست و پنج‌ساله بود. قیافه‌اش طوری بود که آدم فکر می‌کرد در ناز و نعمت بزرگ شده و اصلاً سختی نکشیده است. یک چیز دیگر هم بود، او زیاد به انگلیسی‌ها شباهت نداشت و انگار خارجی بود.

یک نفر دیگر هم داشت به اگ نگاه می‌کرد. مردی با کلهٔ تخم‌مرغی‌شکل و سبیلی که مخصوص خارجیهاست. آقای ساترویت بلافاصله هرکول پوآرو را شناخت. او مردی مهربان با اندامی کوچک بود و به نظر ساترویت، اغلب با اداواصول‌های اغراق‌آمیزش عمداً سعی می‌کرد خارجی بودنش را نشان بدهد. انگار با چشمان کوچک براق و طرز نگاهش می‌گفت: «تو فکر می‌کنی من یک دلقک هستم و انتظار داری برایت دلقک‌بازی دربیاورم. درست است، همین‌طور هم خواهد شد.»

اما چشمهای هرکول پوآرو در آن لحظه برق نمی‌زدند. او آن شب اندکی غمگین به نظر می‌رسید و توی خودش بود. عالیجناب استفن بابینگتون، کشیش بخش لوماوس جلو آمد و به لیدی مری و آقای ساترویت پیوست. او مردی شصت و چندساله با چشمان آبی کمرنگ و رفتاری متین و محبت‌آمیز بود. چند لحظه‌ای که ایستاد، رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ مایهٔ خوشبختی است که آدمی مانند سِرچارلز به اینجا آمده و بین ما زندگی می‌کند. انسان فوق‌العاده مهربان و سخاوتمندی است. فکر می‌کنم لیدی مری هم با من موافق باشند. همسایهٔ واقعاً خوبی داریم.

لیدی مری خندید و گفت:

ـ من او را خیلی دوست دارم. آدم بسیار خوبی است و موفقیتهایش به هیچ‌وجه سبب نشده خودش را گم کند.

بعد خندهٔ بلندتری کرد و گفت:

ـ البته بعضی کارهایش مثل بچه‌هاست.

یک پیشخدمت با سینی نوشیدنی وارد شد. آقای ساترویت در دل گفت: «چه پیشخدمت‌های زرنگ و خوبی! دائم در حال رفت و آمد و خدمت به میهمانها هستند. علتش این است که قدیمی هستند. جوانهای امروزی این قدر پُرکار و پُرتحرک نیستند.»

اگ یک لیوان نوشیدنی برداشت، رو به خانم دیگر کرد و گفت:

ـ بفرمایید.

لیدی مری با تواضع گفت:

ـ متشکرم عزیزم.

آقای بابینگتون گفت:

ـ فکر می‌کنم خانم اجازه می‌دهد من هم یکی بردارم. این‌طور نیست؟

بعد آهسته خندید.

آقای ساترویت نگاهی به خانم بابینگتون که داشت با حرارت با سِرچارلز دربارهٔ کود باغچه صحبت می‌کرد، انداخت و با خود گفت: «چه چشمهای قشنگی دارد!»

خانم بابینگتون زنی درشت‌هیکل بود که بسیار سرحال و بانشاط به نظر می‌رسید و علی‌رغم ظاهر نامرتب و شلخته‌ای که داشت، احتمالاً مهربان و خوش‌قلب یا به قول سِرچارلز کارت‌رایت، زن خوبی بود.

لیدی مری کمی سرش را جلو آورد و آهسته پرسید:

ـ زن جوانی که وقتی ما آمدیم، داشت با شما صحبت می‌کرد کیست؟ همان را می‌گویم که پیراهن سبز پوشیده.

ـ خانم آنتونی آستور، نمایشنامه‌نویس است.

ـ چی؟ آن خانمی که رنگ‌ورویش زرد است و مثل مریضهاست؟ آه، خیلی عجیب است. قیافه‌اش مرا به اشتباه انداخت. هیچ فکر نمی‌کردم بتواند از این کارها بکند. منظورم این است که به قیافه‌اش نمی‌خورد. شبیه پرستارهای شل‌وول شیرخوارگاه‌هاست.

این توصیف آن‌چنان با سر و وضع خانم ویلز جور درمی‌آمد که آقای ساترویت از ته دل خندید. آقای بابینگتون که داشت با چشمان نزدیک‌بین و مهربانش به طرف دیگر اتاق نگاه می‌کرد، یک جرعه از نوشیدنی‌اش را نوشید. اما فوراً اخمهایش را جمع کرد، انگار در گلویش گیر کرده بود. آقای ساترویت لبخندی زد و با خود گفت: «طفلکی، به این چیزها عادت ندارد. احتمالاً به‌خاطر اینکه نگویند قدیمی است، این کار را کرد.» آقای بابینگتون قیافه‌ای جدّی به خود گرفت و جرعه‌ای دیگر نوشید. بعد، در حالی که صورتش را باز هم بیشتر جمع کرده بود، پرسید:

ـ همان خانمی که آنجاست؟ خدای من ...

و دستش را به طرف گلویش برد. اگ لیتون گور فریاد زد:

ـ اولیور ... تو نزول‌خور رذل!

ساترویت با خود فکر کرد: «بله، درست است. خارجی نه، یهودی! اما چه زوج خوبی را تشکیل می‌دهند. هر دو جوان و زیبا ... البته با هم دعوا هم می‌کنند ... خوب این خودش نشانهٔ سلامتی‌شان است.»

ناگهان صدای یک نفر در کنارش رشتهٔ افکار او را به‌هم زد. آقای بابینگتون از جایش بلند شده بود، تلوتلوخوران به این طرف و آن طرف می‌رفت و ماهیچه‌های صورتش بی‌اختیار می‌پرید.

لیدی مری از جایش بلند شد و دستش را به طرف او دراز کرد، اما صدای بلند و جیغ‌مانند اگ بود که توجه دیگران را جلب کرد:

ـ نگاه کنید، حال آقای بابینگتون خوب نیست!

سِربارتولومیو استرنج باعجله خودش را به او رساند و به طرف کاناپه‌ای در طرف دیگر اتاق برد و نشاند. مهمانها همه دورش جمع شده بودند و می‌خواستند کمک کنند. اما نمی‌دانستند چه‌کار باید کنند. دو دقیقهٔ بعد، استرنج ایستاد و سرش را تکان داد. می‌دانست طفره رفتن بی‌فایده است و باید راستش را بگوید. بنابراین، رو به آنها کرد و گفت:

ـ متأسفانه فوت کرده.

۳

سِر چارلز متحیر می‌شود

ـ ساترویت، می‌شود یک دقیقه اینجا بیایی؟

یک ساعت و نیم از این جریان گذشته بود و حالت بهت و سردرگمی جای خود را به آرامش داده بود. لیدی مری، خانم بابینگتون را که بشدت گریه می‌کرد، از اتاق بیرون برد و او را تا خانه‌اش همراهی کرد. خانم میلری جواب تلفنها را می‌داد و یا به جاهایی که لازم بود، تلفن می‌کرد. پزشک محلی هم آمده بود و کارهای مربوط به خود را انجام می‌داد. به مهمانها غذای مختصری داده شد. با رضایت مهمان و میزبان ضیافت پایان یافت و هرکس به خانهٔ خود رفت. آقای ساترویت نیز داشت آنجا را ترک می‌کرد که سِر چارلز سرش را از لای درِ اتاق (معروف به اتاق کشتی) که حادثه در آن اتفاق افتاده بود، بیرون آورد و صدا زد:

ـ ساترویت!

آقای ساترویت برگشت و همان‌طور که وارد اتاق می‌شد، سعی کرد بر اندک ترس و لرز خود غلبه کند و در دل گفت: «من آن‌قدر پیر هستم که از دیدن صحنهٔ مرگ ناراحت باشم ... چون بالاخره بزودی خودم هم ... ولی حالا چرا به این چیزها فکر کنم؟ من تا بیست سال دیگر هم زنده‌ام.»

سِر بارتولومیو استرنج هم که آنجا بود، از دیدن ساترویت ابراز رضایت کرد و گفت:

ـ دوست عزیز، بیا تو. تا ساترویت هست، غصّه نداریم. آدم باتجربه‌ای است.

آقای ساترویت که تعجب کرده بود، روی صندلی کنار دکتر نشست. سِرچارلز داشت در اتاق قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. نیم‌مشت کردن دستها را هم فراموش کرده بود و دیگر هیچ شباهتی به یک دریانورد کارکشته نداشت.

سِربارتولومیو گفت:

ــ چارلز از این حادثه خوشش نیامده. منظورم مرگ بیچاره بابینگتون است.

ساترویت در دل گفت: «این چه حرفی است؟ معلوم است که هیچ‌کس از این اتفاق خوشش نیامده.»

بعد، احساس کرد که منظور استرنج، چیزی غیر از معنی صِرف و سادهٔ این کلمات است.

ساترویت برای اینکه عقیدهٔ خود را در این مورد بیان کرده باشد، بااحتیاط گفت:

ــ ناراحت‌کننده بود.

و در حالی‌که هنوز کمی از ترس و لرز قبلی در دلش باقی بود، تکرار کرد:

ــ واقعاً ناراحت‌کننده بود.

دکتر با لحن خاص پزشکها گفت:

ــ بله، قدری ناراحت‌کننده بود.

سِرچارلز که داشت قدم می‌زد یکدفعه ایستاد و پرسید:

ــ تا حالا کسی را دیده بودی که این‌طوری بمیرد، تولی؟

سِربارتولومیو کمی فکر کرد و گفت:

ــ نه، نمی‌توانم بگویم دیده‌ام.

و بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد:

ــ من واقعاً آن‌قدر که تو فکر می‌کنی، مرگ و میر ندیده‌ام. یک متخصص اعصاب هرگز با از بین بردن بیمارش او را از سر خود باز نمی‌کند. بلکه تا آنجا که ممکن است، زنده نگهش می‌دارد و از او به

عنوان یک منبع درآمد استفاده می‌کند. در ضمن، شک ندارم که دکتر مک دوگال[1] بیشتر از من مرده دیده.

دکتر مک دوگال، رئیس درمانگاه لوماوس بود و خانم میلری از او خواسته بود که به آنجا بیاید. سِر چارلز گفت:

ـ موقعی که این مرد داشت می‌مرد، دکتر مک‌دوگال اینجا نبود. او وقتی رسید که بابینگتون مرده بود، جریان مرگش را هم از این و آن شنید. به نظر او، مرگ کشیش در اثر یک نوع حمله اتفاق افتاده. البته بابینگتونِ پیر بود. بنیه‌اش هم خوب نبود. اما اینها نمی‌تواند مرگ او را توجیه کند. من این را قبول ندارم.

ساترویت با دلخوری گفت:

ـ بله، ممکن است این‌طور باشد. اما دکتر بالاخره باید چیزی می‌گفت. «حمله» کلمهٔ خوبی است. هیچ معنایی ندارد، اما عوام را راضی می‌کند. در ضمن، خانمش می‌گفت بابینگتون سنش بالا بود و تازگیها هم حالش زیاد خوب نبود. شاید یک ناراحتی در جایی از بدنش داشته و خودش هم نمی‌دانسته.

سِر چارلز پرسید:

ـ یعنی این نوعی حمله، سکته یا حالا هرچیزی اسمش را بگذاریم، بوده؟

ـ نوعی چه؟

ـ نوعی بیماری شناخته‌شده؟

سِر بارتولومیو جواب داد:

ـ اگر با علم پزشکی آشنا بودید، می‌دانستید که کمتر بیماری‌ای با علائم کاملاً مشخص وجود دارد.

ساترویت پرسید:

ـ شما دقیقاً چه فکر می‌کنید، سِر چارلز؟

---

1. Mac Dougal

سِرچارلز فقط با دست اشاره‌ای کرد و چیزی نگفت. سِربارتولومیو خندید و گفت:

ـ چارلز هم نمی‌داند. ذهن او متوجه احتمالات نمایش و تئاتری است.

سِرچارلز حرفی نزد، فقط سر و دستش را به شکلی سرزنش‌آمیز تکان داد. قیافه‌اش نشان می‌داد که خیلی ناراحت است و نوعی گیجی و سردرگمی در رفتارش دیده می‌شد.

ساترویت هم ناراحت بود و از طرز راه رفتن سِرچارلز که کمی می‌لنگید، به یاد آرستید دوال[1]، رئیس پلیس مخفی افتاد که او نیز موقع راه رفتن از یک پا می‌لنگید و به مرد لنگ شهرت داشت و با خود گفت: «حتماً سروکلهٔ او هم تا چند دقیقهٔ دیگر اینجا پیدا می‌شود. اما نه، او فعلاً سرگرم مسئلهٔ پیچیدهٔ معروف به "سیمهای زیرزمینی" است و شاید نتواند بیاید.»

سِربارتولومیو باز هم سعی کرد با طرح سؤالهای گوناگون و آوردن دلایل مختلف، سوءظن سِرچارلز را برطرف کند:

ـ به چی شک داری، چارلز؟ خودکشی؟ قتل؟ چه کسی دوست دارد یک روحانی بی‌آزار را به قتل برساند؟ با عقل جور درنمی‌آید. خودکشی؟ در مورد این فرضیه می‌توان چیزی گفت. هیچ بعید نیست بابینگتون به دلایلی که برای ما معلوم نیست، خودکشی کرده باشد.

ـ چه دلایلی؟

ـ ما که نمی‌دانیم چی در مغز او می‌گذشته. شاید به او گفته بودند به نوعی بیماری لاعلاج دچار شده، مثلاً سرطان. خوب، دلایلی از این قبیل می‌تواند انگیزه‌ای برای خودکشی باشد. اگر این حدس درست باشد، لابد قصد داشته بدین ترتیب از اینکه همسرش برای مدت طولانی شاهد درد و رنجش باشد، جلوگیری کند. البته این فقط یک حدس است،

---

1. Aristide Duval

وگرنه ما هیچ دلیل درست و حسابی که نشان دهد بابینگتون واقعاً قصد پایان دادن به زندگی خود را داشته، در دست نداریم.

سِر چارلز گفت:

ـ من خیلی به خودکشی فکر نمی‌کنم.

سِر بارتولومیو استرنج دوباره خندید و گفت:

ـ درست است، تو به احتمالات عقیده نداری. از این رو دنبال دلیل هستی، سمّی جدید که هیچ اثری از آن به جا نماند.

سِر چارلز از ناراحتی صورتش را جمع کرد و گفت:

ـ هیچ دلم نمی‌خواهد این‌طور باشد تولی، چون آن نوشیدنی را من درست کردم و هم‌زدم.

ـ جنون آدمکشی آنی. تو به این فکر می‌کنی، نه؟ با این حساب، ما همه مسموم شده‌ایم. اما اثر آن هنوز ظاهر نشده. ممکن است تا فردا صبح حتی یک نفرمان زنده نباشد.

سِر چارلز گفت:

ـ بیخود حرف نزن. تو داری شوخی می‌کنی، اما ...

بعد با ناراحتی حرف خود را قطع کرد.

دکتر گفت:

ـ نه؛ من شوخی نمی‌کنم.

آهنگ صدایش تغییر کرده بود، جدّی و حاکی از دلسوزی بود. او ادامه داد:

ـ منظورم این اتفاقی است که برای بابینگتون افتاده و تو می‌گویی حتماً او را مسموم کرده‌اند. من از این حرف خنده‌ام می‌گیرد. به نظرم مسخره می‌آید و نمی‌توانم ببینم تو با یک مشت حرف پوچ و بی‌معنی دیگران را ناراحت کنی.

ـ دیگران را ناراحت کنم؟

دکتر رو به دوستشان کرد و گفت:

ـ شاید تو منظورم را بفهمی، ساترویت؟

ـ بله، تا اندازه‌ای می‌توانم حدس بزنم.

سِر بارتولومیو ادامه داد:

ـ تو متوجه نیستی، چارلز. نمی‌دانی این سوءظن‌های بی‌مورد تا چه حد ممکن است به دیگران صدمه بزند. یعنی این حرفها که هیچ پایه و اساسی هم ندارند، همه جا می‌پیچد و بالاخره به گوش خانم بابینگتون می‌رسد. آن‌وقت می‌دانی او چقدر ناراحت می‌شود؟ چه رنج و عذابی می‌کشد؟ من تا حالا با دو سه مورد از این چیزها برخورد کرده‌ام. یک مرگ ناگهانی اتفاق می‌افتد، به دنبال آن شایعه‌پراکنی شروع می‌شود، عده‌ای حرفهایی را از خودشان درمی‌آورند و به این و آن می‌گویند و طولی نمی‌کشد که شایعات همه جا پر می‌شود. کسی هم نمی‌تواند جلوی آن را بگیرد. می‌بینی چارلز، هیچ احتیاجی به این چیزها نیست. تو نباید همین‌طوری برای خودت حدسهایی بزنی، بعد آنها را پایه و اساس قرار دهی و سعی کنی به جایی برسانی.

آثار دودلی در قیافهٔ بازیگر تئاتر ظاهر شد و بعد از چند لحظه تفکر گفت:

ـ من این‌طوری فکر نمی‌کردم.

دکتر گفت:

ـ تو آدم واقعاً خوبی هستی، چارلز. فوق‌العاده خوب. فقط تعجب می‌کنم که چرا این‌قدر خیالاتی هستی. تو جداً فکر می‌کنی یک نفر، آن پیرمرد واقعاً بی‌آزار را مسموم کرده و از بین برده؟

سِر چارلز گفت:

ـ نه، همان‌طور که تو هم گفتی، این طرز فکر واقعاً مسخره است. متأسفم تولی، قصد بدی نداشتم. فکر می‌کردم حتماً کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.

ساترویت سرفهٔ کوتاهی کرد و گفت:

ـ من می‌توانم نظرم را بگویم؟ آقای بابینگتون چند لحظه بعد از ورود به خانه، یعنی به محض اینکه نوشیدنی‌اش را نوشید، قیافه‌اش

درهم شد و حالش به‌هم خورد. من فکر کردم از مزهٔ آن خوشش نیامده. بعد هم که آن اتفاق افتاد. به نظر من، حدس سِربارتولومیو کاملاً هم مردود نیست و بابینگتون ممکن است به دلایلی خودکشی کرده باشد. اما فکر اینکه یک نفر او را به قتل رسانده باشد را نمی‌توانم قبول کنم. این حرف چرند است.

سِر چارلز گفت:

ـ من احساس می‌کنم ـ گرچه احتمال ندارد ـ که آقای بابینگتون خودش چیزی در نوشیدنی‌اش ریخته و ما هیچ‌کدام ندیده‌ایم.

ـ حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم در این اتاق کسی به چیزی دست نزده و همه‌چیز سر جای خودش است. لیوانهای نوشیدنی هم درست همان‌جایی هستند که باید باشند. فکر می‌کنم این لیوان آقای بابینگتون است. به نظر من بهتر است سِربارتولومیو این لیوان را برای آزمایش با خودش ببرد. حتی موضوع می‌تواند بین خودمان باشد و چیزی به کسی نگوییم.

سِربارتولومیو از جا بلند شد، لیوان را برداشت و گفت:

ـ خیلی خوب چارلز، چون تو می‌خواهی، من این کار را می‌کنم. اما شرط یک پوند به ده پوند می‌بندم که در آن بجز همان نوشیدنی‌ای که داشته، چیز دیگری پیدا نشود.

سِر چارلز گفت:

ـ قبول است.

بعد، تبسمی که نشان می‌داد از حرفش پشیمان شده، بر لبانش نقش بست و گفت:

ـ می‌دانی تولی، تقریباً تو باعث شدی که من این‌طور فکر کنم.

ـ من؟

ـ بله، با همان صحبتهایی که کردی و گفتی که این مردک، هرکول پوآرو مثل جغد می‌ماند، بدیُمن است و هرجا که باشد، حتماً اتفاق بدی می‌افتد و خلاصه از این‌جور حرفها. اتفاقاً به محض اینکه پایش را در

این اتاق گذاشت، این اتفاق افتاد. بابینگتون افتاد و مرد. روی این حساب، تنها چیزی که به ذهنم رسید، جنایت بود. چون از قبل آمادگی فکری پیدا کرده بودم.

آقای ساترویت گفت:

ـ نمی‌دانم اگر ...

اما دنبالهٔ حرف خود را نگرفت. چارلز کارت‌رایت گفت:

ـ بله، من راجع به آن هم فکر کرده بودم. نظر تو چیست، تولی؟ می‌توانیم عقیده‌اش را دربارهٔ این اتفاق بپرسیم؟ عیبی ندارد؟ تو چه فکر می‌کنی، تولی؟

ساترویت زیرلب گفت:

ـ به نکتهٔ خوبی اشاره کرد.

دکتر گفت:

ـ من به اخلاق پزشکها وارد هستم. اما از کارآگاهی چیزی سرم نمی‌شود و نمی‌دانم به نظر یک کارآگاه چه سؤالی خوب است و چه سؤالی بد.

ساترویت گفت:

ـ منظورش این است که شما قاعدتاً از یک خوانندهٔ حرفه‌ای نمی‌توانید خواهش کنید برایتان یک دهن آواز بخواند. آیا از یک کارآگاه حرفه‌ای می‌توانید خواهش کنید برایتان کارآگاهی کند و در مورد مثلاً یک موضوع جنایی نظر بدهد؟

سِر چارلز گفت:

ـ من هم نمی‌دانم. می‌خواستم نظر شما را بدانم.

ناگهان یک ضربه به در خورد و به دنبال آن، هرکول پوآرو سرش را از لای در داخل کرد و گفت:

ـ امیدوارم مزاحم نباشم.

سِر چارلز فوراً از جا بلند شد و گفت:

ـ موسیو پوآرو، بیایید تو. اتفاقاً داشتیم حرف شما را می‌زدیم.

ـ فکر کردم شاید مزاحم باشم.

ـ نه، به هیچ‌وجه، نوشیدنی میل دارید؟

ـ نه متشکرم. من خیلی کم نوشیدنی می‌خورم. ولی با یک لیوان شربت موافقم.

اما شربت جزو نوشیدنی‌های سِر چارلز نبود. بنابراین، مهمان تازه‌وارد روی صندلی نشست، بازیگر سابق تئاتر بلافاصله سر حرف را باز کرد و گفت:

ـ ببخشید موسیو پوآرو، همین الآن داشتیم راجع به شما و اتفاقی که امشب افتاد، حرف می‌زدیم. می‌خواستم بدانم چیز مشکوکی در مورد این حادثه به نظرتان نرسیده؟

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

ـ چیز مشکوک؟ منظورتان چیست؟

سِر بارتولومیو استرنج گفت:

ـ دوست من فکر می‌کند آقای بابینگتون به قتل رسیده.

ـ شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟

ـ ما می‌خواهیم نظر شما را بدانیم.

پوآرو کمی فکر کرد و گفت:

ـ البته این اتفاق خیلی ناگهانی بود، خیلی ناگهانی.

ـ بله، درست است.

آقای ساترویت نظر خودش را دربارهٔ آزمایش ته‌ماندهٔ نوشیدنی و احتمال خودکشی کشیش شرح داد.

پوآرو سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت:

ـ بله، پیشنهاد خوبی است. اما تا آنجا که من این مردم را می‌شناسم، به هیچ‌وجه فکر نمی‌کنم کسی قصد داشته پیرمرد دوست‌داشتنی و بی‌آزاری مثل آقای بابینگتون را عمداً به قتل برساند. از طرفی، به نظر من احتمال خودکشی حتی از آن هم کمتر است. به هر حال، نتیجهٔ آزمایش همه‌چیز را روشن خواهد کرد.

ـ به نظر شما ممکن است نتیجهٔ آزمایش تهماندهٔ نوشیدنی چه باشد؟
پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
ـ به نظر من؟ من فقط می‌توانم حدس بزنم. شما از من می‌خواهید حدس بزنم نتیجهٔ آزمایش چه خواهد بود؟
ـ بله.
ـ به نظر من آزمایش چیزی جز باقیماندهٔ نوشیدنی خشک‌شدهٔ خالص را نشان نخواهد داد (بعد سرش را به علامت احترام پایین آورد). مسموم کردن یک نفر بخصوص با استفاده از تعدادی لیوان نوشیدنی که در یک سینی دور گردانده می‌شود، کار ساده‌ای نیست. خیلی‌خیلی مشکل است. از طرفی، اگر آن مرد مهربان می‌خواست خودکشی کند، هرگز در یک مجلس مهمانی دست به این کار نمی‌زد. چون در این صورت باید بگوییم آقای بابینگتون هیچ ملاحظهٔ دیگران را نکرده است. ولی تا آنجا که من می‌دانم، او چنین اخلاقی نداشته و همیشه سعی می‌کرده مراعات دیگران را بکند.
بعد کمی مکث کرد و گفت:
ـ شما سؤال کردید و من هم نظر خودم را گفتم.
چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سِرچارلز آه عمیقی کشید و پنجره را باز کرد و درحالی‌که نگاهی به بیرون می‌انداخت، گفت:
ـ باد تا اندازه‌ای سبک شده.
بعد از رفتن پوآرو، ساترویت در دل گفت: «ظاهراً سِرچارلز خیلی دلش می‌خواست این ماجرا را دنبال کند و در کشف علت واقعی آن نقشی داشته باشد.»

۴

سِر چارلز و اگ

ـ بله، آقای ساترویت، شما چه فکر می‌کنید؟ واقعاً چه نظری دارید؟

آقای ساترویت به این‌طرف و آن‌طرفش نگاه کرد. اگ لیتون گور روی اسکله غافلگیرش کرده بود و او راه گریزی هم نداشت. با خود فکر کرد: «دخترهای امروزی چقدر شیطان هستند. چه سرحال و سرزنده هستند!» بعد، رو به اگ کرد و گفت:

ـ سِر چارلز این چیزها را در کله‌ات فروکرده؟

ـ نه، او این کار را نکرده. این فکر از همان اول آنجا بود. باورکردنی نبود و خیلی ناگهانی اتفاق افتاد.

ساترویت گفت:

ـ سنش خیلی بالا بود و مریض بود. خوب، ...

اگ حرفش را قطع کرد:

ـ همه‌اش چرند است. او التهاب عصب و ورم مفاصل داشت، اما اینها دلیل نمی‌شود که یکدفعه بیفتد و بمیرد. بعد هم بگوییم که حمله بوده. او اصلاً سابقهٔ حمله نداشت. پیرمرد بود، ضعیف بود، اما احتمال داشت به نودسالگی هم برسد. نتیجهٔ تحقیقات چه بود؟

ـ همه‌اش ... همه‌اش تقریباً عادی بود.

اگ پرسید:

ـ عقیده‌تان دربارهٔ گزارش دکتر مک دوگال چیست؟ دیدید چقدر کتابی عمل کرد؟ معاینهٔ دقیق اندامها و این‌جور چیزها. خوب اینها به چه درد می‌خورد؟ همه‌اش حرف بود و تمام حرفهایش را که جمع

می‌کردید، می‌شد این «دلایل و شواهدی به دست نیامده که نشان دهد مرگ در اثر عوامل طبیعی نبوده.» از طرفی هم نگفت در اثر عوامل طبیعی بوده. متوجه شدید؟

ساترویت گفت:

ــ عزیزم، نباید این‌قدر مته به خشخاش بگذاری!

ــ من مته به خشخاش نمی‌گذارم. او گیج شده بود و اصلاً نمی‌دانست چه کار کند. به طور سربسته چیزهایی می‌گفت و از اصطلاحات پزشکی استفاده می‌کرد. در عین حال هم خیلی بااحتیاط حرف می‌زد. راستی نظر سِربارتولومیو چه بود؟

ساترویت بعضی از اظهارنظرهای سِربارتولومیو را برایش بازگو کرد.

اگ کمی فکر کرد و گفت:

ــ چرا این چیزها را گفته؟ البته او آدم محتاطی است و فکر می‌کنم یکی از کله‌گنده‌های خیابان هارلی باشد.

ساترویت گفت:

ــ از تجزیهٔ ته‌ماندهٔ لیوان، مادهٔ خارجی مشکوکی به دست نیامده. این نشان می‌دهد که نوشیدنی خالص بوده.

اگ گفت:

ــ خوب با این حساب دیگر نمی‌شود حرفی زد. با این وصف، من از اتفاقی که بعد از انجام تحقیقات افتاد، خیلی تعجب کردم.

ساترویت با کنجکاوی پرسید:

ــ چطور؟ سِربارتولومیو چیزی به تو گفت؟

ــ به من نه، به اولیور. منظورم اولیور مندرز است. او آن شب سر شام بود. او را ندیدید؟ یادتان نیست؟

ــ چرا یادم هست. شما با هم دوست صمیمی هستید؟

ــ قبلاً بودیم. اما حالا بیشتر وقتها بینمان بگومگو است. او فعلاً به شهر رفته و پیش عمویش کار می‌کند. کمی دمدمی‌مزاج است. می‌دانید که منظورم چیست؟ دائم می‌گوید اینجا نمی‌مانم، می‌خواهم بروم

خبرنگار بشوم. البته خوب می‌نویسد، اما فقط حرف می‌زند. می‌خواهد پولدار شود. به نظر من، همهٔ مردم دنبال پول هستند. شما چطور، آقای ساترویت؟

ساترویت همان‌طور که در فکر بود، می‌کوشید کودکی اگ را جلوی چشمش مجسم کند. اگ به نظرش دختری بی‌فکر و خودخواه آمد. بعد، رو به او کرد و گفت:

ــ عزیزم، مردم هرکدام دنبال چیزی هستند و همه که یک‌جور فکر نمی‌کنند.

اگ خندید و گفت:

ــ البته بیشتر مردم پست‌فطرت هستند. برای همین است که من این‌قدر از مرگ آقای بابینگتون ناراحتم. چون او واقعاً آدم خوبی بود. در امور مذهبی من را راهنمایی و ارشاد می‌کرد، گرچه خیلی از حرفهایش به نظرم پوچ می‌آمد. می‌دانید، من واقعاً به مسیحیت اعتقاد دارم، اما نه مثل مادرم با آن کتابهای چرندی که دارد و صبح زود از خواب بیدار می‌شود و از این جور چیزها. بلکه از روی عقل و منطق و آنچه که واقعاً در تاریخ اتفاق افتاده. من به خرافات اعتقادی ندارم، اما مسیحیت نه، عیبی ندارد و من به آن اعتقاد دارم. برای همین است که نمی‌توانم مثل اولیور، کمونیست باشم. مذهب هم عملاً از خیلی جهات همان‌طور است و به موضوع مالکیت اشتراکی و همه چیز برای همه کس اشاره می‌کند. اما فرق میان ... خوب، حالا نمی‌خواهم به این مطلب بپردازم، منظورم این است که خانوادهٔ بابینگتون مردمان واقعاً خوب و از معتقدان به دین مسیحت بودند. کاری به کار کسی نداشتند. در کار مردم فضولی نمی‌کردند، نسبت به همه مهربان بودند، تا آنجا که می‌توانستند به همه کمک می‌کردند و سعی‌شان این بود که برای جامعه مفید باشند. پس معلوم است که هیچ دشمنی هم نداشتند. رابین[1] هم همین‌طور بود.

---

1. Robin

ـ رابین؟

ـ رابین پسرشان بود ... به هندوستان رفت و در آنجا کشته شد ... من ... من از این اتفاق خیلی ناراحت شدم، واقعاً ضربه خوردم.

اگ ناراحت شد و صورتش را به طرف دریا گرداند. اما بعد از چند لحظه، دوباره رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ همان‌طور که می‌بینید، من خیلی از این موضوع ناراحتم. اگر او به مرگ طبیعی نمرده باشد ...

ـ دختر عزیزم!

اگ گفت:

ـ بله، خیلی عجیب است. به نظر شما عجیب می‌آید.

ساترویت گفت:

ـ اما خودت همین الآن می‌گفتی که خانوادهٔ بابینگتون هیچ دشمنی نداشتند.

ـ بله، به همین خاطر است که آدم تعجب می‌کند. من هیچ دلیلی نمی‌بینم که ...

ساترویت گفت:

ـ حتی در لیوان نوشیدنی‌اش هم چیزی پیدا نشد.

اگ گفت:

ـ شاید یک نفر چیز نوک‌تیزی به بدنش فروکرده باشد.

ساترویت با لحن تمسخرآمیزی گفت:

ـ بله و حتماً آن چیز نوک‌تیز به زهری آغشته بوده که سرخپوست‌های آمریکای جنوبی به نوک پیکانهایشان می‌زنند.

اگ خندید و گفت:

ـ بله، چنین چیزی. آغشته به ماده‌ای بوده که با آزمایش نمی‌توان به وجود آن پی برد و با تجزیه قابل کشف نیست. شما همه این موضوع را به مسخره می‌گیرید. اما شاید روزی معلوم شود که حرف ما درست بوده.

ـ چرا می‌گویی ما؟

اگ کمی سرخ شد و گفت:

ـ منظورم من و سِر چارلز است.

ساترویت با خود گفت: «یعنی این دو نفر همدیگر را دوست دارند؟ بله، علاقه دارند. با وجود این، نباید زیاد کشته‌مردهٔ هم باشند و مثل عاشق و معشوق‌های افسانه‌ای یکی در فراق یار گریه کند و دیگری سر به کوه و بیابان بگذارد. فقط یک چیز هست و آن جوان بودن اگ است ... دخترهای جوان معمولاً شیفتهٔ مردان میانسالی می‌شوند که دارای گذشتهٔ جالبی هستند. اگ نیز از این قاعده مستثنی نیست.» ساترویت در این افکار بود که اگ رو به او کرد و بی‌مقدمه پرسید:

ـ چرا چارلز تا حالا ازدواج نکرده؟

ـ خوب ...

بعد مکث کرد، انگار می‌خواست بگوید از روی «احتیاط»، اما فکر کرد چنین جوابی از نظر اگ لیتون گور قابل قبول نیست. چون سِر چارلز کارت‌رایت با زنهای زیادی چه هنرپیشه و چه غیرهنرپیشه رابطهٔ بسیار نزدیکی داشت. اما تا آن روز زیر بار ازدواج با هیچ‌کدام از آنها نرفته بود و معلوم بود اگ به دنبال جواب قانع‌کننده‌تری است.

اگ دوباره پرسید:

ـ آن دختری که از بیماری سل مرد، منظورم همان هنرپیشه‌ای است که اسمش با حرف «م» شروع می‌شد، چارلز خیلی به او علاقه داشت؟

ساترویت این خانم را می‌شناخت و شایع بود که سِر چارلز کارت‌رایت دلباخته‌اش بود و قصد ازدواج با او را داشت. اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست قبول کند که سِر چارلز برای اینکه خاطرهٔ او را زنده نگه دارد، تا حالا ازدواج نکرده است.

اگ در دنبالهٔ حرفش گفت:

ـ شاید گرفتاری شغلی زیاد مانع این کار شده.

ساترویت گفت:

ـ اِی ... شاید چنین چیزی.

اگ گفت:

ـ سِر چارلز واقعاً باهوش‌تر از آن است که شما فکر می‌کنید. البته گاهی ممکن است اغراق کند و حرفهایی بزند که با عقل جور درنیاید. با وجود این، مغزش خوب کار می‌کند. مثلاً وقتی از مهارتش در قایقرانی صحبت می‌کند، ممکن است دیگران فکر کنند که دارد لاف می‌زند. اما نه، این‌طور نیست. او واقعاً در این کار مهارت دارد. دربارهٔ این اتفاق هم همین‌طور است، آدم ممکن است فکر کند برای خودنمایی این حرفها را می‌زند ... و می‌خواهد ادای کارآگاهها را دربیاورد. اما این‌طور نیست. حرفش جدّی است و فکر می‌کند واقعاً می‌تواند کاری بکند.

ساترویت گفت:

ـ شاید این‌طور باشد.

آهنگ صدای ساترویت طوری بود که اگ بخوبی فهمید او چه احساسی دارد و فوراً در غالب کلمات شروع به توصیف آن کرد:

ـ این‌طور که معلوم است، شما فکر می‌کنید «مرگ یک روحانی» چیز وحشتناک و تکان‌دهنده‌ای نیست. فقط یک حادثهٔ تأسف‌بار اجتماعی است که در جریان مهمانی شام رخ داده. راستی، نظر آقای پوآرو چه بود؟ لابد او بهتر می‌داند.

ـ آقای پوآرو گفت که باید تا معلوم شدن نتیجهٔ آزمایش تهماندهٔ لیوان نوشیدنی‌اش منتظر بمانیم. البته این را همه می‌دانند. ما خودمان هم می‌خواستیم همین کار را بکنیم.

ـ بله، او دیگر پیر شده و چیز زیادی سرش نمی‌شود. تاریخ‌گذشته است.

ساترویت از این حرف خیلی یکه خورد. اما اگ متوجه موضوع نشد و گفت:

ـ بیایید به خانهٔ ما برویم. مادرم خوشحال می‌شود. خیلی دوست دارد با شما چای صرف کند. خودش به من گفت.

ساترویت که از حُسن‌نظر مادرِ اگ نسبت به خودش خوشحال شده بود، دعوت اگ را پذیرفت.

وقتی به خانه رسیدند، اگ فوراً به سِرچارلز تلفن کرد و موضوع دعوت آقای ساترویت به خانه‌شان را اطلاع داد.

اتاق نشیمن آنها نسبتاً کوچک، با صندلیها و اثاثیه‌ای قدیمی و رنگ‌ورو رفته، اما بسیار تمیز و مرتب و از نظر ساترویت فوق‌العاده جالب بود. او روی یک صندلی نشست و با لیدی مری مشغول صحبت شدند. البته چیز زیادی برای گفتن نداشتند و کمی راجع به سِرچارلز صحبت کردند. لیدی مری پرسید:

ـ شما سِرچارلز را خوب می‌شناسید؟

آقای ساترویت جواب داد:

ـ رابطهٔ خیلی صمیمی و نزدیکی با هم نداریم. چند سال پیش در یکی از نمایشنامه‌هایی که او در آن نقش بازی کرده بود، منفعت مالی داشتم و از آن تاریخ تاکنون با هم دوست هستیم.

لیدی مری تبسمی کرد و گفت:

ـ سِرچارلز مرد خوش‌خلق و خوش‌قیافه‌ای است. من و اگ هر دو در این مورد هم‌عقیده‌ایم. شاید شما هم متوجه شده باشید که اگ چقدر قهرمانان را دوست دارد.

بعد آهی کشید و گفت:

ـ اگ کمتر از خانه بیرون می‌رود و با اشخاص زیادی تماس ندارد. یکی از پسرعموهای من چند وقت پیش اینجا آمد و چند جایی او را به گردش برد. اما از آن وقت تا حالا کمتر از اینجا بیرون رفته. البته گاهی به طور اتفاقی با این و آن ملاقاتهای کوتاهی داشته است. اشخاص جوان لازم است به جاهای مختلف مسافرت کنند و مخصوصاً با اشخاص مختلف تماس بگیرند، روبه‌رو شوند و معاشرت کنند، وگرنه ممکن است دچار افسردگی شوند.

آقای ساترویت حرف او را تأیید کرد و به یاد قایق‌سواری اگ با

سِر چارلز افتاد. اما انگار منظور لیدی مری چیزی دیگری بود و با حرفهایی که یکی دو لحظهٔ بعد زد، موضوع کاملاً روشن شد:

ـ آمدن سِر چارلز به منطقهٔ ما خیلی برای اگ خوب بود و دید او را نسبت به دیگران وسیعتر کرد. می‌دانید، در اینجا جوانهای زیادی زندگی نمی‌کنند، بویژه مردان جوان. من همیشه از این می‌ترسم که اگ با مردی آشنا شود و همین‌طوری ندیده و نشناخته با او ازدواج کند، فقط به‌خاطر اینکه فرصتش را نداشته تا با مرد دیگری روبه‌رو شود.

آقای ساترویت شستش خبردار شد و پرسید:

ـ منظورتان آن جوانک، اولیور مندرز است.

لیدی مری خیلی تعجب کرد و گفت:

ـ آه، آقای ساترویت، نمی‌دانم شما چطور اطلاع پیدا کردید. بله، منظورم اوست. اگ مدتی با او بود. شاید من قدیمی فکر می‌کنم، اما بعضی از عقایدش را قبول ندارم.

ساترویت گفت:

ـ جوانی ویژگیهای خودش را دارد.

لیدی مری سرش را تکان داد و گفت:

ـ آه، من خیلی می‌ترسیدم، البته فرصت مناسبی است که من این جوان و عموی ثروتمندش را که به‌تازگی او را در تجارتخانهٔ خود استخدام کرده، خوب بشناسم. اما موضوع این نیست. همه چیز از حماقت من بود. اما ...

بعد سرش را تکان داد و دیگر نتوانست دنبالهٔ حرف خود را بگیرد.

ساترویت درحالی‌که به طور عجیبی خود را به او نزدیک احساس می‌کرد، با لحنی آرام و ساده گفت:

ـ به هر حال، فکر نمی‌کنم دوست داشته باشید دخترتان با مردی ازدواج کند که دوبرابر خودش سن دارد.

اما جواب لیدی مری او را شگفت‌زده کرد:

ـ این کار مطمئن‌تر است. دست‌کم آدم می‌داند چه وضعی دارد.

مردی که به این سن رسیده، هر کاری که می‌خواسته کرده و حالا دیگر دنبال خیلی کارها نمی‌رود ...

قبل از آنکه ساترویت بتواند حرفی بزند، اگ به آنها پیوست. مادرش رو به او کرد و گفت:

ـ چقدر طولش دادی، عزیزم.

اگ گفت:

ـ داشتم با سِر چارلز صحبت می‌کردم. او خودش تک و تنها در خانه است.

بعد، نگاه سرزنش‌آمیزی به ساترویت انداخت و گفت:

ـ چرا به من نگفتید مهمانی به هم خورده و همه رفته‌اند؟

ساترویت جواب داد:

ـ همه دیروز از اینجا رفتند، بجز سِر بارتولومیو استرنج. دکتر قرار بود تا فردا اینجا باشد، اما یک تلگراف اضطراری دربارهٔ یکی از بیمارانش رسید و او هم مجبور شد برود.

اگ گفت:

ـ حیف شد، می‌خواستم راجع به مهمانها تحقیق کنم ... شاید می‌توانستم سرنخی پیدا کنم.

ـ سرنخ چی، عزیزم؟

ـ آقای ساترویت می‌داند. خوب، اشکال ندارد. اولیور مندرز هنوز اینجاست. از او استفاده می‌کنیم. مغزش پُر است و اگر بخواهد، می‌تواند کمکمان کند.

وقتی آقای ساترویت به کراوز نست برگشت، میزبانش در ایوان جلوی خانه نشسته بود و دریا را تماشا می‌کرد. تا او را دید، بلافاصله گفت:

ـ چطوری، ساترویت؟ برای صرف چای خانهٔ لیدی لیتون گور رفته بودی؟

ـ بله، از نظر تو که اشکالی نداشت، ها؟

ـ البته که نداشت. اگ تلفن کرد. دختر عجیبی است. اگ ...

ساترویت گفت:

ـ جذاب است.

ـ بله، همین‌طور است. خیلی جذاب است.

بعد از جا بلند شد، به قدم زدن در ایوان مشغول شد و پس از چند لحظه، بی‌مقدمه و به تلخی گفت:

ـ کاش هرگز به این خراب‌شده نیامده بودم.

۵

فرار از یک دختر

ساترویت در دل گفت: «حتماً عوضی شنیدم.»

ناگهان احساس کرد خیلی دلش برای میزبانش می‌سوزد. سِر چارلز کارت‌رایت که زمانی زنها و دخترهای جوان کشته‌مرده‌اش بودند و او دلشان را می‌شکست، حالا در سن پنجاه و دوسالگی عاشق شده، اما همان‌طور که خودش هم فهمید، این عشق محکوم به شکست است. چون جوان به دنبال جوان است.

«دخترها همیشه تودار هستند و از ظاهرشان نمی‌شود فهمید قلبشان برای چه کسی می‌تپد. اگ هم حالا خیلی خودش را به سِر چارلز می‌چسباند، اما دلش پیش کس دیگری است. پیش مندرز.»

ساترویت معمولاً درست فکر می‌کرد، اما در این مورد یک عامل را به حساب نیاورده بود و خودش هم از آن اطلاع نداشت. آن عامل، جذابتر شدن قیافهٔ یک مرد با بالاتر رفتن سنش است. از نظر ساترویت که مردی میانسال بود، این حقیقت که دختر جوانی چون اگ مردی با سن و سال سِر چارلز را به یک جوان ترجیح دهد، کاملاً غیرقابل قبول و باورنکردنی بود و به نظر او، هیچ چیز نمی‌توانست سحرآمیزتر و افسون‌کننده‌تر از جوانی باشد. این فکر زمانی بیشتر در ذهنش قوت گرفت که بعد از شام، اگ زنگ زد و اجازه خواست اولیور را برای مشورت با خود نزد آنها بیاورد.

مندرز جوانی خوش‌سیما با چشمانی مشکی و جذاب و حرکاتی باوقار و موزون بود و اگر قبول کرده بود به آنجا بیاید، فقط به‌خاطر این

بود که دل اگ را به دست بیاورد و خودش ظاهراً تمایل چندانی به این کار نداشت. چون رو به سِر چارلز کرد و گفت:

ـ نمی‌توانید با اگ صحبت کنید و این فکر مسخره را از کله‌اش بیرون بیاورید، قربان؟ اگر این خانم این‌قدر پرجنب‌وجوش و با حرارت است، علتش این است که در ده زندگی می‌کند و دارای زندگی سالمی است و همین امر باعث شده این‌قدر اعتماد به‌نفس داشته باشد و دنبال این‌جور کارها برود.

بعد، رو به اگ کرد و گفت:

ـ تو به حد افراط احساساتی هستی. تمایلاتت بچگانه‌اند، جنایت و احساسات و خلاصه از این‌جور مزخرفات.

سِر چارلز گفت:

ـ تو به این موضوع شک داری، مندرز؟

ـ حقیقتاً بله. خیلی عجیب است که دربارهٔ علت مرگ آن پیرمرد غرغرو به هر چیزی غیر از علت طبیعی فکر کنیم.

سِر چارلز گفت:

ـ بله، من با این حرف موافقم.

ساترویت با تعجب به او نگاه کرد و پیش خود گفت: «حالا دیگر سِر چارلز دارد چه نقشی بازی می‌کند؟ قطعاً نقش یک دریانورد بازنشسته را بازی نمی‌کند، یا مثلاً نقش یک کارآگاه بین‌المللی. پس باید یک نقش ناشناخته و جدید باشد.»

اما چند لحظه بعد، با کمال تعجب دریافت که سِر چارلز تسلیم نظر مندرز شده و در واقع دارد نقش یک زیردست را در این صحنه بازی می‌کند.

آقای ساترویت، به عقب تکیه داده بود و به صحبتهای اگ و اولیور که با هم جرّ و بحث می‌کردند، گوش می‌داد. اگ خیلی با حرارت حرف می‌زد و آهنگ صدای مندرز نسبتاً ملایم بود.

یکی دو بار اگ با اصرار از سِر چارلز خواست تا وارد بحث آنها شود

و نظری بدهد، اما سِرچارلز اعتنایی نکرد. او پیر و خسته به نظر می‌رسید، پیرتر و خسته‌تر از همیشه.

ساعت حدود یازده شب بود که آن دو کراوز نست را ترک کردند. سِرچارلز همراه آنها تا روی ایوان رفت و پیشنهاد کرد چراغ‌قوه‌اش را با خودشان ببرند تا هنگام حرکت در جادهٔ تاریک و ناهموار پایین دچار اشکال نشوند. اما آن شب هوا مهتابی بود و احتیاجی به چراغ‌قوه نبود. آنها با هم به طرف پایین تپه به راه افتادند و همین طور که دور می‌شدند، صدایشان نیز ضعیف‌تر می‌شد.

ساترویت در دل گفت: «چه مهتاب باشد و چه نباشد، هوا سرد است» و فوراً به اتاق کشتی برگشت، اما سِرچارلز برای چند دقیقهٔ دیگر آنجا ماند.

بعد وارد اتاق شد، پنجرهٔ رو به ایوان را بست، چفت آن را انداخت و به طرف یکی از میزهای کنار دیوار رفت. یک لیوان نوشیدنی برای خود ریخت و گفت:

ــ ساترویت، من فردا از اینجا می‌روم. برای همیشه.

ساترویت شگفت‌زده فریاد زد:

ــ چی؟

سِرچارلز در حالی که کمی افسرده به نظر می‌رسید، گفت:

ــ این تنها کاری است که باید بکنم.

او طوری این کلمات را ادا کرد که انگار دارد حرفهای مهمی می‌زند و در ادامه گفت:

ــ اصلاً نباید اینجا می‌آمدم. به چه درد می‌خورد؟ هرچه زودتر آن را می‌فروشم.

گویی سِرچارلز بعد از چند ساعتی که امشب در مقابل مندرز نقش درجهٔ دوم را داشت، ناگهان به خود آمده بود. انگار در صحنهٔ نمایش معروف به چشم‌پوشی بود و مثل همیشه نقش کسی را داشت که در حال ترکِ زن یا دختر مورد علاقه‌اش است.

و وقتی در ادامه گفت:

ـ دیگر نباید ادامه بدهم. این تنها راه است ... جوان برای جوان ساخته شده ... آن دو نفر برای هم ساخته شده‌اند ... من از سر راهشان کنار می‌روم.

نوعی بی‌خیالی در آهنگ صدایش احساس می‌شد.

ساترویت فوراً پرسید:

ـ کجا می‌روی؟

بازیگر با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ هر جا، چه فرقی می‌کند؟

بعد، کمی آهنگ صدایش را تغییر داد و گفت:

ـ شاید به مونت کارلو.

اما مثل کسی که احساس ناامیدی کند، با لحنی غمگین گفت:

ـ به قلب صحرا، قلب شهرها یا جایی در بین مردم. چه اهمیتی دارد؟ بشر ذاتاً بیشتر به تنهایی گرایش دارد. من خودم چنین احساسی دارم و اغلب هم تنها بوده‌ام.

این آشکارا خروج از بن‌بست بود.

بعد، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون رفت. آقای ساترویت نیز دنبالش به راه افتاد. هر دو به اتاق‌خواب رفتند و آمادهٔ خواب و استراحت شدند.

آقای ساترویت آهسته خندید و در دل گفت: «اما نه به قلب صحرا.»

صبح روز بعد، سِرچارلز رو به دوستش کرد و گفت:

ـ امیدوارم از اینکه امروز به شهر می‌روم، ناراحت نشوی.

ساترویت گفت:

ـ خواهش می‌کنم، دوست عزیز. اصلاً به فکر این نباش که زودتر برگردی. حتماً تا فردا آنجا باش. انگار می‌خواستی به هاربرتونز[1] بروی.

---

1. Harbertons

با ماشین من تا آنجا برو. راستش من هم تصمیم گرفته‌ام که به گذشته فکر نکنم.

سِرچارلز قیافه‌ای جدّی به خود گرفت و همان‌طور که با خوشحالی و به‌گرمی دست آقای ساترویت را می‌فشرد، رو به خانم میلری کرد و گفت:

ــ ایشان را به شما می‌سپارم.

خانم میلری که معلوم بود مثل همیشه سعی دارد با وضع موجود کنار بیاید، از تصمیم شبانه و ناگهانی سِرچارلز اصلاً شگفت‌زده نشد. به آقای ساترویت هم چیزی در این مورد نگفت. مرگ ناگهانی و یا تحولات غیرمنتظره، نمی‌توانست او را هیجان‌زده کند. او همیشه عادت داشت اتفاقات و حوادث را به عنوان یک واقعیت بپذیرد و به طور مناسب و شایسته با آنها برخورد کند و واکنش نشان دهد، حتی مرگ غیرمنتظرهٔ کشیش و تغییرات ناگهانی بعدی نیز تأثیری بر روحیه و رفتار خانم میلری نداشت. او طبق معمول، به جاهایی که لازم بود تلفن می‌کرد، به خارج تلگراف می‌زد و یا نامه تایپ می‌کرد. آقای ساترویت که از تماشای کارهای بی‌وقفهٔ او خسته شده بود، به اسکله رفت تا کمی هوا بخورد و همان‌طور که مشغول قدم زدن بود، ناگهان یک نفر از پشت بازویش را گرفت. تا سرش را برگرداند، با چهرهٔ زیبای یک دختر روبه‌رو شد. با اگ.

اگ با ناراحتی پرسید:

ــ اینجا چه خبر است؟

ساترویت گفت:

ــ خبر؟ چه خبری؟

ــ همه جا شایع شده که سِرچارلز می‌خواهد از اینجا برود. می‌گویند می‌خواهد کراوز نست را بفروشد.

ــ بله، درست است.

ــ می‌خواهد از اینجا برود؟

ــ همین الآن رفت.

اگ بازوی او را رها کرد و مثل بچه‌ای که اسباب‌بازی‌اش را از دست داده باشد، گفت:

ــ آه!

آقای ساترویت نمی‌دانست چه‌کار کند.

ــ کجا رفته؟

ــ خارج، به جنوب فرانسه.

اگ گفت:

ــ آه.

باز هم آقای ساترویت نمی‌دانست چه‌کار کند. چون آشکارا معلوم بود این حالت بر اثر چیزی بالاتر از علاقهٔ صرف به یک قهرمان در اگ به وجود آمده است ...

و درحالی‌که خیلی دلش برای دختر بیچاره سوخته بود، داشت در ذهنش دنبال کلمات مناسبی می‌گشت تا به او بگوید و آرامش کند، اما ناگهان اگ با لحنی خشم‌آلود و صدای بلند حرفهایی زد که واقعاً او را تکان داد:

ــ با کدام یکی از آن زنهای هرزه، هان؟

ساترویت شگفت‌زده و با دهان باز به او خیره شد. اگ دوباره بازوی او را گرفت، بشدت تکان داد و گفت:

ــ شما می‌دانید. کدامشان؟ هان؟ آن که موهای خاکستری دارد یا آن یکی؟

ساترویت گفت:

ــ عزیزم، من اصلاً نمی‌دانم تو از چه حرف می‌زنی!

اگ گفت:

ــ می‌دانید. بله، می‌دانید. پای یک زن در میان است. چارلز مرا دوست داشت. می‌دانم که دوست داشت. یکی از آن زنها چند شب پیش متوجه این موضوع شد و حالا سعی کرده او را از من بگیرد. من از این

زنها متنفرم. هرجایی‌ها! لباسهایش را دیدید؟ منظورم همان است دختره که موهایش را سبز کرده بود. واقعاً داشتم از دستش دیوانه می‌شدم. زنی که از این جور لباسها می‌پوشد، واقعاً جلب توجه می‌کند. شما نمی‌توانید این موضوع را انکار کنید. زن پیر و زشتی است، اما اهمیتی نمی‌دهد. با پوشیدن آن لباسها هم معایبش را می‌پوشاند و هم برعکس، دیگران در مقابلش زشت و دهاتی به نظر می‌رسند. او بود یا زنی که مو‌های خاکستری داشت؟ زنی که موهایش خاکستری بود، زن جالبی است. حالا خودتان می‌بینید. چارلز او را آنجی صدا می‌کرد. شاید هم با همان زنی رفت که خوشگل بود. اما نباید با آن خانمی رفته باشد که صورتش مثل کلم پلاسیده. یا با آن زنی که خوشگل بود رفت یا با انجی. یکی از این دو نفر باید او را به تور زده باشند.

ساترویت گفت:

ــ عزیزم، تو واقعاً اشتباه می‌کنی. او، منظورم چارلز کارت‌رایت، اصلاً به هیچ‌کدام از آنها علاقه ندارد.

اگ گفت:

ــ من باور نمی‌کنم. لابد آنها به او علاقه دارند ....

ــ نه، نه، اصلاً این طور نیست. تو اشتباه می‌کنی. اینها همه خیالات است.

اگ گفت:

ــ این زنها همه هرزه هستند. می‌فهمید؟

ــ تو نباید از این حرفها بزنی، عزیزم.

ــ اگر می‌توانستم، از این بدترش را می‌گفتم.

ــ بله، ممکن است. اما من به تو اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنی.

ــ خوب، پس چرا او این طور بی‌خبر اینجا را ترک کرد؟

ساترویت سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ــ به نظر من، او فکر می‌کرد این بهترین راه است.

اگ کمی به او خیره شد و پرسید:

ـ یعنی به‌خاطر من بوده؟

ـ خوب بله، شاید، یک چنین چیزی.

ـ پس فرار کرده. فکر می‌کنم نباید دستم را برایش رو می‌کردم؟ مادرم این‌طور آدمها را خوب می‌شناسد. نمی‌دانید چقدر عالی راجع به آنها صحبت می‌کند. می‌گوید مردها طبیعتاً دوست ندارند زنی نسبت به آنها اظهار عشق و علاقه کند. دخترها همیشه باید اجازه دهند مردها این کار را بکنند. حالا اینجا برعکس شده. او فرار کرده و حالا این من هستم که باید دنبالش بدوم. بدی‌اش این است که اگر این کار را بکنم، ممکن است سوار کشتی شود و از بیابانهای آفریقا و یا حتی جایی دورتر سر در بیاورد. از من می‌ترسد.

آقای ساترویت گفت:

ـ تو واقعاً این حرفها را جدّی می‌گویی؟ یعنی او را دوست داری؟

ـ البته که جدّی می‌گویم. من او را دوست دارم.

ـ پس اولیور مندرز چه؟

اگ قیافه‌اش را درهم کشید و گفت:

ـ هیچی.

بعد، کمی به فکر فرورفت و گفت:

ـ به نظر شما باید به چارلز نامه بنویسم؟ بد نیست؟ نه این کار را نمی‌کنم. خیلی بچگانه است ... بگذار راحت باشد، بگذار ترسش بریزد.

و در ادامه گفت:

ـ من چقدر احمقم! مادرم خوب می‌داند با این‌جور آدمها چطور رفتار کند. قدیمی‌ها بهتر می‌دانستند چه‌کار کنند. این‌جور مواقع ناز می‌کردند و زیاد به طرف محل نمی‌گذاشتند. اما من اشتباه کردم. نباید زیاد خودم را به او می‌چسباندم. البته فکر می‌کردم کمی احتیاج به کمک دارد و خواستم تشویقش کنم.

بعد، رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ راستی دیشب چارلز دید که من اولیور را بوسیدم؟

ـ تا آنجا که من می‌دانم، نه.

ـ دیشب همان‌طور که داشتیم زیر نور مهتاب در جاده پایین می‌رفتیم، من فکر کردم چارلز هنوز در ایوان است و دارد به ما نگاه می‌کند. فکر کردم اگر او این موضوع را ببیند، ممکن است کمی به خودش بیاید. چون می‌دانم واقعاً مرا دوست دارد. قسم می‌خورم که مرا دوست دارد.

ساترویت پرسید:

ـ اولیور ناراحت نمی‌شود؟

اگ سرش را بشدت تکان داد و گفت:

ـ نه، به هیچ‌وجه. او آدم خودخواهی است و فکر می‌کند دخترها باید افتخار کنند که او آنها را ببوسد. البته منظورم از این کار این بود که حسّ حسادت چارلز را تحریک کنم. نمی‌دانستم ممکن است غرورش جریحه‌دار شود. آدم نمی‌تواند پیش‌بینی همه‌چیز را بکند. تازگیها اخلاقش عوض شده بود و مدام از مردم کناره می‌گرفت.

آقای ساترویت گفت:

ـ عزیزم. اگر چارلز ناگهان از اینجا رفت، به‌خاطر تو بود. او فکر می‌کرد تو اولیور را دوست داری.

اگ ناگهان به طرف ساترویت برگشت، با هر دو دست شانه‌های او را گرفت و در حالی‌که در چشمهایش خیره شده بود، گفت:

ـ راست می‌گویید؟ واقعاً؟ آن احمق! آن بی‌شعور! آه!

بعد شانه‌های ساترویت را ول کرد و همان‌طور که کنارش حرکت می‌کرد و به صورتش نگاه می‌کرد، گفت:

ـ پس حتماً برمی‌گردد. اگر برنگردد ...

ـ اگر برنگردد؟

اگ خندید و گفت:

ـ حالا که این‌طور است، من هرطور که شده، او را برمی‌گردانم. حالا خواهید دید ...

پردۂ دوم

یقین

۱

سِر چارلز یک نامه دریافت می‌کند

مهمانیهای دوره‌ای آقای ساترویت تمام شده بود و او برای استراحت در ماه سپتامبر به پاتوق دلخواهش، ساحل ریویرا[1] رفت.

وقتی در باغچهٔ جلوی هتل نشسته و مشغول خواندن روزنامهٔ دیلی میل[2] دو روزِ پیش بود، ناگهان چشمش به کلمهٔ «استرنج» افتاد. مرگ سِر بارتولومیو استرنج:

> با کمال تأسف اعلام می‌گردد دکتر سِر بارتولومیو استرنج، متخصص برجستهٔ اعصاب درگذشته است. در شب حادثه سِر بارتولومیو استرنج یک مجلس مهمانی شام در منزلش واقع در یورکشایر[3] ترتیب داده و مشغول پذیرایی از دوستان و آشنایانش بود. نامبرده در طول مهمانی کاملاً سالم بود و هیچ‌گونه ناراحتی جسمی و روحی در او مشاهده نمی‌شد. اما در دقایق پایانی مجلس شام درحالی‌که با دوستانش مشغول صحبت و نوشیدن نوشیدنی بود، ناگهان دچار حمله شد و پیش از آنکه کسی بتواند کاری برایش انجام دهد، درگذشت. ما از مرگ او واقعاً متأسفیم ....

در پایانِ آگهی نیز مختصر توضیحی دربارهٔ کار و زندگی سِر بارتولومیو داده شده بود.

آقای ساترویت درحالی که به فکر فرو رفته بود، روزنامه از دستش افتاد. مرگ دکتر عمیقاً بر روحیه‌اش اثر گذاشت. بلافاصله قیافهٔ

---

1. Riviera 2. *Daily mail* 3. Yorkshire

سِر بارتولومیو استرنج را به همان شکلی که آخرین بار دیده بود، جلوی چشمش مجسم کرد: مردی درشت‌اندام، خنده‌رو و کاملاً سالم که حالا دیگر زنده نبود. بعضی کلمات روزنامه انگار از روی صفحه و از بین کلمات دیگر بلند می‌شدند و جلوی چشمش رژه می‌رفتند. «مشغول نوشیدن یک لیوان نوشیدنی بود، دچار حملهٔ ناگهانی شد و قبل از آنکه کسی بتواند کاری برایش بکند ...»

نوع مشروب پورت بوده، نه کوکتل. وگرنه با اطمینان می‌توانستیم بگوییم با حادثه‌ای که آن شب در کورنوال اتفاق افتاد و کشیش بیچاره جان خود را از دست داد، ربط داشته است.

بعد با خود گفت: «فرض کنیم ...»

ناگهان سِر چارلز را دید که از روی چمن به طرفش می‌آمد و بلافاصله گفت:

ـ اینجایی ساترویت؟ چه خوب! تو درست همان کسی هستی که آرزو می‌کردم ببینم. اتفاقی را که برای تولی بیچاره افتاده را خوانده‌ای؟

ـ همین الآن آن را خواندم.

سِر چارلز روی صندلی کنار ساترویت نشست. او دیگر شلوار خاکستری و زیرپیراهنی کهنه بر تن نداشت، بلکه یک دست لباس قایقرانی نو و بی‌نقص پوشیده بود و درست شبیه قایقرانهای جنوب فرانسه شده بود.

سِر چارلز گفت:

ـ گوش کن ساترویت، تولی آدم کاملاً سالمی بود و هیچ عیب و ایرادی نداشت. آیا به نظر تو، من یک آدم خیالاتی احمق هستم یا اینکه این موضوع تو را به یاد ... به یاد ...

ساترویت پرسید:

ـ به یاد چی؟ حادثهٔ لوماوس؟ بله، به یاد آن جریان می‌اندازد. اما ممکن است اشتباه کنیم. البته شباهتهایی سطحی با هم دارند. با وجود این، مرگهای ناگهانی اغلب به دلایل گوناگونی اتفاق می‌افتند.

سِر چارلز با بی‌حوصلگی سرش را تکان داد و گفت:
ـ همین الآن یک نامه از اگ لیتون گور به دستم رسید.
ساترویت در حالی‌که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، گفت:
ـ اولین نامه است که از او دریافت می‌کنی؟
ـ نه، کمی بعد از اینکه به اینجا رسیدم، نامه‌ای از او دریافت کردم. همه جا دنبالم است. خبرهایی به من داده، اما جوابش را ندادم. ولش کن، ساترویت. جرئت نکردم جوابش را بدهم. البته اگ خبر ندارد. اما نمی‌خواهم فکر کند که من یک احمق هستم.
آقای ساترویت دستش را جلوی دهنش گرفت تا لبخند خود را پنهان کند.
بعد پرسید:
ـ حالا این چیست؟
ـ این یک چیز دیگر است. اگ تقاضای کمک کرده ...
ساترویت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
ـ تقاضای کمک؟
سِر چارلز جواب داد:
ـ وقتی این اتفاق افتاد، او آنجا بوده، در آن خانه.
ساترویت پرسید:
ـ یعنی موقعی که سِربارتولومیو استرنج فوت کرد، اگ پیش او بوده؟
ـ بله.
ـ در نامه‌اش چه نوشته؟
سِر چارلز نامه‌ای از جیبش بیرون آورد، کمی مکث کرد و بعد، آن را به ساترویت داد و گفت:
ـ بهتر است خودت بخوانی.
ساترویت با کنجکاوی نامه را باز کرد:

سِر چارلز عزیز. نمی‌دانم این نامه چه موقع به دستت می‌رسد. امیدوارم زیاد طول نکشد. خیلی ناراحتم و نمی‌دانم چه کار کنم. فکر می‌کنم در روزنامه خوانده باشی که سِر بارتولومیو مرده است. او درست مثل آقای بابینگتون مرد و به نظر من این اتفاقی نبوده ... نه، نبوده. نه ... من خیلی می‌ترسم. تا سرحدّ مرگ ...

راستی، می‌توانی به اینجا بیایی و کاری بکنی؟ شاید من اشتباه کنم، اما تو آن شب به چیزی شک داشتی، ولی کسی به حرفت گوش نداد. حالا دوست خودت مرده و من مطمئنم که اگر دوباره به اینجا بیایی، حتماً می‌توانی حقیقت را کشف کنی. وگرنه این مسئله برای همیشه در پردهٔ ابهام باقی خواهد ماند. بازهم تأکید می‌کنم که تو می‌توانی. از تـه دل اطمینان دارم.

یک چیز دیگر هم هست که می‌خواهم برایت بگویم. دربارهٔ یک نفر خیلی نگرانم ... البته می‌دانم این جریان هیچ ربطی به او ندارد. با وجود این، چیزهایی هست که به نظرم عجیب می‌رسد، اما نمی‌توانم در نامه برایت بگویم. به اینجا برمی‌گردی؟ اگر بـرگردی، مـی‌توانـی بـفهمی حـقیقت چیست. حتماً می‌توانی.

کسی که خیلی منتظر توست،
اگ.

سِر چارلز نگاهی به دوستش انداخت و با بی‌صبری گفت:

ــ به نظرم کمی بی‌ربط است. انگار خیلی با عجله آن را نوشته. تو چه فکر می‌کنی؟

آقای ساترویت آهسته شروع به تا زدن کاغذ نامه کرد تا قبل از آنکه جوابی بدهد، کمی وقت داشته باشد. به نظرش نامه بی‌ربط بود، اما به هیچ وجه با عجله نوشته نشده بود و حتی در نوشتن آن دقت زیادی شده بود.

اگ در آن سعی کرده بود با تحریک احساس غرور، جوانمردی و

بزرگ‌منشی‌اش نسبت به زنان توجه او را به موضوع مورد نظر خود جلب نماید.

ــ به نظر تو منظورش از «یک نفر» که مرد هم بوده، کیست؟

سِر چارلز گفت:

ــ فکر می‌کنم مندرز بوده.

ــ یعنی او هم آن شب آنجا بوده؟

ــ احتمالاً و معلوم هم نیست برای چه. چون تولی فقط یک بار مندرز را در خانهٔ من دید و با او زیاد آشنا نبود. نمی‌توانم حدس بزنم چرا آنجا رفته بوده.

ساترویت پرسید:

ــ تولی خیلی از این مهمانیهای بزرگ می‌داد؟

ــ سالی سه یا چهار بار.

ــ او بیشتر وقتش را در یورکشایر می‌گذراند؟

ــ تولی در آنجا یک آسایشگاه مسلولین و شیرخوارگاه داشت. کلیسای قدیمی ملفورت[1] را قبلاً خرید و پس از بازسازی، آن را تبدیل به آسایشگاه کرد.

ــ که این طور!

آقای ساترویت یکی دو دقیقه ساکت شد و بعد گفت:

ــ معلوم نیست چه کسان دیگری در این مجلس مهمانی شرکت داشتند؟

سِر چارلز گفت:

ــ ممکن است در یکی دیگر از این روزنامه‌ها نوشته شده باشد.

به سراغ روزنامه‌های دیگر رفتند و بعد از چند لحظه، سِر چارلز گفت:

ــ بیا، پیدا کردم.

و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

---

1. Melfort

آگهی

سِر بارتولومیو استرنج طبق معمولِ هر سال یک مهمانی با شرکت دوستان و آشنایان در این تاریخ ترتیب خواهد داد. از جمله خانمها و آقایان شرکت‌کننده عبارتند از:

آقا و خانم اِدِن[1]. لیدی مری لیتون گور. سِر جوسلین و لیدی کمپبل[2]، سروان داکرز و خانمش و بالاخره هنرپیشهٔ معروف، خانم آنجلا ساتکلیف.

آنها به هم نگاه کردند. سِر چارلز گفت:

ــ از خانواده‌های داکرز و آنجلا ساتکلیف نام برده شده، اما از اولیور مندرز چیزی گفته نشده.

ساترویت گفت:

ــ نگاهی هم در کانتینانتال دیلی میل[3] امروز بکنیم. شاید در آن چیزی نوشته شده باشد.

سِر چارلز دیلی میل را برداشت و شروع به ورق زدن کرد. ناگهان ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ــ اوه، خدای من! ساترویت، اینجا را نگاه کن!

سِر بارتولومیو استرنج

تحقیقات امروز دربارهٔ مرگ سِر بارتولومیو نشان داد که نامبرده در اثر مسمومیت با نیکوتین درگذشته است. البته معلوم نیست او چگونه یا توسط چه کسی مسموم شده است.

سِر چارلز کمی فکر کرد و گفت:

ــ مسمومیت با نیکوتین آن‌قدرها شدید نیست. یعنی طوری نیست که ناگهان یک نفر بیفتد و بمیرد. نمی‌دانم چه بوده و چرا این‌طور شده.

---

1. Lord and Lady Eden
2. Sir Jocelyn and Lady Campbell
3. *Continental Daily Mail*

ساترویت پرسید:

ـ حالا می‌خواهی چه کار کنی؟

ـ می‌خواهم چه کار کنم؟ یک جا در قطار برای برگشت رزرو کنم.

ـ من هم ممکن است همین کار را بکنم.

سِرچارلز با تعجب رو به او کرد و گفت:

ـ تو؟

ساترویت با لحنی آرام گفت:

ـ من در این کارها کمی تجربه دارم و تقریباً می‌دانم چه کار باید کرد. به علاوه، رئیس پلیس آنجا، سرهنگ جانسون[1] مرا می‌شناسد. این خودش کمک خوبی است.

سِرچارلز با خوشحالی گفت:

ـ چه خوب، پس بیا به دفتر پلیس ایستگاه راه‌آهن برویم.

ساترویت با خود گفت: «کار آن دختره است. گفت او را برمی‌گردانم. همین کار را هم کرد. فقط نمی‌دانم نامه‌اش تا چه حد درست باشد.»

اگ لیتون گور بدون شک یک فرصت‌طلب بود.

سِرچارلز به طرف دفتر پلیس رفت و آقای ساترویت روی چمنها شروع به قدم زدن کرد. هنوز افکارش به شکلی دلپذیر اطراف مسئلهٔ اگ لیتون گور دور می‌زد و با کنار گذاشتن اندک تفکر قدیمی خود که «آدم نباید اختیار دل خود را به دست جنس لطیف بسپارد»، ابتکار و جاذبهٔ او را تحسین می‌کرد.

آقای ساترویت ضمن اینکه به جنس لطیف به طور عام و به اگ به طور خاص فکر می‌کرد، نسبت به اطراف خود نیز بی‌توجه نبود و همین که چشمش به یک نفر افتاد که در مقابلش روی صندلی نشسته و به جلو خیره شده بود، فوراً نظرش جلب شد و از خود پرسید: «این مرد را

---

1. Johnson

با این کلهٔ بخصوص و سبیلی که هیچ تناسبی با جثهٔ کوچکش ندارد، کجا دیده‌ام؟»

یک دختربچهٔ انگلیسی نیز با قیافه‌ای اخم‌آلود چند قدم آن‌طرف‌تر بود که به ترتیب، گاهی روی این پا و گاهی روی پای دیگرش می‌ایستاد و بعضی مواقع هم به طور اتفاقی پایش به گلدان گلی می‌خورد که در کنارش بود.

مادرش که مشغول خواندن یک مجلهٔ مُد لباس بود، هر بار سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت:

ـ این کار را نکن، عزیزم.

دخترک هم هربار جواب می‌داد:

ـ خسته شدم و کار دیگری هم نیست که بکنم، مامان.

در این لحظه، مرد کوچک‌اندام صورتش را به طرف دخترک گرداند. آقای ساترویت بلافاصله او را شناخت و گفت:

ـ آقای پوآرو، شمایید؟ خیلی از دیدنتان خوشحالم.

آقای پوآرو از جایش بلند شد، با سر ادای احترام کرد و گفت:

ـ من هم خیلی خوشحالم، موسیو.

آنها با هم دست دادند. آقای ساترویت سر جایش نشست و گفت:

ـ مثل اینکه همه به مونت کارلو آمده‌اند. نیم‌ساعت پیش هم سِر چارلز را دیدم.

ـ سِر چارلز اینجاست؟

ـ بله، از قایق‌سواری آمده بود. اطلاع دارید که می‌خواهد از لوماوس برود؟ برای همیشه.

ـ نه، اطلاع ندارم. خیلی عجیب است. برای چه؟

ساترویت گفت:

ـ اما به نظر من هیچ عجیب نیست. چون سِر چارلز کارت‌رایت آدمی نیست که بتواند ارتباط خود را با دنیا قطع کند و برای مدت زیادی از همه دور باشد.

ــ بله، من با این حرف شما موافقم. اما تعجبم از چیز دیگری است. به نظر من، ایشان به دلیل خاصی به لوماوس آمده بود. یک دلیل جالب و خیلی خوب. منظورم آن مادموازل کوچک‌اندام است که نمی‌دانم چرا اسم خودش را اگ گذاشته.

بعد، در حالی که چشمهایش برق می‌زد گفت:

ــ خنده‌دار است، نه؟

آقای ساترویت پرسید:

ــ پس شما هم به این موضوع توجه کردید؟

ــ بله، من خیلی به این چیزها توجه دارم و فکر می‌کنم شما هم همین طور.

بعد آهی کشید و گفت:

ــ رفتار عاشق و معشوق‌ها برایم جالب است.

ساترویت گفت:

ــ فکر می‌کنم حدس شما دربارهٔ رفتن سِر چارلز از لوماوس کاملاً درست باشد. چون تقریباً از آنجا فرار کرده.

ــ از مادموازل اگ؟ اما کاملاً معلوم بود اگ را می‌پرستد. پس چطور ممکن است از او فرار کرده باشد؟

آقای ساترویت گفت:

ــ شما ما آنگلوساکسون‌ها را خوب نمی‌شناسید.

پوآرو باز هم روی حرف خود ایستاد و گفت:

ــ می‌گویند اگر از یک زن فرار کنی، فوراً دنبالت می‌افتد. مسلماً سِر چارلز که مرد باتجربه‌ای است، این را خوب می‌داند.

آقای ساترویت کمی خنده‌اش گرفت و گفت:

ــ فکر نمی‌کنم کاملاً این طور باشد. راستی، اینجا چه‌کار می‌کنید؟ برای تعطیلات آمده‌اید؟

پوآرو گفت:

ــ نه، من همیشه در تعطیلات هستم. زندگی موفقی داشته‌ام و ثروت

زیادی به دست آوردم. حالا هم بازنشسته شده‌ام و دارم دنیا را می‌گردم.
ساترویت گفت:
ــ چه عالی!
ــ بله، خیلی عالی است.
صدای دختربچهٔ انگلیسی بلند شد که گفت:
ــ مامان، من چه‌کار کنم؟ حوصله‌ام سر رفته.
مادرش با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
ــ عزیزم، همین‌که بیرون آمده‌ایم و زیر آفتاب به این قشنگی نشسته‌ایم، کافی نیست؟
ــ چرا، خیلی خوب است. اما کاری نیست که بکنم.
ــ برو برای خودت این طرف و آن طرف بدو. اصلاً برو دَمِ ساحل و دریا را تماشا کن. خودت را سرگرم کن، عزیزم.
آقای پوآرو نگاهی به ساترویت کرد و مثل اینکه بخواهد جواب سؤالی را بدهد که در قیافهٔ او خوانده بود، گفت:
ــ شما قوهٔ درک خوبی دارید. می‌دانم الآن دارید راجع به چی فکر می‌کنید.
بعد، برای یکی‌دو دقیقه ساکت شد و گفت:
ــ وقتی من جوان بودم، چیزی نداشتم، پولی نداشتم. البته امثال من زیاد بودند. وارد نیروی پلیس شدم و با کار و تلاش زیاد، کم‌کم ترفی کردم و شهرتی به‌هم زدم. حتی از نظر بین‌المللی نیز پلیس شناخته‌شده و معروفی بودم. بالاخره موقع بازنشستگی‌ام رسید و من بازنشسته شدم. بعد، جنگ شروع شد. من زخمی شدم و با حالی غمگین و رنجور به عنوان پناهنده به انگلیس آمدم. خانم مهربانی از من پرستاری کرد و حالم کم‌کم بهتر شد. اما طولی نکشید که او فوت کرد، البته نه به مرگ طبیعی. به قتل رسیده بود. من به مغزم فشار آوردم، سلولهای خاکستری‌ام را به کار گرفتم تا بالاخره قاتلش را پیدا کردم. همین موقع بود که فکر کردم هنوز نیروی کار کردن دارم و در حقیقت از هر زمان

قوی‌تر بودم. بنابراین، شغل دوم خودم را انتخاب کردم و کارآگاه خصوصی شدم و از آن‌وقت تا کنون توانسته‌ام مسائل جنایی پیچیده و مختلفی را که به نظر خیلی‌ها لاینحل و غیرقابل پیگیری بود، کشف و حل و فصل کنم. خلاصه اینکه در زندگی از مغزم استفاده کردم و پولدار شدم؛ تا اینکه بالاخره یک روز احساس کردم دیگر به اندازهٔ کافی پول و ثروت دارم و در واقع، به آنچه که می‌خواستم برسم، رسیده‌ام و همهٔ آرزوهایم برآورده شده است.

بعد، دستش را روی زانوی ساترویت گذاشت و گفت:

ـ دوست عزیز، به روزی که همهٔ آرزوهایتان برآورده می‌شوند، فکر کنید. دختربچه‌ای که اینجا نزدیک ما ایستاده، نیز بدون شک دائم در خواب و خیالِ آمدنِ به چنین جایی بوده. جایی خارج از کشور و تماشای دنیایی جدید و متفاوت با آنچه که قبلاً دیده بود و حالا به آرزویش رسیده است. می‌دانید که منظورم چیست!؟

ـ بله، می‌دانم که شما برای سرگرم کردن خودتان به اینجا نیامده‌اید.

پوآرو با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ بله، درست فهمیدید.

گاهی اوقات آقای ساترویت حال عجیبی پیدا می‌کرد و اصلاً نمی‌دانست چه‌کار کند. آن لحظه هم یکی از همان وقتها بود. صورت کوچکش را به طرز مضحکی جمع کرده بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد. در دل می‌گفت: «آیا این کار را بکنم؟ چه کار کنم؟» اما بالاخره تصمیم خود را گرفت و روزنامه‌ای که در دستش بود، آهسته باز کرد. با انگشت روی روزنامه به نقطه‌ای اشاره کرد و گفت:

ـ آقای پوآرو، این را دیده‌اید؟

مرد بلژیکی روزنامه را گرفت و شروع به خواندن کرد. آقای ساترویت چشمش به او بود، اما هیچ تغییری در قیافه‌اش مشاهده نکرد. با وجود این، احساس کرد گوشهایش مثل سگی که بوی شکار شنیده باشد، تیز شد.

هرکول پوآرو دو بار آن چند سطر را خواند. بعد، روزنامه را تا کرد و به ساترویت داد و گفت:

ـ خیلی جالب است.

ساترویت گفت:

ـ می‌بینید انگار حق با سِر چارلز کارت‌رایت بود و ما اشتباه می‌کردیم.

آقای پوآرو گفت:

ـ بله، ظاهراً همین‌طور است ... دوست عزیز، من قبول دارم که اشتباه کردم. علتش این بود که هرگز فکر نمی‌کردم کسی بخواهد پیرمردی به آن خوبی و بی‌آزاری را به قتل برساند ... با وجود این، هیچ بعید نیست که قتل دوم به طور تصادفی با قتل اول شباهت پیدا کرده باشد. از این جور اتفاقات زیاد می‌افتد. گاهی دو اتفاق چنان شبیه هم هستند که آدم واقعاً حیرت می‌کند و به اشتباه می‌افتد. بعد معلوم می‌شود هیچ ربطی به هم نداشته‌اند. من، هرکول پوآرو، آن‌قدر از این جور اتفاقها دیده‌ام که اگر برایتان تعریف کنم، از تعجب شاخ درمی‌آورید.

بعد، کمی فکر کرد و گفت:

ـ احساس درونی سِر چارلز کارت‌رایت ممکن است درست باشد، یعنی او یک هنرمند با احساس و دارای روحی لطیف است و گاهی ممکن است چیزهایی را بدون اینکه دلیلی بر وجودشان داشته باشد، حدس بزند و اتفاقاً درست از آب دربیاید، اما به طور کلی استفاده از این روش غلط و اغلب فاجعه‌بار است ... راستی، سِر چارلز کارت‌رایت کجاست؟

ساترویت خندید و گفت:

ـ او هم همین جاست. به دفتر پلیس رفته. من و او امشب به انگلستان برمی‌گردیم.

پوآرو با لحنی معنی‌دار گفت:

ـ آها!

و در حالی‌که چشمانش برق می‌زد، نگاه شیطنت‌آمیزی به ساترویت انداخت و گفت:

ـ این سِر چارلز ما آدم عجیبی است. حتماً می‌خواهد این بار نقش یک پلیس غیرحرفه‌ای را بازی کند.

ساترویت جواب او را نداد. اما پوآرو توانست از سکوتش چیزهایی را حدس بزند و بعد از چند لحظه گفت:

ـ فکر می‌کنم چشمهای زیبای مادموازل اگ است که او را به آنجا می‌کشاند، نه عشق به کارآگاهی و کشف جرم و جنایت.

ساترویت گفت:

ـ اگ نامه‌ای نوشته و در آن از او خواهش کرده که به لوماوس برگردد.

پوآرو سرش را تکان داد و پرسید:

ـ برای چه؟ مگر ...

ساترویت حرفش را قطع کرد و گفت:

ـ شما دخترهای انگلیسی امروزی را نمی‌شناسید. تعجبی هم ندارد. من خودم هرگز نتوانسته‌ام خوب آنها را بشناسم. دختری مثل اگ لیتون گور ...

این بار پوآرو حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ ببخشید، شما درست متوجه منظور من نشدید من خانم اگ لیتون گور را خوب می‌شناسم، چون با این جور دخترها زیاد برخورد داشته‌ام. شما به آنها امروزی می‌گویید، اما چطور بگویم؟ اینها همیشه همین‌طور هستند. امروزی و دیروزی هم ندارند.

ساترویت کمی از این حرف رنجید، چون فکر می‌کرد فقط و فقط خودش، اگ را می‌شناسد و این خارجی مسخره هیچ شناختی از زنها و دخترهای جوان انگلیسی ندارد. پوآرو هنوز داشت حرف می‌زد و در ادامهٔ سخنان فیلسوف‌مآبانه‌اش گفت:

ـ پی بردن به طبیعت اشخاص می‌تواند خیلی خطرناک باشد.
ساترویت حرف او را تصحیح کرد و گفت:
ـ می‌تواند خیلی هم مفید باشد.
پوآرو گفت:
ـ شاید. بستگی به نظر اشخاص دارد.
ساترویت چند لحظه مکث کرد و بعد از جایش بلند شد. کمی دلخور به نظر می‌رسید. نقشه‌اش نگرفته بود و احساس می‌کرد آن‌طور که فکر می‌کرد، آدمها را خوب نمی‌شناسد.
ـ امیدوارم تعطیلات خوش بگذرد، موسیو.
پوآرو جواب داد:
ـ تشکر می‌کنم.
ـ امیدوارم دفعهٔ بعد که به لندن آمدید، بتوانیم همدیگر را ببینیم.
بعد، کارتی به او داد و گفت:
ـ این نشانی من است.
ـ شما واقعاً آدم مهربانی هستید و من از همنشینی با شما خیلی لذت بردم.
ـ فعلاً خدانگه دار.
ـ خدانگه دار سفر خوبی داشته باشید!
پوآرو برای یکی دو دقیقه از پشت به ساترویت که کم‌کم از آنجا دور می‌شد نگاه کرد. بعد رو به دریا نشست و به آبهای نیلگون مدیترانه خیره شد.
هرکول پوآرو دست‌کم برای ده دقیقه به همان حال نشست.
دخترک انگلیسی دوباره پیدایش شد و گفت:
ـ مامان، مامان، من به دریا نگاه کردم. حالا چه کار کنم؟
هرکول پوآرو زیرلب گفت:
ـ چه سؤال خوبی!
بعد بلند شد و آهسته به طرف دفتر پلیس به راه افتاد.

۲

خدمتکار ناپدید می‌شود

سِرچارلز و آقای ساترویت در دفتر رئیس‌پلیس، سرهنگ جانسون نشسته بودند. جانسون مردی درشت‌هیکل، سرخ‌رو با صدایی نسبتاً کلفت و خشن و رفتار و حرکاتی جدّی بود.

او که با خوشرویی تمام آقای ساترویت را پذیرفته بود و ظاهراً از روبه‌رو شدن و آشنایی با هنرمند مشهوری چون چارلز کارت‌رایت خوشحال به نظر می‌رسید، پس از چند لحظه سکوت رو به او کرد و گفت:

ــ همسر من یکی از هواداران تئاتر است. در واقع، یکی از آنهایی است که ... امریکایی‌ها به این جور آدمها چی می‌گویند؟ ... آهان، عاشق سینه‌چاک. بله، عاشق سینه‌چاک نمایش و تئاتر است. من خودم نمایشهای خوب را خیلی دوست دارم ــ از آنهایی که هم سرگرم‌کننده و هم پندآموز است. اما امان از نمایشهایی که این روزها روی صحنه می‌رود، واقعاً تأسف‌آور است!

سِرچارلز که می‌دانست حق با رئیس‌پلیس است و این روزها نمایشهای زیاد خوبی روی صحنه نمی‌رود، سعی کرد حتی‌الامکان جواب مناسبی بدهد. بنابراین، حرفهای او را با کمال فروتنی تأیید کرد. بعد، علت مراجعه‌شان به پلیس را مطرح کردند و سرهنگ جانسون با آمادگی کامل به تمام سؤالاتشان پاسخ داد:

ــ گفتید که دوستتان بود. چرا این اتفاق برایش افتاد؟ واقعاً وحشتناک است. دکتر اینجا خیلی معروف بود. آسایشگاه مسلولینی که دایر کرده، کمک خوبی به مردم اینجاست. هر روز عدهٔ زیادی به آن

مراجعه می‌کنند و خیلی هم راضی هستند. دکتر خودش علاوه بر اینکه پزشک ماهری بود و همه از کارش تعریف می‌کردند، انسان واقعاً خوب، دلسوز و سخاوتمندی نیز بود. اگر بنا بود کسی به قتل برسد، در دنیا او آخرین نفر بود. چون اصلاً دشمنی نداشت. از طرفی، هیچ نشانه‌ای دال بر اینکه خودکشی کرده یا به طور تصادفی این اتفاق برایش افتاده باشد، به دست نیامده و هیچ بعید نیست که به قتل رسیده باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ من و آقای ساترویت تازه از خارج برگشته‌ایم و اطلاعات زیادی در این مورد نداریم. فقط چیزهایی در روزنامه‌ها خوانده‌ایم.

سرهنگ جانسون گفت:

ــ و حالا طبیعتاً می‌خواهید بدانید واقعاً چه اتفاقی افتاده، این‌طور نیست؟ خوب، من الآن شما را دقیقاً در جریان می‌گذارم. به نظر ما، خدمتکار جدید در این ماجرا دست داشته ... او تازه استخدام شده بود ... یعنی فقط حدود دو هفته بود که برای سِر بارتولومیو کار می‌کرد و بلافاصله بعد از فوت او، غیبش زد. هیچ معلوم نیست کجا رفته. این کارش مشکوک است. این‌طور نیست؟ نظر شما چیست؟

ــ هیچ اطلاعی از او ندارید؟

چهرهٔ سرخ سرهنگ جانسون کمی سرخ‌تر شد و گفت:

ــ حتماً شما فکر می‌کنید ما غفلت کرده‌ایم. بله، طبیعی است که این‌طور فکر کنید. اما لازم است بدانید که او هم مانند دیگران در آن خانه تحت نظر بود. رفتارش خیلی عادی بود و چیزی که حاکی از ترس باشد، در او دیده نمی‌شد. به سؤالهای ما خیلی خوب جواب داد؛ نام و نشان بنگاهی که او را به دکتر معرفی کرده بود و نیز نام سِر هوراس بِرد[1] را که آخرین کسی بوده که او را استخدام کرده بود، به ما داد. اما ناگهان ناپدید شد. البته همان‌طور که گفتم، آن خانه شدیداً تحت نظر

1. Horace Bird

بود. من مأموران مسئول را سخت بازخواست کردم. اما آنها همه قسم خوردند که هیچ کوتاهی‌ای از طرف آنها نشده و حتی یک دقیقه در انجام وظیفه‌شان غفلت نکرده‌اند.

ساترویت گفت:

ـ عجیب است.

سِر چارلز کمی فکر کرد و گفت:

ـ کار احمقانه‌ای کرده. تا آنجا که من می‌دانم، کسی به او شک نداشت، اما حالا همه او را مقصر می‌دانند.

ـ بله درست است. هیچ راه فراری ندارد. مشخصاتش را به همه جا داده‌ایم و مطمئناً تا چند روز دیگر حتماً دستگیر خواهد شد.

سِر چارلز گفت:

ـ واقعاً عجیب است. چرا این کار را کرده؟

ـ کاملاً معلوم است که اعصابش ناراحت بوده و نمی‌دانسته چه کار کند. عاقبت تصمیم می‌گیرد فرار کند.

ـ او جرئت این را داشته که مرتکب قتل شود، اما جرئتش را نداشته که بعداً ساکت بنشیند و برای خودش دردسر درست نکند؟

ـ همیشه که این‌طور نیست. بستگی به آدمش دارد. من جانی‌ها را خوب می‌شناسم. بیشترشان بزدل هستند. او هم ترسیده مورد سوءظن قرار بگیرد و فرار کرده.

ـ شما دربارهٔ حرفهایی که راجع به خودش گفته بود، تحقیق کردید؟

ـ بله سِر چارلز. این یک قاعدهٔ کلی در ادارهٔ پلیس است، کاری است که همیشه می‌کنیم. به بنگاه معاملات املاک لندن، همان بنگاهی که او را به دکتر معرفی کرده بود، مراجعه کردیم. حرفهایش را تأیید کرد. در ضمن، معرفی‌نامهٔ کتبی از سِر هوراس ارائه کرده بود که در آن حسابی از او تعریف شده است. ما همهٔ این کارها را کرده‌ایم. سِر هوراس در حال حاضر در آفریقای شرقی به سر می‌برد.

ـ خوب، ممکن است رضایت‌نامه‌اش جعلی باشد.

رئیس پلیس مثل معلمی که بخواهد دانش‌آموزی را به‌خاطر کار خوبی که کرده تشویق نماید، با لحنی حاکی از رضایت حرفش را تأیید کرد و گفت:

ــ بله، بله درست است. ما هم همین فکر را می‌کردیم. به همین جهت، به سِر هوراس تلگراف زده‌ایم و منتظر جواب آن هستیم. ممکن است کمی طول بکشد. سِر هوراس خودش الآن مشغول گردش در آفریقای شرقی و مطالعه و مشاهدهٔ حیات وحش آنجاست.

ــ این مرد چه موقع ناپدید شد؟

ــ صبح روز بعد از مرگ دکتر. یک دکتر دیگر هم در مهمانی حضور داشته، سِر جوسلین کمپبل، فکر می‌کنم سَم‌شناس است. او و آقایی به نام دیویس[1] (از اهالی محل) با هم صحبت می‌کنند و به پلیس تلفن می‌زنند. پس از آن، افراد ما فوراً در محل حاضر شدند. همان شب، از همه تحقیق کردیم. ایلیس[2] (یعنی همان خدمتکار) طبق معمولِ هر شب به اتاقش رفت. اما صبح روز بعد آنجا نبود. حتی رختخوابش هم دست‌نخورده بود.

سِر چارلز پرسید:

ــ یعنی در تاریکی شب فرار کرده؟

ــ این طور به نظر می‌رسد. یکی از خانمها، خانم ساتکلیف که جزو مهمانها بود، چیزی به ما گفت. فکر می‌کنم او را می‌شناسید. همان خانمی که هنرپیشه هم است.

ــ بله، او را می‌شناسم.

ــ ایشان عقیده داشت این مرد ممکن است از یک راه مخفی خانه را ترک کرده باشد.

رئیس پلیس با دستمال بینی‌اش را پاک کرد، معذرت خواست و ادامه داد:

---

1. Davis 2. Ellis

ـ به نظر کمی اغراق‌آمیز می‌رسد، اما احتمالاً چنین راهی به خارج از خانه وجود دارد. ظاهراً یک بار سِربارتولومیو آن را به این خانم نشان داده و از وجود آن ابراز خوشحالی کرده بود. این راه در فاصلهٔ تقریباً یک‌مایلی خانه از بین چندین تخته‌سنگ بزرگ که روی زمین افتاده، سر در می‌آورد.

سِرچارلز گفت:

ـ بله، فهمیدم. ممکن است درست باشد. فقط یک چیز دیگر، آیا خدمتکار ایلیس از وجود چنین راهرویی اطلاع داشته؟

رئیس پلیس جواب داد:

ـ این هم حرفی است. اما همسر من معتقد است این خدمتکارها از همهٔ سوراخ‌سنبه‌های خانه خبر دارند. به نظر من که حرفش درست است.

آقای ساترویت گفت:

ـ ما شنیده‌ایم انگار مسمومیت با نیکوتین بوده. بله؟

ـ بله، غیرمعمول‌ترین چیزی که یک نفر ممکن است مصرف کند. ظاهراً اگر یک نفر مصرف سیگارش بالا باشد، مثل این آقای دکتر، مسئله کمی پیچیده می‌شود. چون چنین آدمی ممکن است بتدریج مسموم شود و حتی بمیرد، اما نه این‌طور که ایشان افتاد و مرد.

آقای ساترویت پرسید:

ـ چطور آن را مصرف کرده؟

سرهنگ جانسون جواب داد:

ـ قسمت گنگ مسئله همین‌جاست. ما هم نمی‌دانیم. دکتر گفته ممکن است آن را چند لحظه قبل از مرگش بلعیده باشد.

ـ مثل اینکه نوشیدنی‌ای که مصرف کرده، پورت بوده.

ـ بله درست است و ظاهراً به مادهٔ سمّی هم آغشته بوده. اما واقعاً این‌طور نیست. ما لیوان نوشیدنی‌اش را آزمایش کردیم. در آن فقط پورت بود و چیز دیگری پیدا نشد. بقیهٔ لیوانها همه در یک سینی داخل

آبدارخانه بود، اما هیچ‌کدام شسته نشده بود. در آنها هم هیچ مادهٔ خارجی پیدا نشد. در مورد غذا هم دکتر همان چیزهایی را خورده بود که دیگران خورده بودند: سوپ، گوشت سرخ‌کرده، سیب‌زمینی سرخ‌کرده، خوراک لوبیا و نظیر اینها. یک آشپز قدیمی دارد که حدود پانزده سال است برایش کار می‌کند. ظاهراً هیچ دلیلی برای اینکه فکر کنیم این ماده را مخصوصاً به او خورانده باشند، وجود ندارد. از طرف دیگر، آزمایش، وجود سم را در معده‌اش تأیید می‌کند. مسئله خیلی پیچیده است.

سِر چارلز رو به ساترویت کرد و با تعجب گفت:

ــ مثل دفعهٔ قبل، درست مثل دفعهٔ قبل.

بعد، رو به رئیس پلیس کرد و گفت:

ــ دارم راجع به یک اتفاق منجر به مرگ که در خانهٔ من، واقع در کورنوال رخ داد، با ایشان صحبت می‌کنم.

رئیس پلیس که کمی کنجکاو شده بود، گفت:

ــ مثل اینکه چیزهایی دربارهٔ آن شنیده‌ام. خانم جوانی به نام لیتون گور این موضوع را به من گفت.

ــ بله، آن خانم هم آنجا بود. او به شما چه گفت؟

ــ حرفهایی می‌زد، خیلی هم جدّی بود. اما من قانع نشدم، چون آن حرفها فرار خدمتکار را توجیه نمی‌کرد. راستی خدمتکار مرد شما هم ناپدید شد؟

ــ خدمتکار من مرد نیست، زن است.

ــ شاید مرد باشد و خودش را به قیافهٔ زن درآورده؟

سِر چارلز اندام ظریف و زنانهٔ او را مجسم کرد و زیر خنده زد.

سرهنگ جانسون هم خندید و گفت:

ــ ببخشید، این فقط یک حدس بود. اما فرضیه‌ای که خانم لیتون گور داشت، زیاد برایم قابل قبول نیست. این‌طور که فهمیدم، خانم گور می‌خواست بگوید آن پیرمرد را به قتل رسانده‌اند. نمی‌دانم چه دلیلی

دارد که یک نفر بخواهد پیرمردی روحانی، مهربان و بی‌آزار را از بین ببرد؟

سِر چارلز گفت:

ـ موضوع همین است. ما هم گیج شده‌ایم.

رئیس پلیس گفت:

ـ من مطمئنم این دو حادثه به طور اتفاقی به هم شباهت پیدا کرده‌اند. باور کنید خدمتکار ایلیس این کار را کرده. به احتمال زیاد، او یک جنایتکار حرفه‌ای است. بدبختانه نتوانستیم اثر انگشتی از او پیدا کنیم. آبدارخانه و اتاق‌خوابش را به یک متخصص انگشت‌نگاری نشان دادیم. همه جا را گشت و همه چیز را آزمایش کرد، اما اثر انگشتش را پیدا نکرد.

ـ اگر فرض کنیم خدمتکار این کار را کرده باشد، به نظر شما چه دلیلی داشته؟ انگیزه‌اش چه بوده؟

سرهنگ جانسون گفت:

ـ ما هم این را نمی‌دانیم. شاید سِربارتولومیو او را حین دزدیدن چیزی دیده و گرفته!

سِر چارلز و آقای ساترویت برای رعایت ادب سکوت کردند. سرهنگ که متوجه غیرمنطقی بودن گفتهٔ خود شده بود، گفت:

ـ این که واقعاً چه اتفاقی افتاده، کسی نمی‌داند. فقط می‌توان چیزهایی را حدس زد. وقتی جان ایلیس، دستگیر شد و به زندان افتاد، آن‌وقت می‌توانیم بفهمیم او واقعاً چه کسی است؛ آیا قبلاً هم به چنگ ما افتاده است یا نه و آن‌وقت انگیزه‌اش از کاری که کرده، مثل روز روشن خواهد شد.

ـ مثل اینکه شما قبلاً پروندهٔ بیماران سِربارتولومیو را مطالعه کرده‌اید؟

ـ بله، سِر چارلز، ما در مورد اتفاقی که برای دکتر افتاد، تا حالا هر کاری از دستمان برمی‌آمده کرده‌ایم. باید شما را به سربازرس

کراس‌فیلد[1] که مأمور رسیدگی به این پرونده است، معرفی کنم. افسر قابل اعتمادی است. در ضمن، من به او یادآوری کردم که ممکن است این جنایت به شغل دکتر مربوط باشد و او هم بلافاصله قبول کرد. یک دکتر ممکن است چیزهای زیادی راجع به بیمارهایش بداند. اسراری که مایل نباشند کس دیگری از آن اطلاع داشته باشد. پروندهٔ بیماران سِربارتولومیو خیلی مرتب بود و همه برچسب داشتند. منشی او خانم لیندون[2] هم خیلی به کراس‌فیلد کمک کرد.

سِر چارلز پرسید:

ــ چیزی پیدا نکردند؟

ــ نه، چیز به دردبخوری پیدا نکردند.

ــ از وسایل و اشیای قیمتی منزلش، ظروف نقره‌ای، جواهرآلات و نظیر اینها چیزی کم نشده؟

ــ نه، هیچ چیز.

ــ دقیقاً چه اشخاصی در آن خانه زندگی می‌کنند؟

ــ من یک صورت دارم ... آن را کجا گذاشته‌ام؟ آهان، مثل اینکه پیش کراس‌فیلد است. شما باید پیش او بروید. البته الآن ممکن است خودش به اینجا بیاید و گزارش کارش را بدهد.

در همین لحظه، صدای زنگ بلند شد.

ــ احتمالاً خودش است. کراس‌فیلد است.

سربازرس کراس‌فیلد مردی هیکل‌دار با چشمانی به رنگ آبی و نگاهی ثابت و تیزبین بود و کلمات تا اندازه‌ای به‌کندی از دهانش خارج می‌شد.

او به افسر مافوق خود احترام نظامی گذاشت و بعد به دو نفر ارباب‌رجوع حاضر معرفی شد.

اگر آقای ساترویت به‌تنهایی به پاسگاه پلیس مراجعه کرده بود،

---

1. Crossfield 2. Lyndon

کراس‌فیلد احتمالاً زیاد به حرفش توجه نمی‌کرد، چون عقیده داشت آنهایی که از لندن به آنجا مراجعه می‌کنند، چیز زیادی سرشان نمی‌شود، تازه خیلی هم پرمدعا هستند. اما از آنجایی که علاقهٔ زیادی به هنر تئاتر داشت و احترام زیادی برای هنرمندان قائل بود، وضع در مورد سِر چارلز فرق می‌کرد. کراس‌فیلد دوبار سِر چارلز را روی صحنهٔ تئاتر دیده بود و هیجان و جذبهٔ بازیگری این مرد هنرمند و قهرمان آن چنان او را مسحور کرده بود که هنوز هم بعد از مدتها، هر وقت آن صحنه‌ها را به یاد می‌آورد، احساس خوبی پیدا می‌کرد و طبیعتاً الآن که از نزدیک او را می‌دید، بیشتر احساس خوشحالی می‌کرد و سعی داشت تا آنجا که ممکن است، نسبت به او رفتار دوستانه و خوبی داشته باشد.

ــ من شما را در لندن در یکی از تئاترها دیدم، قربان. در تئاتر پال مال[1]. با همسرم بودم. نمایشنامه معمای اینتری[2] روی صحنه بود. خیلی شلوغ بود ... حدود دو ساعت معطل شدیم تا توانستیم بلیت تهیه کنیم. اما صندلی خوبی گیرمان آمد. همسرم اصرار داشت حتماً بازی شما را در این نمایش ببیند.

سِر چارلز گفت:

ــ همان طور که اطلاع دارید، من بازنشسته شدم و دیگر روی صحنه نمی‌روم. اما در پال مال هنوز مرا می‌شناسند.

بعد کارتی از جیبش بیرون آورد و گفت:

ــ دفعهٔ بعد که برای دیدن نمایش به پال مال رفتید، این کارت را به باجهٔ بلیت‌فروشی نشان بدهید. دو تا از بهترین صندلیها را در اختیارتان می‌گذارند.

ــ لطف کردید سِر چارلز ... همسرم از دیدن این کارت خیلی خوشحال می‌شود.

از آن به بعد، سر بازرس مثل موم در برابر بازیگر سابق تئاتر نرم شد.

---

1. Pall Mall 2. *Aintree's Dilemma*

سر بازرس گفت:

ـ این یک مورد واقعاً استثنایی است، قربان. من تا حالا به کسی که با نیکوتین مسموم شده باشد، برنخوردم. دکتر دیویس هم همین‌طور. او می‌گفت که تا حالا چنین چیزی ندیده.

سِر چارلز گفت:

ـ من همیشه فکر می‌کردم اگر آدم زیاد سیگار بکشد، به نوعی ناخوشی دچار می‌شود.

ـ راستش را بخواهید قربان، من هم همین‌طور فکر می‌کردم. اما دکتر می‌گوید آلکالویید خالص مایعی است که بو ندارد و فقط چند قطره از آن کافی است تا ظرف مدت کوتاهی یک نفر را از پا درآورد.

سِر چارلز بی‌اختیار یک سوت کشید و گفت:

ـ چه وحشتناک!

ـ بله، قربان. سمّ بسیار خطرناکی است. با وجود این، در دسترس همه هست و هرکس بخواهد، خیلی ساده می‌تواند آن را تهیه و به صورت محلول برای سمپاشی گلها به کار ببرد. در ضمن، این ماده از تنباکوی معمولی به دست می‌آید.

سِر چارلز گفت:

ـ برای سمپاشی گلها؟ من این را کجا شنیدم؟ آهان.

بعد، کمی فکر کرد و سرش را تکان داد. سرهنگ جانسون پرسید:

ـ تازه چه خبر، کراس‌فیلد؟

ـ هنوز خبر قطعی نرسیده، قربان. آقای ایلیس که ما به دنبالش هستیم، در دورهام[1]، ایپسویچ[2]، بالهام[3]، لندزراند[4] و چند جای دیگر دیده شده. باید این اطلاعات را خوب بررسی کنیم و ببینیم آیا می‌توانیم چیز به درد بخوری از آنها به دست بیاوریم یا نه!

بعد رو به دو نفر دیگر کرد و گفت:

---

1. Durham 2. Ipswich 3. Balham 4. Land's End

ـ تا اسم یک نفر اعلام می‌شود که تحت تعقیب است، از همه جای انگلیس خبر می‌رسد او را دیده‌اند.

سِر چارلز پرسید:

ـ مشخصات این مرد چیست؟

سرهنگ جانسون یک برگ کاغذ از مقابلش برداشت و شروع به خواندن کرد:

ـ جان ایلیس دارای قدی متوسط، حدود پنج پا و خرده‌ای، با موهای جوگندمی، سبیل کوتاه تابیده، چشمان سیاه‌رنگ و صدایی گرفته است. یکی از دندانهای بالایی‌اش افتاده و وقتی می‌خندد، جای آن دیده می‌شود. نشانهٔ بخصوص یا علامت ویژهٔ دیگری ندارد.

سِر چارلز گفت:

ـ از سبیل و دندانش که بگذریم، چیز مشخصی برای شناسایی ندارد. سبیلش را حتماً تا حالا تراشیده. به خندیدنش هم زیاد نمی‌توان امیدوار بود.

کراس‌فیلد گفت:

ـ مشکل اینجاست که مردم زیاد به این چیزها توجه ندارند. هر اطلاعی که خدمتکارها در اَبی[1] به ما دادند، مبهم و بی‌ارزش بود. همیشه همین‌طور است. من از پنجاه نفر راجع به مشخصات یک نفر سؤال کردم. هرکدامشان چیزی می‌گفتند. یکی می‌گفت قدبلند است، دیگری می‌گفت قدکوتاه است، یکی می‌گفت لاغر است، آن یکی می‌گفت هیکل‌دار و چاق است و خلاصه به همین ترتیب. نمی‌دانم چرا این مردم چشمهایشان را باز نمی‌کنند.

ـ شما مطمئنید که ایلیس این کار را کرده، سربازرس؟

ـ بله، وگرنه چرا فرار کرده، قربان؟ شما نمی‌توانید این موضوع را ندیده بگیرید.

---

1. Abbey

سِر چارلز گفت:

ـ بله، این هم حرفی است.

کراس‌فیلد رو به سرهنگ جانسون کرد و کارهایی را که تا آن موقع انجام داده بود، گزارش داد. سرهنگ با سر حرفش را تصدیق کرد و از او خواست اسامی اشخاصی که آن شب در اَبی بودند، ارائه کند.

کراس‌فیلد صورت اسامی را که طی دو مرحله تحقیق به دست آورده بود، به رئیس پلیس داد:

مارتا لِکی[1]	آشپز
بئاتریس چرچ[2]	پیشخدمت
دوریس کوکِر[3]	پیشخدمت
ویکتوریا بال[4]	پیشخدمت
آلیس وست[5]	پیشخدمت
ویولت باسینگتون[6]	سرآشپز

(هر یک از نامبردگان مدتی در خدمت متوفی بوده و از سوابق خوبی برخوردار بوده‌اند. خانم لکی مدت پانزده‌سال برایش کار می‌کرد.)

گلادیس لیندون[7]، سی و سه ساله که به عنوان منشی برای سِر بارتولومیو کار می‌کرده، نتوانست هیچ‌گونه نظری دربارهٔ انگیزهٔ احتمالی قتل بدهد.

مهمانها:

لرد و لیدی ایدن، ساکن میدان کدوگان[8] شمارهٔ ۱۸۷.

سِر جوسلین و لیدی کمبل ساکن خیابان هارلی[9] شمارهٔ ۱۲۵۶.

خانم آنجلا ساتکلیف ساکن کانترال مانشنز[10] شمارهٔ ۳.

---

1. Martha Leckie
2. Beatrice Church
3. Doris Coker
4. Victoria Ball
5. Alice West
6. Violet Basington
7. Gladys Lyndon
8. Cadogan
9. Harley
10. Cantrell Mansions

سروان داکرز و خانمش ساکن خیابان جانز هاوس[1] شمارهٔ ۳.
لیدی مری و دوشیزه هرمیون لیتون گور ساکن رز کاتیج[2]، لوماوس.
دوشیزه موریل ویلز[3]، ساکن توتینگ[4]، جادهٔ کات‌کارت[5] بالا شمارهٔ ۵.
آقای اولیور مندرز، خیابان برود[6] قدیمی. شمارهٔ ۲.

سِر چارلز گفت:

ــ پس مندرز هم آنجا بوده! اما روزنامه‌ها چیزی در این مورد ننوشته بودند.

سر بازرس کراس‌فیلد گفت:

ــ کاملاً اتفاقی به آنجا رفته بود، قربان. آن شب مندرز حین رانندگی با دیوار ساختمانی که درست مجاور اَبی قرار داشته، تصادف کرد. سِر بارتولومیو که تا اندازه‌ای این جوان را می‌شناخت، از او دعوت کرد که به خانه‌اش برود.

سِر چارلز تبسمی کرد و گفت:

ــ بی‌احتیاطی کرده.

سر بازرس گفت:

ــ همین‌طور است. به قول معروف، یک پیمانه بیشتر زده و به حال خودش نبوده، وگرنه چه دلیلی داشت با دیوار تصادف کند.

سِر چارلز گفت:

ــ بله، هشیار نبوده.

ــ به نظر من هم همین‌طور است، قربان.

سِر چارلز گفت:

ــ خوب سر بازرس، خیلی ممنون.

بعد رو به رئیس پلیس کرد و گفت:

ــ جناب سرهنگ، اشکالی ندارد ما نگاهی به اَبی بیندازیم؟

---

1. John's House 2, Rose Cottage 3. Muriel Wills
4. Tooting 5. Cathcart Road 6. Broad

ـ نه، چه اشکالی دارد قربان. گرچه فکر نمی‌کنم بیش از آنچه ما اینجا گفتیم، چیزی به دست بیاورید.

سِر چارلز پرسید:

ـ کسی آنجا هست؟

کراس‌فیلد جواب داد:

ـ فقط کسانی که آنجا کار می‌کنند، قربان. مهمانها بلافاصله بعد از تحقیقات ما آنجا را ترک کردند. خانم لیندون هم به خانه‌اش در خیابان هارلی رفت.

ساترویت گفت:

ـ بهتر است اول سراغ دکتر دیویس برویم.

ـ فکر خوبی است.

آن دو نشانی دکتر دیویس را گرفتند و پس از تشکر زیاد سرهنگ جانسون، خداحافظی کردند و رفتند.

۳

کدام یک از آنها؟

همان‌طور که آنها در طول خیابان حرکت می‌کردند سِر چارلز پرسید:

ـ نظر تو چیست، ساترویت؟

ساترویت که فکر کرد بهتر است در دادن جواب عجله به خرج ندهد و تا آخرین لحظهٔ ممکن صبر کند، پرسید:

ـ نظر خودت چیست؟

سِر چارلز که هرگز از این حسابها نمی‌کرد، با لحنی جدّی گفت:

ـ به نظر من، همهٔ اینها در اشتباه هستند. می‌گویند چون آبدارچی فرار کرده، پس حتماً قاتل است. اما این طور نیست. آن یکی قتل چه؟ ... قتلی که در خانهٔ من اتفاق افتاد. این مرد که آنجا نبود. پس یک جای کار اشکال دارد.

ساترویت گفت:

ـ تو هنوز هم فکر می‌کنی این دو قتل به هم ربط دارند؟

ساترویت این سؤال را پرسید، گرچه قبلاً پیش خودش به آن جواب مثبت داده بود.

سِر چارلز گفت:

ـ کاملاً معلوم است. تو چطور نمی‌دانی؟ همه چیز دلالت بر این امر دارد ... ما فقط باید عامل مشترک بین این دو قتل را پیدا کنیم. منظورم کسی است که در هر دو جا حضور داشته.

ساترویت گفت:

ـ بله، اما ظاهراً به این سادگی‌ها هم که تو فکر می‌کنی، نیست. چون

خیلی عامل مشترک داریم. می‌دانی که تقریباً همهٔ کسانی که آن شب در خانهٔ تو مهمان بودند، در خانهٔ دکتر هم بوده‌اند، جنابِ کارت‌رایت.

سِر چارلز با سر حرف دوستش را تصدیق کرد و گفت:

ــ بله، درست است. اما می‌دانی چه نتیجه‌ای می‌توانیم از اینها بگیریم؟

ــ نه، درست نمی‌دانم کارت‌رایت؟

سِر چارلز گفت:

ــ چرا متوجه نیستی، مرد؟ تو فکر می‌کنی همهٔ اینها اتفاقی این طور شده؟ هیچ فکر کردی چرا همهٔ آنهایی که در مهمانی اول حاضر بودند و آن اتفاق افتاد، در مهمانی دوم نیز حضور داشتند؟ یعنی اتفاقی بوده؟ نه به هیچ وجه. یک نقشه بوده ... نقشهٔ تولی.

ساترویت گفت:

ــ آه!، بله، احتمال دارد ...

سِر چارلز گفت:

ــ حتماً این طور بوده. تو تولی را به اندازهٔ من نمی‌شناختی. آدم بسیار خودداری بود و هرگز چیزی به کسی نمی‌گفت. در این چند سالی که من با او بودم، به هیچ وجه ندیدم راجع به چیزی عجولانه قضاوت کند و یا فکرنکرده ابراز عقیده نماید.

ــ من فکر می‌کنم ماجرا از این قرار بوده: بابینگتون به قتل می‌رسد. بله، به قتل می‌رسد. چون به نظر من به قتل رسیده و من رک و راست می‌گویم به قتل رسیده. اصلاً خوشم نمی‌آید طفره بروم. تولی به این حرف من می‌خندید و مرا مسخره می‌کرد. در صورتی که کاملاً می‌دانست مرگ کشیش طبیعی نبوده، اما به ما حرفی نمی‌زد. درحالی‌که در دل به چیزی مشکوک بود و قصد داشت یک‌جوری به یک سرنخ برسد. پیش خودش نقشه می‌کشید. البته نمی‌دانم چه در کله‌اش بود، اما هرچه بود، راجع به شخص بخصوصی نبود. فکر می‌کرد یک نفر از آنهایی که در مهمانی آن شب شرکت داشته، کشیش بیچاره

را به قتل رسانده، اما نمی‌دانست چه کسی. بعد نقشه‌ای کشید، نوعی آزمایش که با به اجرا گذاشتن آن به هویت قاتل پی ببرد.

ـ به مهمانهای دیگر چطور؟ به آنها هم چیزی نگفته بود. مثلاً به خانوادهٔ ایدن و کمبل؟

ـ نه، اصلاً نمی‌خواست کسی چیزی بفهمد.

ـ به نظر تو می‌خواست چه‌کار کند و چه نقشه‌ای داشت؟

سِرچارلز به طور اغراق‌آمیزی شانه‌هایش را بالا انداخت. او واقعاً برای خودش یک اریستید دورال، مغزِ متفکر سرویس مخفی[1] بود. حتی مثل او یک پایش موقع راه رفتن می‌لنگید.

ـ من از کجا بدانم. جادوگر که نیستم. اما حتماً یک نقشه‌ای داشته ... که موفق نشده به مورد اجرا بگذارد. از آنجایی که مردِ قاتل یک درجه از او باهوش‌تر بوده ... پیشدستی کرده و کلکش را کنده.

ـ مردِ قاتل؟

ـ مرد یا زن، چه فرقی می‌کند. هم زنها و هم مردها از این سلاح استفاده می‌کنند، اما شاید مردها بیشتر.

آقای ساترویت ساکت بود.

سِرچارلز ادامه داد:

ـ خوب، حالا با من موافقی یا تو هم مثل آنها فکر می‌کنی خدمتکار قاتل است؟

ساترویت گفت:

ـ راجع به او چه فکر می‌کنی؟

ـ راجع به او هیچ فکری نمی‌کنم. او از نظر من، هیچ‌کاره است. البته می‌توانم یک چیزهایی درباره‌اش بگویم.

ـ چه چیزهایی؟

ـ فرض کنیم نظر پلیس دربارهٔ ایلیس درست باشد. یعنی او یک

---

1. Secret Service

جنایتکار حرفه‌ای است که با یک‌عده سارق همکاری می‌کرده و با استفاده از مدارک جعلی در اینجا مشغول کار شده. تا اینجا درست. بعد، تولی به قتل می‌رسد. حالا ایلیس در چه وضعی قرار می‌گیرد. یک نفر به قتل رسیده و یک نفر هم در آنجا هست که از قبل اسکاتلند یارد اثر انگشتش را به علت سابقه‌دار بودن ثبت کرده و پلیس او را می‌شناسد. معلوم است که اگر کاری هم نکرده باشد، به هراس می‌افتد و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهد.

ـ از کجا؟ از راهروی سرّی؟

ـ راهروی سرّی دیگر چیست؟ وقتی یکی از آن پلیسهای احمق شکم‌گنده داشته چرت می‌زده، از مقابلشان فرار کرده.

ـ بله، بله. ممکن است.

ـ خوب ساترویت، حالا چه می‌گویی؟

ـ هیچ. من هم مثل تو فکر می‌کنم. طور دیگری نمی‌تواند باشد. به نظر من، آبدارچی بی‌دست و پاتر از آن بوده که بتواند کسی را به قتل برساند. این‌طور که معلوم است، سِربارتولومیو و آن کشیش بیچاره بابینگتون هر دو به دست یک نفر کشته شده‌اند.

سِر چارلز پرسید:

ـ منظورت یکی از مهمانهاست؟

ـ بله، یکی از مهمانها.

یکی دو دقیقه سکوت برقرار شد. بعد، آقای ساترویت پرسید:

ـ فکر می‌کنی کار کدامشان باشد؟

ـ عجب حرفی می‌زنی! مگر من کف دستم را بو کرده‌ام؟

ساترویت با لحنی آرام جواب داد:

ـ بله، البته حق با توست. اما فکر کردم شاید نظری داشته باشی، نه‌اینکه حتماً علمی یا مستدل باشد؛ نه، منظورم فقط یک حدس معمولی است.

ـ نه؛ حدسی نزده‌ام ...

بعد، یکی دو دقیقه فکر کرد و ناگهان انگار که به نظرش برسد اشتباه کرده، گفت:

ــ می‌دانی ساترویت، وقتی فکرش را می‌کنی، می‌بینی غیرممکن است یکی از آنها دست به این کار زده باشد.

ساترویت فکری کرد و گفت:

ــ نه، فکر می‌کنم فرضیه‌ات درست است. منظورم دور هم جمع کردن مظنونهاست. البته باید عده‌ای از آنها را کنار بگذاریم. مثل من و تو و آقای بابینگتون و مندرز. او هم در این کار دخالت نداشته.

سِر چارلز پرسید:

ــ مندرز؟

ساترویت گفت:

ــ بله، او کاملاً اتفاقی به آنجا رفته بود. نه دعوت شده بود و نه کسی انتظار آمدنش را داشت. پس باید او را هم کنار بگذاریم.

سِر چارلز گفت:

ــ و آن خانمی که نمایشنامه می‌نویسد ... آنتونی استور.

ــ نه، نه او آنجا بود، منظورت دوشیزه موریل ویلز از توتینگ است؟

سِر چارلز گفت:

ــ پس او هم آنجا بود ... فراموش کردم اسمش ویلز است.

بعد مکث کرد و به فکر فرو رفت. ساترویت بلافاصله فهمید او به چه چیز فکر می‌کند. چون تا اندازه‌ای این استعداد را داشت که فکر دیگران را بخواند و وقتی یک نفر حرف می‌زد، او در دل خود را به‌خاطر داشتن چنین خصوصیتی تحسین می‌کرد.

ــ می‌دانی ساترویت، فکر می‌کنم حق با تو باشد. فکر نمی‌کنم تولی فقط مظنونها را دعوت کرده بود ... چون لیدی مری و اگ نیز آنجا بودند ... شاید می‌خواسته مجلس شام آن شب را دوباره، اما این بار در خانهٔ خودش ترتیب دهد. او به یک نفر مظنون بوده، اما می‌خواسته عده‌ای شاهد عینی این موضوع را تأیید کنند. خلاصه یک چنین چیزی ...

ساترویت حرفش را تصدیق کرد و گفت:

ـ بله، یک چنین چیزی. آدم این جور مواقع فقط می‌تواند کلی‌گویی کند و حدسهایی بزند. خوب، خانوادهٔ لیتون گور به کنار. من، تو، خانم بابینگتون و اولیور مندرز هم به کنار. بعد چه کسی می‌ماند؟ آنجلا ساتکلیف؟

سِر چارلز پرسید:

ـ اَنجی؟ عزیز من، او سالها با تولی دوست بوده.

ساترویت گفت:

ـ خوب، پس اگر او را هم کنار بگذاریم، فقط می‌مانند خانوادهٔ داکرز ... این طور که معلوم است، کارت‌رایت عزیزم، تو به این خانواده سوءظن داری. چرا همان اول که پرسیدم، این را نگفتی؟

سِر چارلز نگاهی به او انداخت. آقای ساترویت قیافهٔ نسبتاً پیروزمندانه‌ای به خود گرفته بود. کارت‌رایت آهسته گفت:

ـ بله، من این طور فکر می‌کنم. راستش، به آنها شک ندارم. اما فکر می‌کنم احتمال اینکه آنها این کار را کرده باشند، بیش از دیگران است. در ضمن، آنها را خوب نمی‌شناسم. از طرفی، هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چرا فِردی داکرز که بیشتر وقت خود را در میدان مسابقات می‌گذراند یا سینتیا که بهترین و گران‌قیمت‌ترین لباسهای زنانه را طراحی می‌کند، باید یک پیرمرد روحانی بی‌آزار را از بین ببرند.

بعد، قیافه‌اش باز شد و گفت:

ـ اوه، خانم ویلز هم هست. من دوباره او را فراموش کردم. نمی‌دانم این زن چه چیزی دارد که من همیشه او را فراموش می‌کنم؟ قیافه‌اش طوری است که به یاد آدم نمی‌ماند.

آقای ساترویت تبسمی کرد و گفت:

ـ من همیشه خانم ویلز را مجسم می‌کنم که دارد فکر می‌کند و یک چیزهایی یادداشت می‌کند و ضمن آن، هیچ چیز باارزشی از دید چشمان تیزبینش، در پشت شیشه‌های عینکش پنهان نخواهد ماند.

سِر چارلز با لحنی مردد پرسید:

ـ واقعاً؟

آقای ساترویت گفت:

ـ حالا بهتر است برویم ناهار بخوریم. بعد به اَبی می‌رویم، بلکه بتوانیم چیز تازه‌ای کشف کنیم.

سِر چارلز با لحنی طنزآمیز گفت:

ـ انگار تو خیلی به این مسئله علاقه‌مند شده‌ای؟

ساترویت گفت:

ـ تحقیق دربارهٔ مسائل جنایی برای من چیز تازه‌ای نیست. یک بار که ماشینم در جاده‌ای خراب شد و مجبور شدم در یک مهمانخانه که جای پرتی قرار گرفته بود، اقامت کنم ...

و دیگر به حرف خود ادامه نداد. سِر چارلز هم با همان صدای بلند و هنرمندانه‌اش گفت:

ـ بله، من هم وقتی در سال ۱۹۲۱ به دور دنیا مسافرت می‌کردم ... و طفلکی ساترویت، کمی بور شد.

۴

شهادت خدمتکاران

وقتی آنها به مِلفورت اَبی رسیدند، محیط ساکت و بی‌سر و صدای آن زیر نور آفتاب درخشان ماه سپتامبر بسیار دلپذیر و آرامش‌بخش بود. بخشی از این ساختمان (کلیسای قبلی) متعلق به قرن نوزدهم بود که بازسازی شده و قسمتهای جدیدی به آن اضافه شده بود و به عنوان خانهٔ مسکونی از آن استفاده می‌شد. بخش دیگر که به بیمارستان مسلولین تبدیل شده بود، دارای محوطه‌های مخصوص خود و دور از دیدرس خانه بود.

همین که سِر چارلز زنگ درِ ساختمان را به صدا درآورد، خانم لِکی، آشپزِ خانه، در را به رویشان باز کرد. او زنی چاق و چله و خوش‌صحبت بود و لباس مشکی بسیار خوش‌دوختی به تن داشت. در ضمن، از قبل سِر چارلز را می‌شناخت و بیشتر رویِ صحبتش با او بود. او با چشمانی اشک‌آلود گفت:

ــ نمی‌دانید چه بلایی سر ما آمد، سِر چارلز. منظورم حادثهٔ فوت دکتر و ماجراهای بعد از آن است. پلیسها همه جای خانه بودند. همه جا و همه چیز را گشتند و زیر و رو کردند. حتی داخل سطلهای زباله را هم گشتند. راجع به سؤال کردنشان هرچه بگویم، کم گفتم. مثل آدم که سؤال نمی‌کردند! بیچاره دکتر مرد آرامی بود و همیشه با ما درست صحبت می‌کرد. همین جا لقب سِر گرفت و همان‌طور که من و بئاتریس یادمان هست، آن روز واقعاً چه روز خوبی برای همهٔ ما بود. البته بئاتریس دو سال کمتر از من اینجا خدمت کرده. سؤالهایی که آن

یارو می‌کرد (می‌گویم یارو، چون نمی‌خواهم بگویم «آقا»). من با آدمهایی که رفتار آقامنش دارند، زیاد سر و کار داشته‌ام و آنها را خوب می‌شناسم. این کسی که می‌گویم، از آن آدمها نبود. یارو بود، می‌خواهد سربازرس باشد یا نباشد، من می‌گویم یارو) ...

بعد، چند لحظه مکث کرد و نفس تازه‌ای کشید. انگار احساس کرد خیلی از مرحله پرت شده و خواست خود را از این وضع بیرون بکشد. در ادامه گفت:

ـ بله «سؤال»، داشتم راجع به این موضوع حرف می‌زدم. دربارهٔ همهٔ دخترهای پیشخدمت سؤال کردند. چه دخترهای خوبی هستند! همه‌شان، یکی‌یکی‌شان. نگفتم دوریس صبحها بموقع از خواب بیدار نمی‌شود و من دست‌کم هفته‌ای یک بار باید به او تذکر بدهم و ویکی[1] کمی پررو و زبان‌دراز است. خوب، این روزها نمی‌شود از جوانها زیاد انتظار ادب و نزاکت داشته باشیم. چون مادرانشان این چیزها را به آنها یاد نمی‌دهند. با وجود این، دخترهای خوبی هستند. من به آنها گفتم که نباید انتظار داشته باشید و بخواهید چیزی علیه دخترها بگویم. چون دخترهای خوبی هستند. بسیاربسیار خوب. در مورد ارتباط دخترها با قتل هم گفتم که اصلاً حرفش را نزنید. چون واقعاً شرم‌آور است.

خانم لکی چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:

ـ اما در مورد آقای ایلیس وضع فرق می‌کرد. چیزی راجع به او نمی‌دانستم و حرفی هم نزدم. او از موقعی که آقای بیکر[2] به مرخصی رفت، به اینجا آمد. ما قبلاً او را ندیده بودیم.

ساترویت پرسید:

ـ آقای بیکر؟

ـ بله قربان، آقای بیکر مدت هفت سال سرخدمتکار سِربارتولومیو بود و بیشتر وقتها به خیابان هارلی در لندن می‌رفت.

---

1. Vickie 2. Baker

بعد، رو به سِر چارلز کرد و پرسید:

ـ شما او را می‌شناسید، قربان؟

سِر چارلز با سر حرف او را تأیید کرد. خانم لکی ادامه داد:

ـ سِر بارتولومیو هروقت مهمانی داشت، او را با خودش به اینجا می‌آورد. اما تازگیها چون حالش زیاد خوب نبود، دکتر برای چند ماه او را به مرخصی به برایتون[1]، نزدیک دریا فرستاد و تمام حق و حقوقش را هم پرداخت. مرد خیلی خوبی بود، سِر بارتولومیو را می‌گویم. آقای ایلیس را موقتاً اینجا آورده بود. از این‌رو، همان‌طور که به سربازرس هم گفتم، ما چیزی راجع به او نمی‌دانیم. البته این‌طور که خودش می‌گفت، در بهترین خانواده‌ها کار می‌کرده. از رفتارش هم می‌شد فهمید که آدم باشخصیتی است.

سِر چارلز پرسید:

ـ هیچ چیز غیرعادی از او ندیدی؟

ـ سؤال عجیبی می‌کنید، قربان. اما راستش را بخواهید، هم دیدم و هم ندیدم.

سِر چارلز نگاه تشویق‌آمیزی به او انداخت و خانم لکی در ادامه گفت:

ـ دقیقاً نمی‌توانم بگویم چه دیدم، اما یک چیزی بود.

آقای ساترویت در دل گفت: «همیشه بعد از اینکه اتفاقی می‌افتد ... یک چیزهایی هست. ضمناً با اینکه خانم لکی از پلیس بدگویی می‌کند. اما ظاهراً بدون اینکه طفره برود، به تمام سؤالات آنها پاسخ داده. بنابراین، اگر ریگی به کفش ایلیس بود و خانم لکی می‌دانست، قطعاً از افشای آن خودداری نمی‌کرد.»

ـ اولاً ایلیس آدمی خشک و جدّی بود، البته همان‌طور که گفتم، خیلی باشخصیت بود. خیلی مؤدب بود، چون در خانواده‌های خوب و با آدمهای باشخصیت کار کرده بود. اما توی خودش بود و مدت زیادی از

---

1. Brighton

وقت خود را تنها در اتاقش می‌گذراند و ... نمی‌دانم چطور بگویم ... فقط مطمئنم ـ بی‌هیچی نبود.

ساترویت پرسید:

ـ شما به اینکه اصلاً خدمتکار مخصوص نباشد، شک نکردید؟

ـ نه، از این کارها کرده بود، قربان. به فوت و فن کار آشنا بود. کاملاً معلوم بود ... از اشخاص معروفی که نام می‌برد هم می‌شد فهمید.

سِر چارلز با لحنی آرام پرسید:

ـ مثلاً چه اشخاصی؟

خانم لکی مکث کرد و جوابی نداد. معلوم بود نمی‌خواست اسرار شغلی همکارش را فاش کند. چون فکر می‌کرد این کار نوعی سخن‌چینی است و بیشتر باعث بی‌اعتبار شدن خودش خواهد شد.

آقای ساترویت برای اینکه او را دوباره به حرف بیاورد، پرسید:

ـ می‌توانید بگویید چه آدمی بود؟ چه شکلی بود؟

خانم لکی فوراً قیافه‌اش باز شد و گفت:

ـ بله قربان. مردی نسبتاً چاق (که از این نظر کمی احساس ناراحتی می‌کرد) با سبیلهای از دو طرف بیرون‌زده و موهایی به رنگ خاکستری که کمی قوزی به نظر می‌رسید. دستهایش کمی لرزش داشت، اما نه به آن دلیل که ممکن است شما فکر کنید. آدم بسیار خوب و درستکاری بود. مثل خیلی‌ها نبود. فکر می‌کنم چشمهایش قدری ضعیف بود. چون مقابل نور مخصوصاً نور شدید پر از اشک می‌شد و ناراحتش می‌کرد. وقتی با ما بیرون می‌آمد، عینک می‌زد. اما موقع کار عینک نداشت.

سِر چارلز پرسید:

ـ علامت مخصوصی در جایی از بدنش دیده نمی‌شد؟ جای زخم، انگشت شکسته و کج، خال مادرزادی و از این جور علائم.

ـ نه قربان، اصلاً از این علائم نداشت.

سِر چارلز آهی کشید و گفت:

ـ چقدر داستانهای پلیسی با آنچه به طور واقعی در زندگی آدمها اتفاق می‌افتند، فرق دارند. در داستان همیشه وجه تمایزی وجود دارد.

ساترویت پرسید:

ـ یکی از دندانهایش افتاده بود؟

ـ انگار این‌طور بوده، قربان. اما من خودم هرگز به آن دقت نکردم.

آقای ساترویت با لحنی پلیس‌مآبانه پرسید:

ـ آن شب که این اتفاق افتاد، رفتارش چطور بود. تغییر کرده بود؟

ـ راستش نمی‌دانم و نمی‌توانم بگویم. من در آشپزخانه مشغول کار خودم بودم و وقت نداشتم به این چیزها توجه کنم.

ـ بله، بله. متوجه شدم.

ـ وقتی به ما گفتند آقای دکتر فوت کرده، همگی خشکمان زد. اصلاً نمی‌دانستیم چه‌کار کنیم. من زیر گریه زدم، بئاتریس هم همین‌طور. نمی‌توانستیم جلوی اشکهایمان را بگیریم. جوانترها بیشتر هیجان‌زده بودند، گرچه ناراحت هم بودند و ماتشان برده بود. ایلیس طبیعتاً به اندازهٔ ما ناراحت نبود، چون جدید بود، اما رفتارش خیلی باوقار بود. به من و بئاتریس اصرار می‌کرد کمی آب بنوشیم تا حالمان بهتر شود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم که ممکن است ... ممکن است دست به جنایت ...

خانم لکی از شدت ناراحتی نتوانست حرف خود را کامل کند. صورتش از خشم برافروخته شده بود.

ـ همان شب غیبش زد؟

ـ او هم مثل همهٔ ما به اتاقش رفت. اما صبح آنجا نبود. برای همین پلیس دنبالش است.

ـ بله، فهمیدم، کار احمقانه‌ای کرده. می‌دانید چطور خانه را ترک کرده؟

ـ نه، اصلاً کسی نمی‌داند. ظاهراً پلیسها تمام شب مواظب بوده‌اند. معلوم نیست چطور توانسته بیرون برود. این پلیسها فقط بلدند قیافه

بگیرند و باد به غبغب بیندازند یا بریزند به خانه‌های مردم و به همه جا سرک بکشند، وگرنه می‌بینید که هیچ فرقی با مردم عادی ندارند.

سِر چارلز پرسید:

ـ انگار یک راهروی مخفی به خارج از این خانه وجود دارد. شما از آن خبر دارید؟

خانم لکی تبسم استهزاءآمیزی کرد و گفت:

ـ پلیسها این طور می‌گویند. ولی ما که چیزی ندیدیم.

ـ اصلاً چنین چیزی وجود دارد؟

خانم لکی با لحنی احتیاط‌آمیز گفت:

ـ من هم فقط شنیده‌ام.

ـ می‌دانید درِ آن کجاست؟

ـ نه قربان، نمی‌دانم. راهروهای مخفی چیز خوبی هستند. اما راجع به آنها با خدمتکارها حرف نمی‌زنند، چون ممکن است به سرشان بزند مخفیانه از خانه بیرون بروند ... خدمتکارهای ما از درِ پشتی خانه خارج و از همان در وارد می‌شوند.

سِر چارلز گفت:

ـ بسیار خوب خانم لکی، شما خانم مهربانی هستید و خیلی به ما کمک کردید.

خانم لکی از این تعریف خیلی خوشش آمد. سِر چارلز پرسید:

ـ می‌توانم از بقیهٔ خدمتکارها هم چند سؤال بکنم؟

ـ بله، قربان. اما آنها هم بیشتر از آنچه من به شما گفتم، چیزی برای گفتن ندارند.

ـ بله، می‌دانم. ولی منظورم ایلیس نیست. بیشتر می‌خواهم دربارهٔ سِر بارتولومیو چیزهایی بدانم. راجع به رفتاری که آن شب داشته و از این جور چیزها.

ـ می‌دانم قربان. کاملاً فهمیدم. می‌توانید از بئاتریس و آلیس هم بپرسید. آلیس سر میز بود.

ـ خیلی خوب، اگر ممکن است با آلیس صحبت کنم.

اما خانم لکی به‌خاطر رعایت ارشدیت، خانم بئاتریس را برای مصاحبه فرستاد.

او زنی قدبلند، با اندامی باریک و دهنی نسبتاً کوچک بود و بسیار خوب صحبت می‌کرد.

سِر چارلز بعد از چند سؤال معمولی از خانم بئاتریس چرچ موضوع صحبت را به طرز رفتار مهمانان در شب وقوع حادثه کشاند و پرسید:

ـ آیا همهٔ مهمانها واقعاً ناراحت شدند؟ چه حرفهایی می‌زدند و به طور کلی واکنش‌شان چه بود؟

خانم بئاتریس که ظاهراً از صحبت دربارهٔ موضوعات هیجان‌انگیز جنایی لذت می‌برد، با اشتیاق شروع به صحبت کرد و گفت:

ـ خانم ساتکلیف خیلی ناراحت بود. زن خوش‌قلبی است. قبلاً هم به اینجا آمده بود. من پیشنهاد کردم کمی نوشیدنی یا یک فنجان چای برایش بیاورم، اما او قبول نکرد. در عوض، چند قرص آسپرین خورد و گفت که شب خوابش نمی‌برد. ولی صبح که من برایش صبحانه بردم، مثل بچه‌ها به خواب سنگینی فرو رفته بود.

ـ راجع به خانم داکرز چه؟

ـ به نظر من، او اصلاً ناراحت نبود.

لحن خانم بئاتریس طوری بود که نشان می‌داد از سینتیا داکرز زیاد خوشش نمی‌آید و در ادامه گفت:

ـ فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر از اینجا برود. می‌ترسید به شغلش لطمه بخورد. این‌طور که ایلیس می‌گفت، او در لندن یک خیاطی بزرگ دارد.

ظاهراً خانم بئاتریس میانهٔ خوبی با خیاطها نداشت.

سِر چارلز پرسید:

ـ شوهرش چه وضعیتی داشت؟

بئاتریس پوزخندی زد و گفت:

ـ شوهرش؟ شوهرش با کنیاک اعصابش را آرام می‌کرد، یا به قول بعضی‌ها به هم می‌ریخت.

ـ در مورد لیدی مری لیتون گور چه دارید که بگویید؟

خانم بئاتریس چرچ لحن صدایش ملایمتر شد و گفت:

ـ زن خیلی خوب و مهربانی است. عمهٔ من در کاسل[1] برای او کار می‌کرد. می‌گفت در آن زمان زن جوان و زیبایی بود. پول و ثروت زیادی ندارد، اما خانم بسیار باملاحظه‌ای است و هرگز کسی را ناراحت نمی‌کند. دخترش نیز خیلی مهربان و خوب است. زیاد با سِربارتولومیو آشنایی نداشتند، اما از اتفاقی که برایش افتاد، خیلی ناراحت شدند.

ـ در مورد خانم ویلز؟

لحن خانم بئاتریس دوباره جدّی شد و گفت:

ـ درست نمی‌توانم بگویم خانم ویلز چه نظری داشت یا چه فکری می‌کرد، قربان.

سِرچارلز گفت:

ـ شما چه فکری راجع به او می‌کردید؟ لطفاً درست فکر کنید، من می‌خواهم حقیقت را بدانم.

لحن صحبت و قیافهٔ سِرچارلز، خانم بئاتریس را به یاد مواقعی انداخت که او را روی صحنهٔ نمایش دیده بود و بی‌اختیار چهرهٔ اخم‌آلودش باز شد:

ـ آقا، واقعاً نمی‌دانم چه چیزی را باید به شما بگویم.

ـ هرچه راجع به خانم ویلز احساس کردید.

بئاتریس به فکر فرورفت.

ـ خوب؟

ـ نمی‌دانم قربان، مثل دیگران نبود.

بعد با لحنی آرام ادامه داد:

---

1. Castle

ــ دست خودش نبود، قربان. کارهایی می‌کرد که از یک زن باشخصیت بعید است. کنجکاوی می‌کرد. متوجه منظورم هستید؟ این‌طرف و آن‌طرف سرک می‌کشید و نمی‌دانم دنبال چه بود.

سِر چارلز سعی کرد بئاتریس را تشویق کند تا واضحتر حرف بزند. اما او چیز دیگری نداشت که بگوید و دوباره همان حرفها را تکرار کرد. سِر چارلز گفت:

ــ مثلاً چه کار می‌کرد؟

ولی بئاتریس به این سؤال هم نتوانست پاسخ بدهد. فقط گفت:

ــ خانم ویلز در کارهایی که هیچ ربطی به او نداشت، دخالت می‌کرد. بالاخره، مجبور شدند موضوع را عوض کنند. آقای ساترویت پرسید:

ــ اولیور مندرز سرزده وارد شد. درست است؟

ــ بله آقا، با موتورسیکلتش درست به دیوار بغل درِ ورودی خانهٔ دکتر زده بود و می‌گفت چه خوب شد این اتفاق اینجا افتاد. البته اینجا خیلی شلوغ بود، اما خانم لیندون هرطوری که بود، برایش یک تختخواب در اتاق مطالعهٔ کوچک درست کرد.

ــ دیگران از دیدن او تعجب کردند؟

ــ آه بله، طبیعی بود آقا.

آقای ساترویت دربارهٔ ایلیس پرسید. خانم بئاتریس چیز زیادی راجع به او نمی‌دانست، فقط گفت خیلی کم او را می‌دیده و اضافه کرد:

ــ نمی‌دانم چرا یکدفعه ناپدید شد و خودش را به دردسر انداخت. چون هیچ دلیلی وجود نداشت که بخواهد به آقا صدمه بزند. من که این‌طور فکر می‌کنم. دیگران هم همین‌طور.

سِر چارلز پرسید:

ــ حالش چطور بود؟ منظورم دکتر است. دربارهٔ روز مهمانی خیلی صحبت می‌کرد؟ هیجان داشت؟ نقشهٔ بخصوصی داشت و یا می‌خواست کار بخصوصی بکند؟

ــ خیلی خوشحال بود، قربان. از قیافه‌اش کاملاً معلوم بود. شاد بود،

حتی دیدم با آقای ایلیس شوخی می‌کرد. در صورتی که هیچ وقت با آقای بیکر شوخی نمی‌کرد او عادت نداشت با خدمتکارها زیاد صحبت کند و گرم بگیرد، اما همیشه نسبت به آنها خیلی مهربان بود.

ساترویت با کنجکاوی پرسید:

ــ چه چیزهایی می‌گفت؟

ــ درست یادم نیست، آقا. آقای ایلیس یک پیام تلفنی برایش آورد و سِربارتولومیو پرسید: «مطمئنی اسمش درست است؟» آقای ایلیس مؤدبانه جواب داد: «بله، کاملاً.» دکتر خندید و گفت: «تو آدم خوبی هستی، ایلیس. یک سرخدمتکار درجه یک.» بعد رو به من کرد و گفت: «نظر تو چیست، بئاتریس؟» من از اینکه «آقا» این‌طور صحبت می‌کرد، آن‌قدر تعجب کرده بودم که نتوانستم چیزی بگویم. او هیچ وقت این‌طور نبود.

ــ لطفاً از ایلیس بگویید.

ــ آدم بی‌دست و پایی به نظر می‌رسید. انگار قبلاً از این کارها نکرده بود.

سِر چارلز پرسید:

ــ پیام تلفنی چه بود؟

ــ پیام؟ از بیمارستان مسلولین، راجع به یک بیمار بود که تازه رسیده بود و در طول سفر هم حالش خوب بود.

ــ اسمش یادتان هست؟

ــ اسم عجیبی داشت، آقا.

بعد کمی فکر کرد و گفت:

ــ خانم دو راش‌بریجز[1] یا یک چنین چیزی.

سِر چارلز با لحنی آرام گفت:

ــ آه، بله. این اسم را مخصوصاً از پشت تلفن خوب نمی‌شود فهمید.

---

1. De Rushbrideger

خانم بئاتریس، خیلی از همکاری‌تان متشکرم. فکر می‌کنم بتوانیم با آلیس هم صحبت کنیم!

وقتی خانم بئاتریس از اتاق بیرون رفت، سِر چارلز و آقای ساترویت نگاهی به هم انداختند و شروع به مقایسهٔ یادداشتهایی کردند که برداشته بودند:

ــ خانم ویلز سرک می‌کشید و فضولی می‌کرد. سروان داکرز هشیار بود و خانم داکرز نسبتاً خونسرد بود و هیجان زیادی از خود بروز نداد. اینها اطلاعات زیاد به دردبخوری نیستند.

ساترویت گفت:

ــ از اینها نمی‌شود چیزی فهمید.

ــ حالا باید امیدمان به آلیس باشد.

خانم آلیس، زنی تقریباً سی‌ساله، بسیار موقّر دارای چشمانی به رنگ آبی و فوق‌العاده خوش‌صحبت و حاضرجواب بود. او هر سؤالی را با طول و تفصیل فراوان جواب می‌داد و به نظرش، اتفاقی که برای دکتر افتاده بود، هیچ ربطی به ایلیس نداشت. پلیس گفته بود او یک کلاهبردار معمولی است. اما آلیس فکر می‌کرد اصلاً چنین آدمی نبود.

سِر چارلز پرسید:

ــ شما مطمئنید ایلیس واقعاً سرخدمتکار بود. یک خدمتکار درست و حسابی؟

ــ نه قربان. به هیچ یک از خدمتکارهایی که من قبلاً با آنها کار کرده بودم، شباهت نداشت. یعنی کارش را خوب بلد نبود.

ــ فکر نمی‌کنید او دکتر را مسموم کرده باشد؟ مثلاً در غذایش چیزی ریخته باشد؟

ــ نه قربان. چطور می‌توانست این کار را بکند. من سر میز با او بودم و هرکاری که می‌کرد، می‌دیدم. او این کار را نکرده.

ــ در لیوان نوشیدنی‌اش چه؟

ــ در آن هم چیزی نریخته. او با سینی نوشیدنی دور می‌زد. اول

نوشیدنی، با سوپ به مهمانها داد. بعد یک نوع نوشیدنی دیگر. اگر در نوشیدنی سم ریخته بود، هرکس یا همهٔ آنهایی که از آن نوشیدنی نوشیده بودند، ممکن بود مسموم شوند. آنچه دکتر نوشید، دیگران هم نوشیدند. در واقع، چیزی که ویژهٔ او درست کرده باشند، وجود نداشت. در مورد پورت هم همین‌طور. همهٔ آقایان و بعضی از خانمها پورت نوشیدند.

ــ لیوانهای نوشیدنی را با یک سینی بردند؟

ــ بله قربان. من سینی را نگه داشته بودم و آقای ایلیس لیوانها را در آن می‌چید. بعد، من سینی را به آبدارخانه بردم و وقتی پلیس آمد تا لیوانها را برای آزمایش ببرد، لیوانهای پورت هنوز سر جایشان روی میز بودند. اما پلیس چیزی دستگیرش نشد.

ــ کاملاً مطمئنید دکتر چیزی غیر از آنچه دیگران در مهمانی خوردند و نوشیدند، نخورد و ننوشید؟

ــ بله، کاملاً مطمئنم.

ــ کسی از مهمانها چیزی به او نداد؟

ــ نه. نه قربان.

ــ چیزی دربارهٔ یک راهروی مخفی به بیرون از این خانه شنیده‌اید، خانم آلیس؟

ــ یکی از باغبانها یک بار چیزهایی در مورد آن به من گفت. می‌گفت این راه در خارج از خانه بین درختها، جایی که چند دیوار قدیمی وجود دارد سر درمی‌آورد و یک چیزهایی هم روی آن افتاده. اما من تا حالا دری که از داخل خانه به یک راهرو باز شود، ندیده‌ام.

ــ ایلیس حرفی راجع به آن نزد؟

ــ نه قربان، او از این راهرو خبر نداشت. مطمئنم.

ــ به نظر شما، واقعاً چه کسی دکتر را به قتل رسانده، خانم آلیس؟

ــ نمی‌دانم قربان. باور نمی‌کنم کسی این کار را کرده باشد. به نظر من که فقط یک اتفاق بود.

ــ خوب، ممنونم آلیس.

وقتی آلیس از اتاق بیرون رفت، سِر چارلز گفت:

ــ اگر بابینگتون نمرده بود، می‌توانستیم به این دختر شک کنیم. دختر زیبایی است ... سر میز هم بوده ... اما نه، او این کار را نکرده. چون بابینگتون هم به قتل رسیده. در ضمن، تولی هیچ‌وقت به دخترهای زیبا توجه نداشت. اخلاقش این‌طوری بود.

ساترویت کمی فکر کرد و گفت:

ــ اما او پنجاه‌و پنج سال سن داشت.

ــ برای چه این حرف را می‌زنی؟

ــ چون در این سن است که معمولاً یک مرد بدجوری دلباختهٔ یک دختر می‌شود، حتی اگر قبلاً چنین احساسی نداشته باشد.

ــ از خودت حرف درنیاور، ساترویت. من هم دارم پنجاه‌و پنج ساله می‌شوم.

ــ بله، می‌دانم.

بعد هر دو به هم خیره شدند، اما بازیگر ادامه نداد. صورتش داشت سرخ می‌شد ....

۵

در اتاق خدمتکار

آقای ساترویت درحالی که داشت از سرخ شدن سِرچارلز لذت می‌برد، رو به او کرد و گفت:

ـ چطور است نگاهی به اتاق ایلیس بیندازیم؟

بازیگر بلافاصله از عوض شدن موضوع استقبال کرد و گفت:

ـ خیلی خوب است، عالی است. خودم الآن می‌خواستم این پیشنهاد را بکنم.

ساترویت گفت:

ـ البته پلیس قبلاً همه جای آن را جستجو کرده.

ـ پلیس ...؟

سِرچارلز ناگهان جوش آورد و انگار که روی صحنهٔ نمایش باشد، با داد و فریاد شروع به ناسزاگویی به پلیس کرد.

مخصوصاً که هنوز از متلک‌پرانی چند لحظه پیش ساترویت ناراحت بود:

ـ پلیسها همه احمق هستند. آنها در اتاق ایلیس چه‌کار می‌کردند؟ دنبال چی می‌گشتند؟ دنبال چیزی که او را گناهکار قلمداد کنند؟ بله. اما ما به دنبال چیزی هستیم که نشان دهیم او بی‌گناه است. این دو موضوع کاملاً متفاوت هستند.

ساترویت پرسید:

ـ تو واقعاً معتقدی که ایلیس بی‌گناه است؟

سِرچارلز جواب داد:

ـ اگر فرضیهٔ ما دربارهٔ مرگ بابینگتون درست باشد، بله، او بی‌گناه است.

ـ بله، اما ...

آقای ساترویت جمله‌اش را تمام نکرد. چون می‌خواست بگوید اگر ایلیس یک جنایتکار حرفه‌ای بوده که توسط سِر بارتولومیو شناخته شده و به همین دلیل هم ایلیس مجبور شده او را به قتل برساند، در این صورت فرضیهٔ ما نمی‌تواند درست باشد. اما ناگهان به یاد آورد که سِر بارتولومیو دوست صمیمی سِر چارلز بوده و او جداً تصمیم گرفته این جریان را دنبال کند و هر طور که شده، ته و توی آن را دربیاورد. به همین جهت دنبالهٔ حرف خود را نگرفت.

در نگاه اول به نظر نمی‌رسید از اتاق ایلیس بتوان چیزی کشف کرد. لباسهای داخل کمدها بسیار خوش‌دوخت بودند و از علائم خیاطی‌های مختلف بر رویشان بخوبی می‌شد فهمید آنها را دیگران در موقعیتهای مختلف به او داده‌اند و در واقع دست دوم هستند. از لباسهای زیر نیز به همان مقدار وجود داشت و مثل بقیهٔ لباسها یا به طور منظم داخل کشوها روی هم چیده شده و یا در کمد آویزان بودند. داخل جاکفشی‌ها هم چند جفت کفش واکس‌خورده و براق به چشم می‌خورد.

ساترویت یکی از کفشها را برداشت و زیرلب گفت:

ـ شمارهٔ ۹، بله، درست شمارهٔ ۹.

اما چون در این قضیه هیچ جای کفشی به جا نمانده بود، با استفاده از کفش و شمارهٔ آن نمی‌شد چیزی را ثابت کرد.

ظاهراً آقای ایلیس با همان لباسهای ویژه‌ای که موقع کار می‌پوشید، خانه را ترک کرده بود. ساترویت رو به دوستش کرد و گفت:

ـ خیلی عجیب است. چطور این کار را کرده؟

سِر چارلز گفت:

ـ هر آدم عاقلی این‌جور مواقع لباس کارش را کنار می‌گذارد و از لباس معمولی استفاده می‌کند.

ـ بله عجیب است ... البته ممکن است احمقانه به نظر برسد، اما من می‌خواهم بگویم شاید هنوز همین جا باشد.

آنها به جستجو ادامه دادند و فقط یک تکه روزنامه پیدا کردند که در آن، مطالبی دربارهٔ میخچه و معالجهٔ آن و چند خطی هم دربارهٔ نزدیک شدن زمان عروسی دختر یک دوک به چشم می‌خورد. بجز آن، هیچ نامه یا روزنامهٔ دیگری پیدا نشد.

روی یکی از میزهای کنار اتاق، چشمشان به یک دفترچهٔ جوهرخشک‌کن و یک دوات جوهر افتاد. اما قلمی وجود نداشت. سِر چارلز دفترچه را مقابل آینه گرفت، ولی از کلمات درهم و برهم روی آن چیزی نفهمید. یکی از صفحات خیلی مورد استفاده قرار گرفته بود و تقریباً هیچ کلمه‌ای که قابل خواندن باشد، روی آن دیده نمی‌شد. به علاوه، وضع ظاهری دفترچه نشان می‌داد که تازگیها از آن استفاده نشده است.

آقای ساترویت گفت:

ـ یا ایلیس از وقتی که اینجا بوده چیزی ننوشته یا اگر نوشته، از خشک‌کن استفاده نکرده. چون کاملاً معلوم است که این خشک‌کن به تازگی مورد استفاده قرار نگرفته.

سِر چارلز آهسته گفت:

ـ کمی عجیب به نظر می‌رسد.

ـ منظورت چیست؟

ـ بالاخره یک نامه که نوشته است ...

ـ اگر جنایتکار باشد، نه، ممکن است ننوشته باشد.

ـ بله، شاید این حرف درست باشد ... لابد دلیلی داشته که این‌طور بی‌خبر اینجا را ترک کرده ... اما چیزی که ما می‌خواهیم بگوییم این است که ایلیس هر جا باشد و هرچه باشد، قاتل تولی نیست.

بعد شروع به جستجو در کف اتاق کردند. آنها زیر فرشها، زیر تختخواب و هر جایی که به نظرشان می‌رسید را نگاه کردند. اما چیزی

پیدا نکردند. فقط یک لکهٔ جوهر روی دیوار کنار بخاری به چشمشان خورد. بجز آن، اتاق به طور نومیدکننده‌ای عاری از هرنشانه‌ای بود.

باز هم لحظه‌ای به این طرف و آن طرف نگاه کردند، بعد در حالی که انگار به رَگِ غیرت کارآگاهی‌شان برخورده باشد، اتاق را همان‌طور به هم ریخته رها کردند و بیرون رفتند، در حالی که احتمالاً در دل با خود می‌گفتند: «انجام این کارها در کتابها و داستانها خیلی ساده‌تر به نظر می‌رسد تا در عمل.»

سِرچارلز و دوستش چند سؤال هم از خدمتکاران جوان حاضر در خانه کردند، اما ظاهراً وجود خانم لکی و بئاتریس چرچ مانع از آن بود که آنها بتوانند تمام آنچه را که می‌خواهند و می‌دانند، به زبان آورند.

بعد از تشکر و خداحافظی از خانه بیرون آمدند و روی چمنها به راه افتادند (آقای ساترویت به راننده‌اش دستور داده بود برای بردن آنها جلوی درِ خانه حاضر باشد). سِرچارلز رو به دوستش کرد و گفت:

ـ خوب ساترویت، این کار ما نتیجه‌ای داشت؟ چیزی دستگیرت شد؟

آقای ساترویت با خود فکر کرد نباید در جواب دادن عجله کند، بویژه که فکر می‌کرد اگر بگوید این کار جز اتلاف وقت نتیجهٔ دیگری ندارد، ممکن است مایهٔ رنجش سِرچارلز بشود. او گفته‌های تک‌تکِ خدمتکارها را در مغزش مرور کرد. اطلاعات واقعاً کمی بودند که ارزشی هم نداشتند. این اطلاعات همان‌طور که چند لحظهٔ قبل با سِرچارلز جمع‌بندی کرده بودند، از این قرار بود: خانم ویلز سرک می‌کشید و فضولی می‌کرد، خانم ساتکلیف خیلی ناراحت بود، خانم داکرز اصلاً ناراحت نبود و سروان داکرز مست بود. خوب، چه نتیجه‌ای می‌توان از اینها گرفت؟ هیچ. مگر اینکه بگوییم، زیاده‌روی فِردی داکرز در نوشیدن نوشیدنی به‌خاطر آرام کردن وجدان گناهکارش بوده است. بعد در دل گفت: «اما، نه، فِردی داکرز اغلب باده‌گساری می‌کند و مست است.»

سِرچارلز با بی‌صبری پرسید:

ـ پس چی شد ساترویت، چرا حرف نمی‌زنی؟
ساترویت با بی‌میلی جواب داد:
ـ هیچ. اما چرا، از نوشته‌های آن تکه‌روزنامه که پیدا کردیم، می‌توانیم نتیجه بگیریم ایلیس از ناراحتی میخچه رنج می‌برده.
سِرچارلز خندهٔ استهزاآمیزی کرد و گفت:
ـ خوب، نتیجه‌ای که گرفتی کمکی هم می‌کند؟
آقای ساترویت گفت:
ـ نه، نمی‌کند. فقط یک چیزی ...
ولی دنبالهٔ حرف خود را نگرفت.
ـ خوب، بگو. هرچیزی که ممکن است به ما کمک کند.
ـ به نظر من، طرز رفتار سِربارتولومیو با ایلیس خیلی عجیب بود ... شنیدی که خدمتکارش چه می‌گفت؟ می‌گفت: «کمی غیرعادی بود.»
سِرچارلز حرف او را تأیید کرد و گفت:
ـ بله، واقعاً غیرعادی بوده. من تولی را خوب می‌شناسم، خیلی بهتر از تو. او اصلاً آدمی نبود که با خدمتکارهایش شوخی کند. واقعاً بعید است. مگر اینکه بله، بگوییم به دلایلی حال خودش را نمی‌فهمیده. به خوب چیزی اشاره کردی، ساترویت. حالا این به ما کمکی می‌کند؟
ساترویت گفت:
ـ خوب ...
اما کاملاً واضح بود که سِرچارلز علاقه‌ای به شنیدن نظر دوستش ندارد و بیشتر می‌خواهد عقیده و حرف خودش را به کرسی بنشاند. برای همین، فوراً وسط حرف او پرید و گفت:
ـ ساترویت، اگر یادت باشد، این وضع درست موقعی پیش آمد که ایلیس یک پیام تلفنی برای دکتر آورد. پس می‌توانیم بگوییم به احتمال زیاد همین پیام تلفنی سبب شد که تولی ناگهان دچار هیجان و آشفتگی روحی شود. یادت هست من از خدمتکارش پرسیدم موضوع نامه چه بود؟

ساترویت با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ــ بله، یادم هست. با تلفن اطلاع داده بودند که خانمی به نام دو راش‌بریجر به آسایشگاه مسلولین مراجعه کرده.

ساترویت این حرف را زد تا به دوستش نشان دهد حواسش به همه چیز هست و به این موضوع نیز توجه کرده و در ادامه گفت:

ــ اما این نباید خبر چندان هیجان‌انگیز و مهمی باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ بله، ظاهراً این طور است. اما اگر دلایل ما درست باشد، حتماً چیز ساده‌ای نبوده.

ساترویت با کمی تردید گفت:

ــ بله، شاید.

سِر چارلز گفت:

ــ حالا ما باید بفهمیم واقعاً موضوع چه بوده و آن پیام چه اهمیتی داشته. احتمالاً نوعی رمز بوده ... که علی‌رغم ظاهر بی‌اهمیتش، در واقع حامل پیام مهمی بوده است. اگر فرض کنیم تولی دربارهٔ قتل کشیش بابینگتون تحقیق می‌کرد، این پیام ممکن است مربوط به آن باشد. شاید او یک کارآگاه خصوصی استخدام کرده بود تا در این مورد تحقیق کند و در ضمن، سفارش کرده بود در صورت مثبت بودن نتیجه، این پیام را با تلفن بفرستد. پیامی که از نظر دیگران یک پیام عادی بود، ولی برای دکتر مفهوم خاص خود را داشت. علت خوشحالی خیلی زیادش هم همین بود. شاید به همین دلیل از ایلیس پرسید آیا مطمئنی اسم آن خانم را درست شنیده‌ای یا نه. درحالی‌که خودش می‌دانست چنین آدمی وجود خارجی ندارد. این هم طبیعی است که وقتی انسان، خبر غیرمنتظره‌ای بشنود، کمی یکه بخورد و به هیجان بیاید.

ساترویت پرسید:

ــ تو فکر می‌کنی شخصی به نام دو راش‌بریجر وجود ندارد؟

ــ من فکر می‌کنم باید در این مورد تحقیق کنیم.

ـ چطوری؟
ـ همین الآن می‌توانیم برویم و از سرپرستار سؤال کنیم.
ـ شاید تعجب کند.
سِر چارلز خندید و گفت:
ـ بگذار به عهدهٔ من.
آنها از جاده بیرون رفتند و راه خود را به طرف بیمارستان کج کردند. ساترویت پرسید:
ـ تو چطور چارلز، چیزی از بازدید خانه دستگیرت شد؟
سِر چارلز آهسته جواب داد:
ـ بله، یک چیزی بود، اما هرچه فکر می‌کنم، یادم نمی‌آید چی بود.
ساترویت با تعجب به او خیره شد. سِر چارلز کمی به فکر فرو رفت و گفت:
ـ چطور بگویم، یک چیزی بود ... یک چیزی که آن لحظه به نظرم درست نبود ... غیرمحتمل بود، ولی وقت نداشتم به آن فکر کنم و رهایش کردم.
ـ و حالا یادت نمی‌آید؟
ـ نه، فقط یادم هست به خودم گفتم خیلی عجیب است.
ـ وقتی داشتی از خدمتکارها سؤال می‌کردی، این موضوع پیش آمد؟ یادت نمی‌آید چه وقت بود؟
ـ گفتم که یادم نمی‌آید. هرچه فکر می‌کنم، به‌خاطرم نمی‌آید ... شاید اگر به فکرش نباشم یادم بیاید.
آنها در این لحظه، جلوی درِ بیمارستان جدیدالتأسیس و بزرگ مسلولین رسیدند که توسط یک ردیف نرده از پارک جدا می‌شد. از محوطهٔ جلوی آن گذشتند، زنگ درِ جلوی ساختمان را به صدا درآوردند و تقاضای ملاقات با سرپرستار بیمارستان را کردند. سرپرستار، زنی میانسال، قدبلند با قیافه‌ای جذاب بود. در ضمن سِر چارلز را به عنوان یکی از رفقای قدیمی سِر بارتولومیو به اسم می‌شناخت.

سِر چارلز شرح داد که به تازگی از خارج آمده و از شنیدن خبر مرگ دوستش و شایعات و سوءظن‌هایی که در این مورد وجود دارد، واقعاً یکه خورده است. به همین جهت، به اینجا مراجعه کرده تا بلکه بتواند اطلاعات بیشتری به دست آورد. سرپرستار بیمارستان با لحنی بسیار محزون، شمه‌ای از مشکلات و ناراحتی‌هایی که در اثر فقدان سِر بارتولومیو به آنها وارد شده و نیز کمی دربارهٔ خدمات ارزنده‌اش شرح داد. سِر چارلز در این باره که با نبودِ سِر بارتولومیو معلوم نیست سرنوشت بیمارستان چه خواهد شد، ابراز نگرانی کرد.

سرپرستار گفت:

ــ سِر بارتولومیو در اینجا تنها نبود و دو نفر شریک داشت که هر دو پزشک قابل و سرشناسی هستند و یکی از آنها همین جا مشغول کار است.

سِر چارلز گفت:

ــ فکر می‌کنم سِر بارتولومیو خیلی از این بیمارستان راضی بود و خوشش می‌آمد، این طور نیست؟

ــ بله، همین طور است. کارش در اینجا با موفقیت زیادی همراه بود.

سِر چارلز پرسید:

ــ بیشتر روی اعصاب کار می‌کرد؟

ــ بله.

سِر چارلز گفت:

ــ راستی من در مونت کارلو به یک نفر برخوردم که می‌گفت یکی از اقوامش را برای معالجه به اینجا آورده. اسم عجیبی داشت، رایشبریجر ... روشبریجر ... یک چنین اسمی.

ــ منظورتان خانم دو راش‌بریجر است؟

ــ بله، درست است. او الآن اینجاست؟

ــ بله. اما متأسفانه نمی‌تواند شما را بپذیرد. استراحت مطلق دارد.

بعد، لبخند شیطنت‌آمیزی زد و ادامه داد:

ـ نه می‌تواند نامه دریافت کند، نه ملاقاتی که هیجان‌زده‌اش کند ...

سِر چارلز پرسید:

ـ حالش که زیاد بد نیست؟

ـ نه، اعصابش ناراحت است ... حافظه‌اش کار نمی‌کند. باید استراحت کند، استراحت مطلق.

بعد، لبخندی حاکی از اطمینان زد و گفت:

ـ نگران نباشید، ما بزودی رو به راهش می‌کنیم.

سِر چارلز گفت:

ـ انگار تولی ... سِر بارتولومیو ... می‌گفت این خانم هم بیمار و هم دوستش است. درست است؟

ـ فکر نمی‌کنم سِر چارلز. من که چنین چیزی نشنیدم. این خانم تازه از هند غربی آمده. خدمتکارها نمی‌توانند اسمش را یاد بگیرند. برایشان مشکل است. خدمتکار سر میز آن قدر احمق است که آمده بود پیش من و می‌گفت: خانم هند غربی آمده. البته دو راش‌بریجر تلفظش تقریباً شبیه هند غربی است. ضمناً آمدنش از هند غربی، درست در این موقع تقریباً اتفاقی بوده.

سِر چارلز گفت:

ـ تقریباً، تقریباً خیلی جالب است. شوهرش هم آمده؟

ـ نه، او هنوز آنجاست.

سِر چارلز گفت:

ـ فکر می‌کنم این خانم را با یک نفر دیگر اشتباه گرفته‌ام. بیماری خانم دو راش‌بریجر مخصوصاً از نظر دکتر جالب بود؟ بیماری نادری است؟

سرپرستار جواب داد:

ـ بیماری فراموشی بین مردم نسبتاً شایع است و به‌خاطر گوناگونی فوق‌العاده زیادش همیشه مورد توجه دکترها بوده است. در واقع، خیلی کم اتفاق می‌افتد که دو مورد آن شبیه به هم باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ همهٔ این چیزها برای من تازگی دارد و عجیب است. خوب، خانم سرپرستار، از لطفتان متشکرم و خیلی خوشحالم که توانستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم. می‌دانم تولی خیلی به شما توجه داشت، همیشه حرفتان را می‌زد.

سرپرستار کمی سرخ شد و گفت:

ــ خوشحالم که این را می‌شنوم.

بعد با ناراحتی ادامه داد:

ــ چه مرد نازنینی بود! فقدانش برای همهٔ ما یک ضایعه است. همهٔ ما حسابی یکه خوردیم. بهتر است بگویم مبهوت شدیم. باورکردنی نیست. واقعاً چه کسی و به چه دلیلی این کار را کرده؟ آن خدمتکار لعنتی؟ امیدوارم هرچه زودتر به چنگ پلیس بیفتد. مطمئنم هیچ دلیل و انگیزه‌ای برای این کار نداشته.

سِر چارلز با ناراحتی سرش را تکان داد. بعد هر دو خداحافظی کردند، جاده را دور زدند و به نقطه‌ای رفتند که خودرو انتظارشان را می‌کشید.

آقای ساترویت انگار به‌خاطر سکوت کسل‌کننده‌ای که هنگام ملاقات با خانم سرپرستار به او تحمیل شده بود، قصد تلافی داشته باشد، به محض اینکه به محل تصادف آقای مندرز با دیوار رسیدند، شروع به سؤال‌پیچ کردن سرایدار خانهٔ دکتر کرد که مردی میانسال و ظاهراً کندذهن بود:

ــ بله، همان‌جا که دیوار شکسته است. با موتورسیکلت. نه، من موقع تصادف اینجا نبودم. تا صدای تصادف را شنیدم، با عجله بیرون آمدم. آن مرد جوان درست همان‌جایی ایستاده بود که الآن شما ایستاده‌اید. به نظر نمی‌رسید زخمی شده باشد فقط با ناراحتی به موتورسیکلتش نگاه می‌کرد. وضع ناجوری پیش آمده بود. فقط پرسید اینجا منزل کیست؟ وقتی فهمید متعلق به سِر بارتولومیو است، فوراً گفت: «چه خوب!» و وارد خانه شد. جوان موقّر و خوبی بود. انگار خیلی هم خسته بود.

نمی‌دانم چطور این اتفاق افتاد. به هر حال، گاهی از این چیزها پیش می‌آید.

آقای ساترویت همان‌طور که فکر می‌کرد، گفت:

ــ عجیب است! چطور این اتفاق افتاد؟

بعد نگاهی به جادهٔ عریض و مستقیم مقابل خود انداخت و در دل گفت: «اینجا نه پیچ خطرناکی هست، نه چهارراه و نه هر چیز دیگری که باعث شود یک راننده از مسیر خود منحرف گردد و با یک دیوار سه متری برخورد نماید. واقعاً عجیب است.»

سِر چارلز با کنجکاوی پرسید:

ــ به چی فکر می‌کنی، ساترویت؟

ــ به هیچ چیز. به هیچ چیز.

سِر چارلز هم درحالی‌که با تعجب به صحنهٔ تصادف نگاه می‌کرد، گفت:

ــ واقعاً عجیب است!

بعد، هر دو سوار خودرو شدند و آنجا را ترک کردند.

آقای ساترویت با خود فکر کرد: «خانم دو راش‌بریجر! حدس سِر چارلز درست از آب درنیامد و پیام تلفنی آن شب آن‌طور که او فکر می‌کرد، رمزی نبود. چنین آدمی واقعاً وجود داشت. یعنی ممکن است موضوع به خود این خانم ربط داشته باشد؟ شاید شاهد جریانی بوده یا نوع بیماری‌اش مورد جالبی بوده که سِر بارتولومیو آن‌طور ذوق‌زده شده و با هیجان از او صحبت کرده. شاید هم زن بسیار زیبا و جذابی است و دکتر با پنجاه و پنج سال سن واقعاً دلباخته‌اش شده و آن شب با شنیدن خبر ناگهانی ورود او از شدت خوشحالی سراز پا نمی‌شناخته و رفتار عجیب و بی‌سابقه‌ای از خود بروز داده است (آقای ساترویت از این موارد زیاد دیده بوده).

در این لحظه، سِر چارلز به جلو تکیه زد و رشتهٔ افکار ساترویت قطع شد.

ـ ساترویت، می‌آیی دوباره برگردیم؟

و بدون اینکه منتظر جواب دوستش شود، فوراً به راننده دستور بازگشت داد. راننده از سرعت خود کاست، کنار جاده توقف کرد و با احتیاط دور زد. یکی‌دو دقیقه بعد، آنها در جاده بسرعت در جهت عکس در حال حرکت بودند. ساترویت پرسید:

ـ موضوع چیست؟

ـ آن چیزی که به نظرم عجیب آمده بود و فراموش کرده بودم، به‌خاطر آوردم. لکهٔ جوهر کف اتاق خدمتکار.

۶

یک لکه جوهر

آقای ساترویت با کمی تعجب به دوستش خیره شد و پرسید:
ـ لکهٔ جوهر؟ منظورت از این حرف چیست، کارت‌رایت؟
ـ یک لکه جوهر آنجا بود. یادت نیست؟
ـ چرا، یادم هست.
ـ می‌دانی کجا بود؟
ـ نه دقیقاً.
ـ کنار دیوار نزدیک بخاری.
ـ بله، یادم آمد. نزدیک بخاری.
ـ به نظر تو آن لکه چطور به وجود آمده، ساترویت؟
ساترویت کمی مکث کرد و گفت:
ـ لکهٔ بزرگی نبود. نمی‌توانیم بگوییم در اثر افتادن و ریختن محتویات یک دوات به وجود آمده. احتمال دارد قلم خودنویس ایلیس به طور اتفاقی از دستش افتاده و آن لکه را به وجود آورده باشد. ما آنجا قلم خودنویس پیدا نکردیم. یادت هست؟ (ساترویت پیش خود گفت: «حالا او می‌فهمد من هم به اندازهٔ خودش حواسم به این چیزها هست».) با این حساب، باید گفت اگر ایلیس چیزی می‌نوشته، از خودنویس استفاده می‌کرده، گرچه دلیلی بر اینکه او اساساً چیزی می‌نوشته در دست نداریم.
ـ چرا، داریم ساترویت، همان لکهٔ جوهر.
ساترویت بلافاصله جواب داد:

ـ شاید مشغول نوشتن نبوده، فقط قلم از دستش افتاده.
ـ بله، ممکن است قلم خودنویس از دستش افتاده باشد، ولی در آن لحظه سرِ جایش نبوده، وگرنه آن لکه به وجود نمی‌آمد.
ساترویت گفت:
ـ بله، ممکن است همه اینها درست باشد. اما کجایش عجیب است؟
سِر چارلز گفت:
ـ شاید هم عجیب نباشد. اما فعلاً چیزی نمی‌توانم بگویم. باید دوباره برویم آنجا و من با چشم خودم به آن نگاه کنم.
بالاخره به خانهٔ دکتر رسیدند، از درِ حیاط گذشتند و چند دقیقهٔ بعد، وارد ساختمان خانه شدند. سِر چارلز که با قیافهٔ کنجکاوِ خانم لکی روبه‌رو شده بود، فوراً گفت:
ـ ببخشید که دوباره مزاحم شدم. یک قلم در اتاق سرخدمتکار جا گذاشته‌ایم.
و بعد از آنکه با چرب‌زبانی و مهارت خاص خود خانم لِکی را از سر باز کرد، هر دو وارد اتاق شدند. سِر چارلز در را بست و گفت:
ـ الآن معلوم می‌شود! یا یک چیزی اینجا هست یا من خیلی احمقم.
به نظر آقای ساترویت، احتمال اینکه مورد دوم درست باشد، خیلی بیشتر بود. اما برای رعایت ادب چیزی نگفت.
سِر چارلز لکه را با نوک کفشش نشان داد و گفت:
ـ آنجاست. روی تختهٔ پایین دیوار، نزدیک کف اتاق. نگاه کن! درست مقابل میزتحریر در آن‌طرف اتاق. می‌بینی؟ اما چطور ممکن است یک نفر قلمش را به آنجا پرتاب کند.
آقای ساترویت گفت:
ـ آدم می‌تواند قلم را هرجا که بخواهد پرتاب کند.
سِر چارلز تصدیق کرد:
ـ آدم ممکن است قلم را از این طرف به آن طرف اتاق بیندازد، ولی معمولاً این کار را با قلمی مثل این نمی‌کند. خودنویس چیز بدی است،

درست همان موقع که می‌خواهی حتماً یک موضوعی را یادداشت کنی، یا جوهر ندارد یا گیر می‌کند و نمی‌نویسد. آدم خیلی عصبانی می‌شود. شاید برای ایلیس هم چنین وضعی پیش آمده بود. او عصبانی شده، فحش داده و خودنویسش را به آنجا پرت کرده.

ساترویت گفت:

ـ فکر می‌کنم خیلی چیزهای دیگر هم بشود گفت، مثلاً ممکن است قلم را روی تاقچهٔ بالای بخاری گذاشته، قلم از آنجا غلتیده و پایین افتاده.

سِر چارلز با یک مداد این موضوع را آزمایش کرد. مداد غلتید و از گوشهٔ تاقچه به فاصلهٔ حداقل سی سانتی‌متری محل لکهٔ جوهر به زمین خورد و به طرفِ بخاری رفت.

ساترویت پرسید:

ـ خوب، حالا توضیح تو چیست؟

ـ دارم فکر می‌کنم چیزی برایش پیدا کنم.

ساترویت همان‌طور که روی تختخواب نشسته بود، به تماشای یک نمایش واقعاً سرگرم‌کننده مشغول شد که سِر چارلز داشت مقابل چشمش به اجرا می‌گذاشت.

او، یک بار در حالی‌که به طرف بخاری می‌رفت، مداد را از دستش به زمین انداخت. بار دیگر روی لبهٔ تخت نشست و شروع به نوشتن کرد و در این حال مداد را به زمین انداخت. برای اینکه قلم پس از برخورد به زمین به نقطهٔ مورد نظر اصابت نماید، لازم بود بایستد یا بنشیند و خود را در یک وضعیت غیرعادی به دیوار بچسباند.

سِر چارلز با صدای بلند گفت:

ـ این غیرممکن است.

بعد ایستاد، نگاهی به دیوار، لکهٔ جوهر و شعلهٔ خوشرنگ آتش بخاری انداخت و گفت:

ـ شاید داشته روزنامه‌هایش را در بخاری می‌سوزانده.

بعد، کمی فکر کرد و گفت:

ـ اما نه، کسی روزنامه را در بخاری نمی‌سوزاند ...

و ناگهان نفس در سینه‌اش حبس شد.

در آن لحظه ساترویت به سِر چارلز نگاه می‌کرد که انگار در صحنهٔ نمایش است و دارد نقش بازی می‌کند. او به جای ایلیس، پشت میزتحریر نشسته بود و داشت چیزی می‌نوشت. کمی ناراحت به نظر می‌رسید و هراز گاهی بدون اینکه سرش را بلند کند، زیرچشمی به اطراف نگاه می‌کرد. بعد، مثل اینکه صدایی شنید ـ ساترویت بخوبی توانست حدس بزند چه صدایی است ـ صدای پایی در راهرو. وجدانش ناراحت بود. حرکات معنی‌دار دیگری هم به آن اضافه کرد: ناگهان از جا پرید و درحالی‌که در یک دستش قلم و در دست دیگرش کاغذی بود که روی آن می‌نوشت، به طرف بخاری دوید. سراپا گوش بود، اعصابش ناراحت بود و خیلی می‌ترسید. سرش را به طرف درِ اتاق گرداند و همان‌طور که چشمش به در بود، سعی می‌کرد کاغذها را به زیر بخاری هُل دهد و برای اینکه بتواند از هر دو دستش استفاده کند، با ناراحتی قلم را پرت کرد. مداد سِر چارلز با همان قلم دقیقاً به نقطه‌ای که لکه قرار داشت، اصابت کرد.

ساترویت گفت:

ـ آفرین.

و بی‌اختیار شروع به کف زدن کرد. آن‌قدر این نمایش به نظرش خوب و عملی آمد که با خود گفت: «ایلیس درست همین کار را کرده است.»

سِر چارلز دوباره قیافهٔ عادی به خود گرفت و بدون اینکه به خودش مغرور شده باشد، با فروتنی گفت:

ـ می‌بینی؟ اگر این مرد همان‌طور که داشت چیزی می‌نوشت، ناگهان احساس کرده باشد پلیس یا هرکس دیگری که ممکن بود مزاحمتی برایش فراهم کند، در حال نزدیک شدن است، احتمالاً چه‌کار می‌کرد؟

می‌توانست دست‌نوشته‌اش را داخل کشو یا زیر تشک مخفی کند. در این صورت، پلیس با یک جستجوی مختصر آن را پیدا می‌کرد. وقت آن را هم نداشت که یکی از تخته‌های کف اتاق را بلند کند و زیر آن بگذارد. پس، تنها راهی که برایش می‌ماند، این بود که آن را در محفظهٔ زیر بخاری فروکند.

ساترویت گفت:

ــ حالا باید ببینیم چیزی آن زیر هست یا نه.

سِر چارلز گفت:

ــ بله درست است. البته ممکن است ایلیس اشتباه کرده باشد و اصلاً کسی در آن لحظه به سراغش نیامده باشد و او آن کاغذها را دوباره از زیر بخاری بیرون آورده باشد. با وجود این، بد نیست امتحانی بکنیم.

و بلافاصله کتش را بیرون آورد، آستینهایش را بالا زد، روی زمین دراز کشید و به شکاف زیر بخاری نگاه کرد و گفت:

ــ یک چیزی آن زیر هست، یک چیز سفید. چطور آن را بیرون بیاوریم. به یک چیزی مثل سنجاق کلاه زنانه احتیاج داریم.

ساترویت با ناراحتی گفت:

ــ زنها دیگر از آن سنجاقها استفاده نمی‌کنند. اگر یک چاقوی قلم‌تراش باشد، خوب است؟

اما چاقوی قلم‌تراش به دردشان نخورد.

بالاخره آقای ساترویت بیرون رفت و از خانم بئاتریس یک میل‌بافتنی گرفت. ضمناً خانم بئاتریس کنجکاو شده بود و ظاهراً می‌خواست بداند او میل را برای چه کاری می‌خواهد. با وجود این، آن‌قدر مؤدب بود که چیزی نپرسد.

میل‌بافتنی برای کاری که می‌خواستند، خوب بود و سِر چارلز با آن توانست حدود پنج شش صفحه کاغذ مچاله‌شده را بیرون بکشد.

آن دو با هیجان زیاد کاغذها را صاف کردند. چندین چرک‌نویس مختلف از یک نامه بود که با دستخط ریز و خوانا نوشته شده بود.

چرک‌نویس اول:

بدین وسیله، من، نویسندهٔ نامه اعلام می‌کنم مایل نیستم دردسری درست شود و آنچه فکر می‌کردم امشب دیده‌ام، احتمالاً اشتباه بوده است. اما ...

در اینجا کاملاً معلوم بود نویسنده از متنی که نوشته، راضی نبوده و دنبالهٔ آن را قطع کرده و متن دیگری را شروع کرده است:

من، جان ایلیس سرخدمتکار، سلام می‌رسانم، بسیار خوشحال خواهم شد اگر در مورد حادثهٔ ناگوار امشب و قبل از آنکه با اطلاعاتی که در اختیار دارم به پلیس مراجعه کنم، گفتگوی کوتاهی انجام دهم ...

اما دوباره به دلیل نارضایتی دنبالهٔ آن را نمی‌گیرد و چیز دیگری می‌نویسد:

جان ایلیس، سرخدمتکار، در مورد قتل دکتر اطلاعاتی در اختیار دارد. اما هنوز چیزی به پلیس نگفته است ...

در متن بعدی از سوم شخص استفاده نشده بود:

من خیلی به پول احتیاج دارم و مشکلم با هزار پوند برطرف می‌شود. مطالبی هست که می‌توانم به پلیس بگویم، اما نمی‌خواهم دردسر درست شود ...

در متن آخر حتی کمتر احتیاط شده بود:

من می‌دانم دکتر چطور مُرد، اما هنوز چیزی به پلیس نگفته‌ام. اگر مایل باشید مرا ببینید ...

این متن به این صورت ختم نشده بود، یعنی بعد از کلمهٔ «ببینید»، نوشته‌ها کج و معوج و ناخوانا بودند و پنج کلمهٔ آخر اصلاً قابل خواندن نبود. معلوم بود ایلیس این قسمت را موقعی نوشته که صدای پای کسی

را از بیرون شنیده. در نتیجه، سراسیمه به طرف دیگر اتاق دویده، کاغذها را با عجله مچاله کرده و زیر بخاری فروکرده است.

ساترویت نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ تبریک می‌گویم کارت‌رایت. واقعاً کارت عالی بود. حدسی که دربارهٔ لکهٔ جوهر زده بودی، درست از آب درآمد. زنده باد! حالا باید ببینیم چه‌کار باید بکنیم.

بعد، کمی مکث کرد و ادامه داد:

ـ پس معلوم می‌شود همان‌طور که ما حدس زده بودیم، ایلیس یک شیاد است، نه قاتل. اما قاتل را شناخته و در صدد بوده تا از او (زن یا مرد) اخاذی کند ...

سِرچارلز، حرف او را قطع کرد و با دلخوری گفت:

ـ بله، زن یا مرد بودنش معلوم نیست. در هیچ یک از متنهایش یک زن یا مرد را مورد خطاب قرار نداده. انگار او هم برای خودش یک هنرپیشه بوده. ببین برای نوشتن یک نامه که بتواند با آن باج بگیرد، چقدر وقت صرف کرده و زحمت کشیده. کاش فقط یک اشاره کرده بود که ... نامه خطاب به چه کسی است.

ساترویت گفت:

ـ نگران نباش، زحماتمان بی‌نتیجه نبوده. اگر یادت باشد، تو می‌گفتی می‌خواهی در این اتاق چیزی پیدا کنی که نشان دهد ایلیس بی‌گناه است و حالا آن چیز پیدا شده. این نامه‌ها نشان می‌دهند که او بی‌گناه است ... یعنی قاتل نیست. وگرنه، از یک نظر دیگر یک شیاد به تمام معنی است. بله، او سِربارتولومیو را نکشته. یک نفر دیگر این کار را کرده، همان کسی که بابینگتون را هم کشته. فکر می‌کنم دیگر وقتش است پلیس را در جریان بگذاریم.

سِرچارلز با ناراحتی گفت:

ـ تو می‌خواهی موضوع را به پلیس گزارش بدهی؟

ـ فکر نمی‌کنم چارهٔ دیگری داشته باشیم. تو پیشنهاد دیگری داری؟

سِر چارلز در حالی که به فکر فرو رفته بود، روی لبهٔ تختخواب نشست و بعد از چند لحظه گفت:

ـ نمی‌دانم چطور برایت بگویم؟ فعلاً ما چیزی را می‌دانیم که هیچ‌کس دیگر نمی‌داند. پلیس به دنبال ایلیس است. آنها فکر می‌کنند او قاتل است. همه هم می‌دانند که پلیس فکر می‌کند او قاتل است. بنابراین، قاتل اصلی تا اندازه‌ای خیالش راحت است. البته او چه زن و چه مرد، تا اندازه‌ای مواظب خودش هست ... اما زیاد ناراحت نیست. حیف نیست این وضع را به هم بزنیم؟ به نظر تو این فرصت خوبی برای ما نیست؟ یعنی فرصتی برای پیدا کردن ربط میان قتل بابینگتون و یکی از این افراد. آنها فکر نمی‌کنند کسی توانسته باشد این قتل را به قتل بابینگتون ربط بدهد و در نتیجه، به چیزی مشکوک نیستند. این خودش خیلی خوب است.

ساترویت گفت:

ـ می‌دانم منظورت چیست. بله، این فرصت خوبی است. من هم با تو هم‌عقیده‌ام. اما ما نمی‌توانیم از آن استفاده کنیم. چون به عنوان یک شهروند وظیفه داریم چیزی را که کشف کرده‌ایم، هرچه زودتر در اختیار پلیس بگذاریم و حق نداریم این موضوع را از آنها پنهان کنیم.

سِر چارلز کمی به او خیره شد و با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

ـ تو نمونهٔ یک شهروند خوب و شرافتمند هستی، ساترویت. من می‌دانم چه کار باید بکنیم و لازم نیست تو به من یاد بدهی. فقط من به اندازهٔ تو خوب نیستم و برایم اهمیتی ندارد این راز را یکی‌دو روز بیشتر پیش خودم نگه دارم. فقط یکی دو روز! چطور است؟ تو درست می‌گویی، حرفت را قبول دارم. باید قانون و مقررات را رعایت کرد.

ساترویت گفت:

ـ همان طور که دیدی، جانسون با من دوست است. رفتارش هم با ما خیلی‌خیلی خوب بود. تمام اطلاعاتی را که خواستیم، داد و ما را در جریان همهٔ کارهایی که پلیس انجام داده بود، گذاشت. درست است؟

سِر چارلز آهی کشید و گفت:

ـ بله، کاملاً درست است. گفتم که حرف تو را قبول دارم. موضوع این است که جز من کسی به فکرش نرسیده بود زیر آن بخاری را نگاه کند. هیچ‌کدام از این پلیسهای احمق این کار را نکرده بودند ... حالا هر کاری که صلاح می‌دانی، انجام بده. من حرفی ندارم. راستی ساترویت، فکر می‌کنی ایلیس الآن کجا باشد؟

ساترویت جواب داد:

ـ به نظر من، او الآن به آنچه که می‌خواسته، رسیده. پول گرفته که ناپدید شود و همین کار را هم کرده ... به بهترین وجه ممکن.

سِر چارلز گفت:

ـ بله، فکر می‌کنم همین‌طور است.

بعد، کمی به خود لرزید و گفت:

ـ من از این اتاق خوشم نمی‌آید ساترویت، بیا برویم بیرون.

۷

طرحی برای مبارزه

سِر چارلز و آقای ساترویت که برای گزارش کشفیّات خود به پاسگاه پلیس ایستگاه راه‌آهن مونت کارلو مراجعه کرده بودند، شب قبل به لندن بازگشتند.

آنها در ارائهٔ گزارش خود به سرهنگ جانسون خیلی احتیاط به خرج دادند و سعی کردند کاری نکنند یا چیزی نگویند که موجب رنجشش گردد.

سربازرس کراس‌فیلد از اینکه دو نفر غیرحرفه‌ای چیزی را کشف کرده‌اند که از دید او و افراد زیردستش پنهان مانده، هیچ خوشش نیامد و معلوم بود احساس می‌کند تا اندازه‌ای به حیثیت شغلی‌اش لطمه وارد شده است. با وجود این، زیاد به روی خودش نیاورد و گفت:

ــ شما خیلی خوب عمل کردید، قربان. واقعاً عالی بود. باید اعتراف کنم اصلاً به فکر من نرسید زیر آن بخاری‌گازی را نگاه کنم. فقط می‌خواهم بدانم چی باعث شد که شما این کار را بکنید؟

آنها وارد جزئیات نشدند و نگفتند که چطور با دیدن یک لکهٔ جوهر کنجکاوی‌شان تحریک شد و منجر به این کشف گردید. سِر چارلز فقط گفت:

ــ راستش فقط از روی کنجکاوی گفتیم نگاهی به آن زیر بیندازیم.

سربازرس گفت:

ــ به هر حال، شما کاری کردید که ارزش هم دارد. البته این کشف چندان مایهٔ تعجب من نشد، چون معلوم بود اگر ایلیس قاتل نبوده، لابد

دلایلی داشته که ناگهان ناپدید شده و من اخاذی را در لیست دلایل فرضی قرار داده بودم.

کشف آنها دست‌کم یک نتیجه داشت. سرهنگ جانسون تصمیم گرفت با پلیس لوماوس تماس بگیرد و از آنها بخواهد دربارهٔ مرگ استفن بابینگتون تحقیق کنند.

همان‌طور که آن دو با سرعت به طرف لندن در حرکت بودند، ساترویت گفت:

ــ حالا اگر معلوم شود مرگ بابینگتون نیز در اثر نیکوتین بوده، حتی کراس‌فیلد هم مجبور می‌شود بپذیرد که مرگ این دو نفر به هم ربط دارند.

سِر چارلز هنوز از اینکه مجبور شده بود اطلاعاتی را که کشف کرده در اختیار پلیس بگذارد، ناراحت بود.

ساترویت به او گوشزد کرد که نباید دربارهٔ این کشف چیزی به خبرنگاران یا حتی مردم عادی بگوید و بدین ترتیب تا اندازه‌ای او را آرام کرد و در ادامه گفت:

ــ فعلاً مقصر اصلی از این چیزها خبر ندارد و خیالش راحت است. از طرفی، جستجو برای یافتن ایلیس همچنان ادامه پیدا خواهد کرد.

سِر چارلز حرف او را قبول کرد و گفت:

ــ وقتی به لندن رسیدیم، باید به اگ لیتون گور تلفن بزنیم.

و اضافه کرد:

ــ نامهٔ اگ از میدان بلگراو[1] فرستاده شده بود. امیدوارم هنوز آنجا باشد.

آقای ساترویت با اشتیاق از این پیشنهاد استقبال کرد، چون خودش هم مایل بود اگ را ببیند و قرار شد به محض رسیدن به لندن، سِر چارلز به او زنگ بزند.

---

1. Belgrave

اگ و مادرش هنوز در لندن نزد اقوام خود بودند. آنها قصد داشتند تا یک هفتهٔ دیگر آنجا باشند و بعد، به لوماوس مراجعت نمایند. اگ با علاقه‌مندی پذیرفت با آنها بیرون برود و با هم غذا بخورند.

سِر چارلز نگاهی به آپارتمان مجلل خود انداخت و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم اگ حاضر باشد اینجا بیاید. ممکن است مادرش دوست نداشته باشد. نظرت چیست، هان؟ البته می‌توانیم خانم میلری را هم دعوت کنیم. اما من ترجیح می‌دهم این کار را نکنم. راستش را بخواهی، اگر او اینجا باشد، من هول می‌شوم و احساس کوچکی می‌کنم.

ساترویت منزل خودش را پیشنهاد کرد و بالاخره تصمیم گرفتند در برکلی[1] غذا بخورند و بعد، اگر اگ دوست داشت، یک جای دیگر بروند.

اگ به نظر آقای ساترویت لاغرتر شده بود. چشمهایش بزرگتر و جذابتر و قیافه‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و دایره‌هایی زیر چشمانش دیده می‌شد. اما هنوز بسیار زیبا و پرنشاط بود و شیطنت بچگانه‌اش را حفظ کرده بود. او به محض دیدن سِر چارلز گفت:

ـ می‌دانستم که می‌آیی.

آهنگ صدایش می‌گفت: «با آمدن تو، همه چیز درست خواهد شد ...»

ساترویت در دل گفت: «اما اگ مطمئن نبود او می‌آید ... اصلاً مطمئن نبود و در یک حالت بلاتکلیفی به سر می‌برد. حال خودش را نمی‌فهمید و داشت از غصه دق می‌کرد.»

بعد، همان‌طور که فکر می‌کرد، با خود گفت: «من نمی‌دانم این مرد چطور متوجه نیست. درست است که هنرپیشه‌ها تا اندازه‌ای بی‌احساس هستند، اما این دختر آن‌قدر عاشق اوست که اصلاً دلیلی برای این نگرانی‌ها وجود ندارد. واقعاً عجیب است! شک ندارم سِر چارلز هم به همان اندازه به او علاقه دارد و فعلاً رشتهٔ ارتباط بینشان، رشته‌ای که

---

1. Berkeley

هر دو خیلی سفت و سخت به آن چسبیده‌اند، قتل است. دو قتل بسیار فجیع و ناراحت‌کننده!»

موقع صرف شام زیاد با هم صحبت نکردند. سِر چارلز از تجربیاتش در خارج از کشور صحبت می‌کرد. اگ، کمی از لوماوس حرف زد. آقای ساترویت هم هر وقت صحبت آنها تمام می‌شد و حرفی برای گفتن نداشتند، فوراً موضوع جدیدی را پیش می‌کشید و سعی می‌کرد دوباره سر حرف را باز کند. بعد از شام، هرسه به خانهٔ آقای ساترویت رفتند. خانه‌ای بزرگ و مجلل با گچبری‌ها و نقاشیهای بسیار زیبا و کم‌نظیر که دیوارها و گوشه و کنار آن با تابلوهای نقاشی، مجسمه‌ها، ظروف چینی بسیار ظریف، ظروف سفالی ماقبل تاریخ و عاجها و مینیاتورهای بی‌نظیر زینت داده شده بود و از اسباب و اثاثیه نیز چیزی کم نداشت. به طور کلی، محیط خانه به قدری زیبا و دلپذیر بود که انسان از بودن در چنین جایی احساس نشاط می‌کرد.

اگ لیتون گور هیچ توجهی به این چیزها نکرد. او فوراً کتش را درآورد و روی یکی از صندلیها انداخت و گفت:

ــ خوب، حالا بگویید ببینم چه‌کار کردید؟

سِر چارلز از کارهایی که در یورکشایر کرده بودند، تعریف کرد. اگ سراپا گوش بود و با علاقهٔ زایدالوصفی به حرفهای آنها گوش می‌کرد. وقتی صحبت به کشف نامه‌های مربوط به اخاذی و حق‌السکوت رسید، او به قدری تعجب کرده بود که از شدت هیجان نفسش تقریباً بند آمده بود. سِر چارلز در ادامه گفت:

ــ بقیه‌اش را ما فقط می‌توانیم حدس بزنیم. شاید ایلیس پولی را که می‌خواسته تا جلوی زبانش را نگه دارد، گرفته و بی‌سر و صدا فرار کرده.

اگ سرش را تکان داد و گفت:

ــ نه، نه. شما خبر ندارید. ایلیس مرده.

آنها هر دو با تعجب به او نگاه کردند، اما اگ دوباره حرف خود را تکرار کرد:

ــ بله، حتماً مرده. برای همین است که هیچ ردّی از او به دست نیامده. چون از خیلی چیزها خبر داشته، او را کشته‌اند. ایلیس نفر سومی است که به قتل می‌رسد.

گرچه هیچ‌کدام از آن دو قبلاً چنین چیزی را محتمل نمی‌دانستند، با وجود این، مجبور شدند قبول کنند که ممکن است حق با او باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ خوب، اگر ایلیس مرده، جسدش کجاست؟ عزیزم، همین طوری که نمی‌توانیم بگوییم یک نفر مرده. باید دلیلی هم داشته باشیم.

اگ گفت:

ــ من نمی‌دانم جسدش کجاست. اما خیلی جاها ممکن است باشد.

ساترویت زیرلب زمزمه کرد:

ــ نه، فکر نمی‌کنم ...

اگ دوباره روی حرف خود اصرار کرد و گفت:

ــ بله، خیلی جاها می‌تواند باشد. بگذار ببینم ...

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

ــ مثلاً در یکی از این اتاقهای زیرشیروانی. آن قدر اتاق زیرشیروانی هست که حساب ندارد. هیچ وقت هم کسی نمی‌رود ببیند در آنها چه خبر است. به نظر من، جسدش داخل چمدانی در یکی از اتاقهای زیرشیروانی باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ احتمالش کم است، اما غیرممکن نیست. شاید بدین وسیله کشف آن مدتی به تعویق بیفتد، اما بالاخره پیدا می‌شود.

اگ از آنهایی نبود که به این زودی‌ها قانع شود. بنابراین، فوراً جواب داد:

ــ همیشه بو به طرف بالا می‌رود، نه پایین. به همین دلیل، اگر جسدی در یک زیرزمین باشد، خیلی زودتر از جسدی که آن بالا در اتاق زیرشیروانی است، کشف می‌شود. حتی اگر بویی هم به مشام مردم

برسد، ممکن است مردم تا مدتی فکر کنند مربوط به یک موش مرده است.

ـ اگر این حرف درست باشد، باید بگوییم قاتل حتماً مرد است. چون یک زن قدرت آن را ندارد که جسدی را روی دوش خود حمل کند، چند متر از سطح زمین بالا ببرد و به اتاق زیرشیروانی منتقل کند. اما این کار از یک مرد به‌آسانی ساخته است.

اگ گفت:

ـ احتمالات دیگری هم وجود دارد. این طور که من شنیدم، آن خانه یک راه مخفی به خارج دارد. من از خانم ساتکلیف شنیدم. سِربارتولومیو هم قرار بود آن را به من هم نشان دهد. قاتل احتمالاً پول درخواستی ایلیس را داده، بعد او را راهنمایی کرده تا از آن راه خانه را ترک کند. کمی هم داخل راهرو همراهش رفته و در یک فرصت مناسب او را به قتل رسانده. این کار را یک زن هم می‌تواند بکند. از پشت با خنجر یا یک چیز دیگر به او حمله می‌کند، بعد جسدش را همان‌جا می‌اندازد و به خانه برمی‌گردد.

سِرچارلز سرش را به علامت تردید تکان داد. اما دیگر مخالفتی با این فرضیه نکرد.

ساترویت کاملاً یادش بود که وقتی با سِرچارلز در اتاق ایلیس بودند، چنین چیزی به مغزش رسیده بود. یعنی همان موقع که نامه‌ها پیدا شد و به‌خاطر آورد که سِرچارلز نیز همان لحظه به خودش لرزید. لابد با خودش فکر کرده بود که ایلیس مرده.

آقای ساترویت در دل گفت: «اگر ایلیس مرده باشد، پس ما با آدم بسیار خطرناکی سر و کار داریم. فوق‌العاده خطرناک ... کسی که تا حالا سه نفر را کشته و بعید نیست دوباره دست به جنایت بزند ...» خیلی ترسیده بود، چون با این حساب، هر سه نفرشان، سِرچارلز، خودش و اگ ... در خطر بودند ... اگر اطلاعات زیادی به دست آورده باشند ...

ناگهان، صدای سِرچارلز او را به خود آورد:

ــ چیزی در نامه‌ات بود که من متوجه نشدم، اگ. نوشته بودی اولیور مندرز در خطر است و پلیس ممکن است به او ظنین شود. فکر نمی‌کنم کسی کوچکترین سوءظنی به مندرز داشته باشد. دلیلی ندارد. چرا نگران بودی؟

آقای ساترویت احساس کرد اگ از این حرف تا اندازه‌ای ناراحت شد و حتی قیافه‌اش کمی تغییر کرد.

آقای ساترویت در دل گفت: «خوب، حالا ببینم چطور جوابش را می‌دهی، دختر جوان!»

اگ گفت:

ــ فکر احمقانه‌ای کردم. کاملاً قاطی کرده بودم. وقتی اولیور با آن وضع آمد و آن حرفها را زد، به نظرم رسید که دارد عذر می‌آورد و همه‌اش ساختگی است. با خودم گفتم پلیس حتماً به او مشکوک خواهد شد.

سِر چارلز حرف او را قبول کرد و گفت:

ــ فهمیدم.

ساترویت پرسید:

ــ عذرش ساختگی بود؟

اگ فوراً پرسید:

ــ منظورتان چیست؟

ساترویت گفت:

ــ عجیب بود که این تصادف آنجا اتفاق افتاد. من به خودم گفتم مندرز همین‌طوری حرفی زده و شاید فقط می‌خواسته عذر بیاورد. شما حتماً می‌دانید جریان چه بوده، این‌طور نیست؟

اگ سرش را تکان داد و گفت:

ــ نه، نمی‌دانم و به این موضوع هم فکر نکرده بودم. اگر اولیور تصادف نکرده، چرا باید تظاهر کند که کرده؟

سِر چارلز با خنده گفت:

ـ شاید برای خودش دلایلی داشته، دلایلی کاملاً روشن و طبیعی.

اگ بشدت سرخ شد و گفت:

ـ اوه نه ... اصلاً، نه.

سِر چارلز آه کشید. آقای ساترویت با خودش فکر کرد دوستش از سرخ شدن اگ برداشت درستی نکرد. سِر چارلز در حالی که ناراحت بود و کمی پیرتر به نظر می‌رسید، دوباره شروع به صحبت کرد:

ـ خوب اگر دوست جوان ما در خطر نیست، پس چرا از من خواستی به اینجا بیایم؟

اگ فوراً جلو رفت، آستین کت او را گرفت و گفت:

ـ تو نباید دوباره از اینجا بروی. حق نداری تحقیق در این مورد را رها کنی. باید ببینی حقیقت چه بوده ... حقیقت. فقط تو می‌توانی این کار را بکنی. فقط تو.

اگ فوق‌العاده جدّی و با حرارت حرف می‌زد و در عین حال بسیار سرزنده، شاداب و جذاب به نظر می‌رسید.

سِر چارلز که معلوم بود تحت تأثیر قرار گرفته، پرسید:

ـ تو به من اعتماد داری؟

ـ بله، بله، خیلی. ما باید حقیقت را کشف کنیم. من و تو.

سِر چارلز پرسید:

ـ پس آقای ساترویت چی؟

اگ گفت:

ـ و البته آقای ساترویت.

اما معلوم بود این حرفش زیاد جدّی نیست. ساترویت در دل خندید و با خود گفت: «چه اگ بخواهد و چه نخواهد، من دست‌بردار نیستم.»

او آدمی بود که از ماجراهای اسرارآمیز خوشش می‌آمد، دوست داشت به خصلت و طبیعت انسانها پی ببرد و از مشاهدهٔ اداواصول عاشق و معشوق‌ها تا اندازهٔ زیادی لذت می‌برد و احتمالاً هر سه مورد ذکرشده در این ماجرا وجود داشت.

سِر چارلز نشست و با لحنی که انگار روی صحنه است و می‌خواهد نقشی را اجرا کند، شروع به صحبت کرد:

ــ قبل از هر چیز، باید روشن شود که آیا به نظر خودمان قاتل بابینگتون و سِر بارتولومیو یک نفر است یا نه؟

اگ گفت:

ــ به نظر من، بله.

ساترویت هم گفت:

ــ به نظر من هم، بله.

ــ آیا به عقیدهٔ ما، قتل دوم مستقیماً در نتیجهٔ قتل اول اتفاق افتاده؟ آیا سِر بارتولومیو کشته شد تا نتواند اسرار و یا سوءظن خود دربارهٔ قتل اول را برملا کند؟

اگ و ساترویت با هم گفتند:

ــ بله.

ــ با این حساب، ما باید دربارهٔ قتل اول تحقیق کنیم نه قتل دوم ...

اگ با سر حرف او را تصدیق کرد.

سِر چارلز گفت:

ــ به نظر من، تا انگیزه‌ای برای قتل اول پیدا نکنیم، مشکل می‌توانیم امیدوار باشیم قاتل را پیدا کنیم. پیدا کردن انگیزه هم بسیار مشکل است. چون بابینگتون مردی بسیار مهربان دوست‌داشتنی و آرام بود و اصلاً نمی‌توان تصور کرد در دنیا حتی یک دشمن هم داشته باشد، آن هم دشمنی که بخواهد او را به قتل برساند. با وجود این، تقریباً مسلم شده که یک نفر او را به قتل رسانده و حتماً دلیلی برای این کار داشته. ما باید دنبال آن دلیل باشیم.

بعد، کمی مکث کرد و با لحن همیشگی و معمولی‌اش گفت:

ــ خوب، از همین الآن شروع می‌کنیم و از خودمان می‌پرسیم مردم به چه دلایلی ممکن است دست به آدمکشی بزنند؟ به نظر من، اول، کسب مال.

اگ فوراً گفت:

ــ انتقام.

ساترویت گفت:

ــ و جنون آدمکشی. اما احتمال اینکه یک دیوانه این کار را کرده باشد، خیلی کم است. شاید هم «ترس» باعث شده!

سِر چارلز همان‌طور که داشت یک چیزهایی می‌نوشت، با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ــ خوب، ما فعلاً همین موارد را بررسی می‌کنیم. اول «کسب مال». آیا کسی با به قتل رسیدن بابینگتون به پول و ثروتی می‌رسد؟ ... یا احتمال دارد برسد؟ اصلاً او ثروتی داشت؟

اگ گفت:

ــ به نظر من، احتمال این مورد خیلی کم است.

سِر چارلز گفت:

ــ من هم همین‌طور فکر می‌کنم. اما بهتر است در این‌باره با خانم بابینگتون هم صحبت کنیم.

سِر چارلز گفت:

ــ بعد، «انتقام». باید ببینیم آیا آقای بابینگتون قبلاً به کسی لطمه‌ای زده، زیانی وارد کرده؛ مثلاً وقتی جوان بوده، با دختری که مورد علاقهٔ یک نفر دیگر بوده، ازدواج کرده؟ اینها دلایل و انگیزه‌هایی است که باید بررسی کنیم.

و «جنون آدمکشی». آیا بابینگتون و تولی هر دو بـه دست یک دیوانه به قتل رسیده‌اند؟ فکر نمی‌کنم این فرضیه درست باشد، چون حتی یک دیوانه نیز برای جنایاتی که مرتکب می‌شود، دلایلی دارد. منظورم این است که یک دیوانه ممکن است به نظرش برسد از عالم غیب مأموریت یافته تا مثلاً دکترها یا روحانی‌ها را به قتل برساند، اما نه هم دکترها و هم روحانی‌ها. بنابراین، «جنون آدمکشی» در این مورد درست نیست. فقط یک گزینهٔ دیگر می‌ماند: «ترس».

به نظر من، احتمال درست بودن این فرضیه از همه بیشتر است. شاید بابینگتون از اسرار زندگی یک نفر خبر داشته ... یا یک نفر را که مرتکب جنایتی شده بود، می‌شناخته. در نتیجه، آن شخص او را به قتل رسانده تا نتواند اطلاعات خود را در اختیار دیگران قرار دهد.

ساترویت گفت:

ــ من نمی‌دانم چطور آدمی مثل بابینگتون دربارهٔ یکی از مهمانهای آن شب اطلاعاتی داشته که افشای آن دردسرساز و خطرناک بوده.

سِر چارلز گفت:

ــ شاید چیزی بوده که نمی‌دانسته او هم می‌داند.

بعد، برای اینکه این موضوع را واضح‌تر بیان کند ادامه داد:

ــ نمی‌دانم چطور بگویم. فرض کنید (این فقط یک مثال است) که بابینگتون یک نفر را جایی در زمان معینی دیده و تا آنجا که به او مربوط می‌شده، بودن آن مرد در آن محل هیچ اشکالی نداشته، اما شاید آن شخص نمی‌خواسته کسی او را آنجا ببیند و قصد داشته بعداً ادعا کند که صدها کیلومتر دورتر بوده است. اما با به وجود آمدن چنین وضعی ناراحت می‌شود و ترس آن را دارد که بابینگتون حتی بدون اینکه خودش خواسته باشد، هرآن نقشه‌اش را نقش بر آب کند.

اگ گفت:

ــ بله، فهمیدم. فرض کنیم در لندن قتلی اتفاق می‌افتد و بابینگتون قاتل را در ایستگاه راه‌آهن پدینگتون می‌بیند. اما بعداً آن مرد دلایلی می‌آورد و ثابت می‌کند آن موقع در لیدز بوده و به این ترتیب، خود را از اتهام قتل مبرّا می‌نماید. از طرفی، ممکن است بابینگتون هر لحظه او را لو دهد.

سِر چارلز گفت:

ــ بله، منظورم درست همین است. البته می‌شد مثالهای دیگری هم زد. ممکن است بابینگتون آن شب در مهمانی کسی را دیده که با نام دیگری می‌شناخته ...

اگ گفت:

ــ ممکن است اطلاعاتی دربارهٔ یک ازدواج داشته. روحانی‌ها اغلب در مراسم ازدواج شرکت می‌کنند. ممکن است کسی را می‌شناخته که همزمان دارای دو همسر بوده.

آقای ساترویت گفت:

ــ ممکن است مربوط به یک تولد و یا یک مرگ هم باشد.

اگ کمی فکر کرد و گفت:

ــ بله، ممکن است خیلی چیزها باشد. حالا بیایید کار دیگری بکنیم. ما باید یک صورت از آنهایی که در مهمانی حاضر بودند، تهیه کنیم. هم از کسانی که در خانهٔ سِر چارلز مهمان بودند و هم از کسانی که در خانهٔ سِر بارتولومیو.

بعد، کاغذ و مدادی از سِر چارلز گرفت و شروع به نوشتن کرد:

ــ خانوادهٔ داکرز، هر دو جا بودند. خانمی که صورتش مثل کلم پلاسیده است، اسمش چه بود ... ویلز و خانم آنجلا ساتکلیف.

سِر چارلز گفت:

ــ آنجلا را می‌توانیم در لیست نگذاریم. من سالهاست که او را می‌شناسم.

اگ اخمهایش را درهم کشید و با اعتراض گفت:

ــ نه، این درست نیست. نباید عده‌ای را که می‌شناسیم کنار بگذاریم. باید حرفه‌ای عمل کنیم. به علاوه، من هیچ شناختی از آنجلا ساتکلیف ندارم. او هم ممکن است به اندازهٔ دیگران مقصر باشد. در ضمن، هنرپیشه‌ها همه سوابقی دارند. اگر نظر مرا می‌خواهی، احتمال اینکه او این کار را کرده باشد، از همه بیشتر است.

بعد، با ناراحتی به سِر چارلز خیره شد.

سِر چارلز با دلخوری گفت:

ــ اگر این طور است، اولیور مندرز را هم نباید از قلم بیندازیم.

اگ گفت:

ــ چطور اولیور ممکن است این کار را کرده باشد؟ او و بابینگتون خیلی همدیگر را می‌دیدند و اصلاً از هم ناراحت نبودند.

ــ او در هر دو جا بوده ... طرز آمدنش هم، کمی مشکوک است.

اگ گفت:

ــ خوب در این صورت ...

بعد، چند لحظه ساکت شد و اضافه کرد:

ــ بله، در این صورت، من باید خودم و مادرم را هم جزو صورت بگذارم .. آن‌وقت می‌شویم شش نفر.

سِر چارلز گفت:

ــ نه، فکر نمی‌کنم ...

اگ با لحنی تقریباً خشم‌آلود گفت:

ــ یا باید این کار درست انجام شود یا بکلی کنار گذاشته شود.

آقای ساترویت تا دید وضع دارد خراب می‌شود، پیشنهاد کرد استراحت کنند و دستور داد نوشیدنی بیاورند.

سِر چارلز از جا بلند شد و به طرف مجسمهٔ سر یک سیاه‌پوست رفت که در گوشهٔ اتاق قرار داشت و در دل هنر سازنده را تحسین کرد. اگ هم دستش را زیر بازوی ساترویت انداخت و همان‌طور که با هم حرکت می‌کردند، گفت:

ــ خیلی حماقت کردم. نباید زود از کوره درمی‌رفتم... او هم نباید برای آنجلا استثنا قائل می‌شد. چرا باید او را کنار بگذارد؟ اوه خدا، چرا من این‌قدر حسود هستم؟

آقای ساترویت خندید و آهسته با دست بازوی او را نوازش کرد و گفت:

ــ حسادت چیز خوبی نیست، عزیزم. اگر چنین احساسی پیدا کردی، سعی کن آن را بروز ندهی. راستی، تو واقعاً فکر می‌کنی اولیور ممکن است در این جریان دست داشته باشد؟

اگ خندهٔ بچگانه‌ای کرد و گفت:

ـ البته که نه، من راجع به او پافشاری نکردم، چون نمی‌خواستم این آقا را ناراحت کنم.

بعد نگاهی به سِر چارلز انداخت. او هنوز با قیافه‌ای ناراحت به تماشای مجسمه مشغول بود. اگ ادامه داد:

ـ نمی‌خواستم فکر کند من دارم از اولیور طرفداری می‌کنم و به او علاقه دارم، چون ندارم. نگاه کنید! اوه خدایا، دوباره رفته توی خودش. عجب گرفتاری شدم! اصلاً دوست ندارم این طوری باشد.

آقای ساترویت گفت:

ـ صبر داشته باش. آخرش همه چیز درست می‌شود.

اگ، گفت:

ـ من نمی‌توانم صبر کنم. می‌خواهم زود به خواسته‌هایم برسم، خیلی زود!

آقای ساترویت خندید. سِر چارلز برگشت و دوباره پیش آنها آمد.

بعد، آهسته نوشیدنی خود را سرکشیدند و ضمن صحبت، نقشه می‌کشیدند و خود را برای مبارزه در روزهای آینده آماده می‌کردند. قرار شد سِر چارلز به کراوز نست برود که هنوز مشتری برایش پیدا نشده بود. اگ و مادرش هم کمی زودتر به رز کاتیج برگردند. خانم بابینگتون هنوز در لوماوس بود. آنها می‌توانستند در آنجا سری به او بزنند و هر اطلاعاتی را که لازم داشتند، از او بگیرند و روی یافته‌هایشان کار کنند. اگ گفت:

ـ ما موفق می‌شویم. من می‌دانم که موفق می‌شویم.

بعد، در حالی که چشمهایش برق می‌زد، کمی به طرف سِر چارلز متمایل شد، لیوان نوشیدنی‌اش را به لیوان او چسباند و با خوشحالی گفت:

ـ برای آینده‌مان ... برای موفقیتمان!

سِر چارلز آهسته نگاهش را به طرف اگ گرداند، به او خیره شد و لیوانش را به لب چسباند:

ـ به سلامتی موفقیتمان ... و به سلامتی آینده ...

پردهٔ سوم

کشف حقیقت

۱

خانم بابینگتون

خانم بابینگتون به یک کلبهٔ کوچک ماهیگیری در نزدیکی بندر نقل مکان کرده بود. قرار بود شش ماه دیگر خواهرش از ژاپن به انگلستان مراجعت کند و خانم بابینگتون تا رسیدنِ او، هیچ نقشه‌ای برای آینده نداشت. آن کلبه قبلاً مدتی خالی افتاده بود، به همین جهت بیوهٔ کشیش توانست برای یک دورهٔ شش‌ماهه آن را در اختیار بگیرد. البته از اینکه بعد از مرگ شوهرش مجبور شده بود لوماوس را ترک کند، بسیار ناراحت بود. او و همسرش، استفن بابینگتون هفده سال در آن خانه زندگی کرده بودند و بجز رنجی که در اثر مرگ ناگهانی رابین، پسرشان برای آنها پیش آمد، همیشه و تمام این مدت را به خوشی و خوبی زندگی کرده بودند. از دیگر فرزندانش، ادوارد[1] در سیلان[2]، لوید[3] در آفریقای جنوبی و استفن با درجهٔ افسری در آنگولا[4] زندگی می‌کرد. آنها همه نامه‌های متعدد و پر از مهر و محبت برای مادرشان می‌نوشتند، اما نه می‌توانستند خانه‌ای در اختیارش بگذارند و نه او را نزد خود ببرند.

مارگارت بابینگتون خیلی احساس تنهایی می‌کرد ...

نه‌اینکه دائم نشسته بود و به بدبختی‌هایش فکر می‌کرد، نه، اتفاقاً کشیش جدید مردی مجرد بود و هنوز به خدمات او در کلیسا نیاز داشت. البته مدت زیادی از وقتش را هم در قطعه زمین کوچک جلوی

---

1. Edward 2. Ceylon 3. Lioyd 4. Angolia

کلیسا صرف رسیدگی به گلها و سبزه‌هایی که کاشته بود، می‌کرد. در واقع، آن گلها و سبزه‌ها بخشی از زندگی‌اش شده بودند.

یک روز همان‌طور که آنجا کار می‌کرد، ناگهان صدای باز شدن در توجهش را جلب کرد و همین‌که به آن طرف نگاه کرد، سِر چارلز و اگ را دید که با لبخند به او نزدیک می‌شدند. مارگارت از دیدن اگ تعجب نکرد، چون اطلاع داشت او و مادرش قرار است بزودی به خانه برگردند. اما انتظار دیدن سِر چارلز را نداشت، چون همه‌جا شایع بود برای همیشه از آن ناحیه رفته است. چندین روزنامه نیز خبر از مشغولیتهای تازهٔ او در جنوب فرانسه داده بودند. به درِ باغ کراوز نست هم تابلویی زده بودند که با خط درشت نوشته شده بود: «برای فروش». از این رو، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد سِر چارلز دوباره برگردد، اما برگشته بود.

خانم بابینگتون با یک تکان سر موهای نامرتب روی پیشانی عرق‌کرده‌اش را به عقب راند و درحالی که با ناراحتی به دستهای خاک‌آلودش نگاه می‌کرد، گفت:

ــ ببخشید که نمی‌توانم با شما دست بدهم. البته باید با دستکش کار کنم، اما اغلب آنها را از دستم درمی‌آورم و دور می‌اندازم. چون کار کردن بدون دستکش خیلی راحت‌تر است.

بعد، مهمانهایش را به داخل خانه راهنمایی کرد. اتاق نشیمنِ خانه نسبتاً کوچک، اما بسیار تمیز و مرتب بود و با چندین قاب عکس زیبا و گلدانهایی از نوع شمعدانی زینت داده شده بود.

ــ خیلی از دیدن شما تعجب کردم، سِر چارلز. فکر می‌کردم برای همیشه از کراوز نست رفته‌اید.

هنرپیشهٔ سابق تئاتر کمی مکث کرد و گفت:

ــ راستش خودم هم همین فکر را می‌کردم، اما گاهی سرنوشت طور دیگری رقم می‌خورد و کاری نمی‌شود کرد، خانم بابینگتون.

خانم بابینگتون به او جوابی نداد و رو به اگ کرد، اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، دختر جوان گفت:

ـ ببینید خانم بابینگتون، این یک ملاقات ساده نیست و ما تنها برای دیدن شما اینجا نیامده‌ایم. می‌خواهیم در مورد یک موضوع خیلی جدّی صحبت کنیم. فقط دلم می‌خواهد ناراحت نشوید.

خانم بابینگتون اول نگاهی به سِر چارلز انداخت، بعد به اگ خیره شد. صورتش تا اندازه‌ای چروکیده و تیره‌رنگ به نظر می‌رسید.

سِر چارلز لب باز کرد و گفت:

ـ قبل از هر چیز، لطفاً بگویید آیا نامه‌ای از وزارت کشور برایتان فرستاده‌اند یا نه.

خانم بابینگتون با سر حرف او را تأیید کرد.

سِر چارلز گفت:

ـ خوب، حالا بهتر می‌توانیم حرفمان را بزنیم.

ـ برای نبش قبر آمده‌اید؟ بله، برای همین آمده‌اید؟

ـ بله، برای همین آمده‌ایم. شما که ناراحت نمی‌شوید؟

خانم بابینگتون از لحن حرف زدن سِر چارلز تا اندازهٔ زیادی نرم شد و گفت:

ـ شاید نه به اندازه‌ای که شما فکر می‌کنید و برای خیلی‌ها مهم است. نه، نبش قبر او اصلاً برایم اهمیتی ندارد. جسم شوهر عزیز من پوسیده، اما خودش الآن در جای دیگر در کمال آرامش به سر می‌برد و کسی هم نمی‌تواند مزاحمش شود و آرامشش را به هم بزند. اینها چیزی نیست و مرا ناراحت نمی‌کند. حرفهایی که مردم می‌زنند، ناراحتم می‌کند، اینکه می‌گویند او به مرگ طبیعی نمرده، آزارم می‌دهد و وحشتناک است. نه، غیرممکن است. به هیچ وجه درست نیست. مطمئناً او به مرگ طبیعی مرد.

ـ خانم بابینگتون، متأسفانه من ...، هم اول مثل شما فکر می‌کردم.

ـ منظورتان چیست که می‌گویید اول مثل من فکر می‌کردید، سِر چارلز؟

ـ شبی که این اتفاق برای شوهر شما افتاد، به نظرم غیرطبیعی آمد.

اما بعد، مثل شما به خودم گفتم که نه، غیرممکن است. برای همین بود که دیگر دنبال آن را نگرفتم.

اگ گفت:

ــ من هم همین‌طور فکر می‌کردم.

خانم بابینگتون با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

ــ تو هم همین‌طور، اگ؟ یعنی تو هم فکر می‌کنی ممکن است یک نفر استفن را به قتل رسانده باشد؟

این موضوع به نظر خانم بابینگتون به‌قدری عجیب و باورنکردنی آمد که آنها نمی‌دانستند چطور بقیهٔ حرف خود را بزنند. بالاخره سِر چارلز دنبالهٔ موضوع را گرفت و گفت:

ــ همان‌طور که می‌دانید، من به خارج از کشور، جنوب فرانسه، رفته بودم. آنجا در روزنامه‌ها خواندم درست همان اتفاقی که برای شوهر شما افتاد، برای دوست من سِر بارتولومیو استرنج نیز افتاده و او فوت کرده است. خانم لیتون گور نیز توسط نامه این موضوع را به من اطلاع داد.

اگ با سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ــ خانم بابینگتون، من آن شب خانهٔ دکتر بودم. درست همان اتفاق برایش افتاد. یعنی او هم تا یک جرعه نوشیدنی نوشید، فوراً قیافه‌اش تغییر کرد و ظرف یکی‌دو دقیقه جان خود را از دست داد.

خانم بابینگتون آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ــ نمی‌فهمم! چرا استفن؟ چرا سِر بارتولومیو؟ آدمهایی به آن خوبی و مهربانی. چه کسی ممکن است با آنها دشمنی داشته باشد؟ شاید اشتباهی رخ داده!

سِر چارلز گفت:

ــ فراموش نکنید که ثابت شده سِر بارتولومیو را مسموم کرده‌اند.

ــ پس حتماً یک دیوانه این کارها را می‌کند.

سِر چارلز ادامه داد:

ـ خانم بابینگتون، من می‌خواهم ته و توی این قضیه را هر طور که شده، دربیاورم. می‌خواهم بدانم واقعاً موضوع چیست و چه کسی این کارها را می‌کند. در ضمن، فرصت زیادی نداریم. همین که موضوع خبر نبش قبر آن مرحوم منتشر شود، حتماً قاتل به فکر چاره خواهد افتاد. برای جلوگیری از اتلاف وقت، فرض می‌کنیم نتیجهٔ کالبدشکافی شوهر شما معلوم شده و او نیز بر اثر مسمومیت با نیکوتین فوت کرده. حالا فقط می‌خواهم یک چیز را بدانم. آیا شما یا شوهرتان چیزی دربارهٔ مصرف نیکوتین خالص می‌دانستید؟

ـ من همیشه از محلول نیکوتین برای سمپاشی گلها استفاده می‌کنم، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم سمّی باشد.

سِر چارلز گفت:

ـ به نظر من (البته دیشب روزنامه‌ها هم نوشته بودند)، در هر دو مورد مسمومیت با استفاده از نیکوتین خالص صورت گرفته. گرچه در گذشته بندرت از این ماده استفاده می‌شده.

خانم بابینگتون سرش را تکان داد و گفت:

ـ من واقعاً چیزی راجع به مسمومیت با نیکوتین نمی‌دانم. فقط فکر می‌کنم آنهایی که خیلی سیگار می‌کشند، ممکن است بر اثر مسمومیت ناشی از مصرف آن به ناراحتی‌هایی دچار شوند.

ـ آیا شوهر شما سیگار می‌کشید؟

ـ بله.

ـ خانم بابینگتون، وقتی ما گفتیم ممکن است یک نفر شوهرتان را به قتل رسانده باشد، شما خیلی تعجب کردید و اصلاً نمی‌توانستید باور کنید. آیا این بدان معنی است که فکر می‌کنید او هیچ دشمنی نداشته؟

ـ بله. کاملاً مطمئنم که استفن هیچ دشمنی نداشت و کسی نبود که او را دوست نداشته باشد. البته بعضی مواقع مردم حرفهایی می‌زدند و ناراحتش می‌کردند.

بعد، همان‌طور که اشک می‌ریخت، لبخندی زد و گفت:

– می‌دانید، او پیر شده بود و نمی‌توانست بعضی حرفها و عقاید جدید را تحمل کند. اما به هر حال، همه دوستش داشتند. کسی نمی‌توانست استفن را دوست نداشته باشد.

سِر چارلز گفت:

– شوهر شما ثروت زیادی از خود به جا نگذاشته. این‌طور نیست، خانم بابینگتون؟

– نه، تقریباً هیچ ارثی نگذاشته. استفن پول نگهدار نبود. هرچه داشت خرج می‌کرد و من همیشه او را در این مورد سرزنش می‌کردم.

سِر چارلز گفت:

– فکر نمی‌کنم قرار هم بوده چیزی از کسی به او برسد. منظورم این است که ... آیا خویشاوندی داشت که بعد از فوت، مال و اموالش به آقای بابینگتون برسد؟

– اوه، نه. استفن قوم و خویشی نداشت. فقط یک خواهر داشت که با کشیشی در نورث‌هامبرلند[1] ازدواج کرد. اما آنها هم چیز زیادی ندارند و بسیار فقیر هستند. عمه و عموهایش هم همگی فوت کرده‌اند.

– پس با این حساب، کسی نیست که از مرگ آقای بابینگتون سودی ببرد!

– نه، به هیچ وجه.

– خوب حالا به عقب برمی‌گردیم و دوباره کمی دربارهٔ دشمنهای احتمالی‌اش صحبت کنیم. شما گفتید که شوهرتان هیچ دشمنی نداشت. با وجود این، شاید در جوانی داشته.

خانم بابینگتون با تردید به او نگاه کرد و گفت:

– احتمالش خیلی ضعیف است. استفن اصلاً ستیزه‌جو نبود و همیشه راحت با مردم کنار می‌آمد.

سِر چارلز چند سرفهٔ عصبی کرد و گفت:

---

1. Northumberland

ـ نمی‌خواهم موضوع را زیاد احساسی کنم، اما مثلاً وقتی شما با هم نامزد شدید، خواستگار دلباختهٔ دیگری نداشتید که دشمنی او را به دل بگیرد؟

خانم بابینگتون چند لحظه فکر کرد و گفت:

ـ بابینگتون روحانی معاون پدرم بود. من برای اولین بار یک روز وقتی از مدرسه به خانه آمدم، او را دیدم. هر دو به هم علاقه‌مند شدیم و مدت چهار سال با هم نامزد بودیم. بعد او در کِنت[1] مشغول به کار شد و ما توانستیم با هم ازدواج کنیم. زندگیمان ساده بود، اما هیچ نگرانی‌ای نداشتیم و روزگارمان به خوبی و خوشی می‌گذشت.

سِر چارلز با سر حرف او را تصدیق کرد. شخصیت والا و سادگی خانم بابینگتون او را مجذوب کرده بود.

بعد اگ وظیفهٔ بازپرسی را به عهده گرفت:

ـ خانم بابینگتون، آیا فکر می‌کنید شوهرتان آن شب برای اولین بار مهمانان منزل سِر چارلز را می‌دید یا در گذشته هم بعضی‌ها را دیده بود؟

خانم بابینگتون با تعجب به اگ نگاه کرد و گفت:

ـ قبلاً هم بعضی‌ها را دیده بود. مثلاً شما، مادرتان و آقای اولیور مندرز.

ـ خوب، بقیه را چه؟

ـ ما هر دو پنج سال پیش آنجلا ساتکلیف را یک بار در لندن، حین اجرای نمایش دیده بودیم و آن شب خیلی خوشحال بودیم که می‌توانستیم دوباره او را از نزدیک ببینیم.

ـ هیچ وقت او را عملاً از نزدیک ملاقات نکرده بودید؟

ـ نه، ما هیچ وقت با هیچ هنرپیشهٔ زن یا مردی ملاقات نکرده بودیم، تا اینکه سِر چارلز به اینجا آمد. شما نمی‌دانید ما از این موضوع چقدر

---

1. Kent

خوشحال بودیم. شاید سِر چارلز خودش نداند، اما برایمان باورنکردنی بود، انگار که خواب می‌دیدیم.

اگ پرسید:

ــ سروان داکرز و همسرش را چطور، قبلاً دیده بودید؟

ــ منظورتان آن مرد کوچک‌اندام و همان خانمی است که یک‌دست لباس خیلی عالی تنش بود؟

ــ بله.

ــ نه، نه آنها و نه آن خانمی که نمایشنامه‌نویس است، هیچ‌کدام را قبلاً ندیده بودیم. بیچاره آن خانم خیلی ناراحت بود.

ــ مطمئنید هیچ‌کدام از آنها را قبلاً ندیده بودید؟

ــ بله، کاملاً مطمئنم که استفن هم قبلاً آنها را ندیده بود. می‌دانید، ما همیشه هرکاری را با هم می‌کردیم و از کارهای همدیگر خبر داشتیم.

اگ با اصرار پرسید:

ــ آقای بابینگتون هیچ حرفی به شما نزد؟ هیچ چیز راجع به آنهایی که قرار بود ببینید یا پس از آنکه آنها را دیدید نگفت؟

ــ نه، از قبل چیزی نگفت. جز اینکه پیش‌بینی می‌کرد مهمانی جالبی باید باشد و وقتی آنجا حاضر شدیم، فرصتی نشد. چون ناگهان حالش به هم خورد.

سِر چارلز وسط حرف او پرید و گفت:

ــ می‌بخشید که این‌طوری مزاحمتان شدیم، اما به نظر ما باید یک چیزی باشد. می‌خواهیم ببینیم می‌توانیم یک سرنخ پیدا کنیم یا نه. چون بالاخره باید دلیلی برای این جنایت وحشیانهٔ بی‌معنی وجود داشته باشد.

خانم بابینگتون جواب داد:

ــ بله، اگر قتل باشد، باید دلیلی داشته باشد. اما من نمی‌دانم ... نمی‌توانم تصور کنم ... چه دلیلی ممکن است وجود داشته باشد.

برای یکی‌دو دقیقه سکوت برقرار شد. بعد، سِر چارلز گفت:

ــ می‌توانید مختصری از زندگی شوهرتان را برای ما شرح دهید؟

حافظهٔ خانم بابینگتون خوب بود. همهٔ تاریخها را به‌خاطر داشت و با شرحی که داد، این قسمت نیز به آخرین یادداشتهای سِر چارلز اضافه شد:

ـ استفن بابینگتون در سال ۱۸۶۸ در ایسلینگتون[1]، دوون[2] به دنیا آمد. اول به مدرسهٔ سنت پل[3] و بعد به آکسفورد رفت و پس از فراغت از تحصیل در سال ۱۸۹۱ در هاکسون[4] مشغول به کار شد و یک سال بعد یعنی در سال ۱۸۹۲ به درجهٔ کشیشی نایل شد. از ۱۸۹۴ تا ۱۸۹۹ در ایسلینگتون به عنوان معاون با عالیجناب وِرنو لوریمر[5] همکاری نمود. در ۱۸۹۹ با من، مارگارت[6] لوریمر ازدواج کرد. بعد ما به گیلینگ[7]، کِنت[8] رفتیم و تا سال ۱۹۱۶ در آنجا زندگی می‌کردیم. شوهرم در این سال به سنت پتروچ[9] منتقل شد و از آن تاریخ به بعد، در لوماوس ساکن شدیم.

سِر چارلز گفت:

ـ خوب، با این اطلاعات می‌توانیم به تحقیقاتمان ادامه دهیم. در ضمن، بهتر است تحقیقاتمان را از بعدِ تاریخی که آقای بابینگتون در سنت مری گیلینگ به عنوان معاون کلیسا مشغول به کار شده، شروع کنیم، چون زمان قبل از آن، به گذشتهٔ خیلی دور مربوط می‌شود و ربطی به کسانی که آن شب در خانهٔ من مهمان بودند، ندارد.

خانم بابینگتون به خود لرزید و گفت:

ـ شما واقعاً فکر می‌کنید ... یکی از آنها ... ؟

سِر چارلز گفت:

ـ من فعلاً نمی‌دانم به چی فکر کنم. سِربارتولومیو چیزی دیده یا حدس زده بود، به همان شیوه هم مُرد و پنج نفر ...

اگ فوراً حرف او را قطع کرد و گفت:

---

1. Islington 2. Devon 3. St Paul 4. Hoxton
5. Vernon Lorrimer 6. Margaret 7. Gilling
8. Kent 9. St Petroch

ـ نه، هفت نفر.

سِر چارلز گفت:

ـ بله، هفت نفر از این اشخاص در آن مهمانی، یعنی مهمانی سِربارتولومیو نیز حاضر بودند. یکی از آنها باید این کار را کرده باشد.

خانم بابینگتون با خشم فریاد زد:

ـ برای چه؟ با چه انگیزه‌ای یک نفر ممکن است استفن را به قتل رسانده باشد؟

سِر چارلز گفت:

ـ این همان چیزی است که ما هم می‌خواهیم بدانیم.

۲

لیدی مری

وقتی سِرچارلز و اگ لیتون گور داشتند به ملاقات خانم بابینگتون می‌رفتند، آقای ساترویت نیز با آنها در کراوز نست بود و همان موقع، برای صرف چای به خانهٔ لیدی مری رفت.

لیدی مری از آقای ساترویت خیلی خوشش می‌آمد. او طبیعتاً زنی مهربان و خوش‌برخورد بود، اما همیشه در این مورد که چه کسی را دوست داشته باشد و چه کسی را دوست نداشته باشد، بسیار جدّی بود و با هرکسی معاشرت نمی‌کرد.

آقای ساترویت همان‌طور که در فنجان چینی ساخت دِرزدِن[1] چای می‌نوشید و ساندویچ کوچکش را گاز می‌زد، صحبت هم می‌کرد. از آخرین باری که او و لیدی مری همدیگر را دیده بودند، با اشخاص زیادی ملاقات کرده بودند که این دو نفر را می‌شناختند و با هردو دوست بودند. صحبت آن روزشان هم بیشتر روی همین چیزها دور می‌زد، اما کم‌کم به موضوعات خصوصی‌تر کشیده شد.

آقای ساترویت آدمی مهربان و دلسوز بود و گرچه هیچ‌وقت از خودش چیزی به دیگران نمی‌گفت، اما همیشه به مسائل و مشکلات دیگران با دقت گوش می‌داد. حتی لیدی مری در ملاقات آن روز، به قدری خود را نسبت به او صمیمی و نزدیک احساس می‌کرد که از نگرانی و مشغولیت فکری خود دربارهٔ آیندهٔ دخترش با او بی‌پرده

---

1. Dresden

به گفتگو پرداخت. او طوری حرف می‌زد که هرکس می‌دید، فکر می‌کرد آقای ساترویت از دوستان قدیمی و چندین و چندسالهٔ خانوادهٔ آنهاست.

ــ اگ دختر خودرأی و حرف‌نشنوی است. گاهی چنان سفت و سخت به یک مسئله که هیچ ربطی هم به او ندارد، می‌چسبد که آدم تعجب می‌کند. من نگران می‌شوم ... می‌دانم اگر اگ این را بشنود، می‌خندد. اما این چیزها اصلاً کار یک خانم نیست.

لیدی مری از هیجان سرخ شده بود و چشمان میشی‌رنگش با حالتی آرام و مملو از صفا و صمیمیت به ساترویت دوخته شده بودند.

آقای ساترویت گفت:

ــ بله، می‌دانم منظورتان چیست. من هم با شما هم‌عقیده هستم. البته به نظر من و شما این طور است، وگرنه این طرز فکر دیگر قدیمی شده.

بعد، خندید و ادامه داد:

ــ در این دور و زمانه دیگر نمی‌توان انتظار داشت یک دختر جوان فقط خودش را به کارهای خانه مشغول کند و از شنیدن موضوعات جنایی و خشونت‌آمیز بی‌خبر بماند یا به خود بلرزد.

لیدی مری گفت:

ــ من دوست ندارم راجع به قتل و جنایت و این جور چیزها فکر کنم و هیچ‌وقت به خواب هم نمی‌بینم که درگیر چنین مسائلی بشوم. بعد، به خود لرزید و گفت:

ــ بیچاره سِربارتولومیو، چه سرنوشت وحشتناکی!

ساترویت با تردید پرسید:

ــ شما او را خوب نمی‌شناختید. درست است؟

ــ فکر می‌کنم فقط دو بار او را دیده بودم. یک بار تقریباً یک سال پیش بود که در تعطیلات آخر هفته برای دیدن سِر چارلز به اینجا آمد. بار دوم هم آن شبی که بابینگتون بیچاره حالش به هم خورد و افتاد و مرد. وقتی ما را به خانه‌اش دعوت کرد، خیلی تعجب کردم. اگر جواب

رد ندادم، فقط به این خاطر بود که می‌خواستم اگ خوشحال شود. دختر بیچاره هیچ جایی ندارد برود. می‌ترسم افسرده شود. با خودم گفتم که شرکت در یک مهمانی بزرگ برای روحیه‌اش خوب است.

آقای ساترویت با تکان سر حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ــ لطفاً کمی از اولیور مندرز بگویید. چه جور آدمی است؟

لیدی مری گفت:

ــ جوان فهمیده‌ای است، اما مشکلاتی هم دارد ...

لیدی مری ناراحت بود. انگار نمی‌خواست چیز بیشتری بگوید، اما در برابر نگاههای پرسش‌آمیز آقای ساترویت تاب نیاورد و در ادامه گفت:

ــ راستش را بخواهید، پدر و مادرش ازدواج رسمی نکرده بودند.

ــ واقعاً؟ نمی‌دانستم.

ــ مردم اینجا همه از این جریان خبر دارند، وگرنه من به شما نمی‌گفتم. خانم مندرز، مادربزرگ اولیور در دانباین[1] یک خانهٔ بزرگ، نزدیک جادهٔ پلیموت[2] دارد و آنجا زندگی می‌کند. شوهرش در آن منطقه به کار وکالت اشتغال داشت. پسرش در یک تجارتخانه کار می‌کرد. آدم موفقی بود و ثروت زیادی به هم زد. دختر زیبایی داشت که دلباختهٔ مرد متأهلی شد. من خیلی نصیحتش کردم، اما بی‌فایده بود. بالاخره بعد از رسوایی زیاد، عاشق و معشوق با هم فرار کردند. همسر آن مرد حاضر نشد طلاق بگیرد و آن دختر، کمی بعد از به دنیا آمدن اولیور از دنیا رفت. پدر اولیور از همسر قانونی‌اش بچه‌ای نداشت. اولیور در زمان بچگی مدتی را با آنها و مدتی را هم با مادربزرگش زندگی می‌کرد و در تعطیلات تابستان همیشه به اینجا می‌آمد.

لیدی مری کمی مکث کرد و ادامه داد:

ــ من همیشه برایش ناراحت بودم. الآن هم هستم. به نظر من، آن

---

1. Dunboyne 2. Plymouth

حالت کبر و غروری که دارد و قیافه‌هایی که می‌گیرد، همه‌اش ساختگی و نوعی تظاهر است.

آقای ساترویت گفت:

ـ بله، همین‌طور است. این حالات نوعی واکنش طبیعی است که این‌جور آدمها از خود بروز می‌دهند. وقتی من یک نفر را می‌بینم که دائم از خودش تعریف می‌کند و لاف می‌زند، فوراً پیش خودم می‌گویم از عقدهٔ حقارت رنج می‌برد.

ـ واقعاً عجیب است.

آقای ساترویت گفت:

ـ عقدهٔ حقارت بیماری عجیب و بخصوصی است. بدون شک، جنایتکاری مانند کریپین[1] به این بیماری مبتلا بوده است. کسی که به این بیماری دچار است، اغلب برای مطرح کردن خود دست به اعمال خشونت‌آمیز می‌زند. از این رو، عقدهٔ حقارت را عامل بسیاری از بزهکاری‌ها به حساب می‌آورند.

لیدی مری زیرلب گفت:

ـ عجب! من نمی‌دانستم.

آقای ساترویت از حالت قیافهٔ لیدی مری حس کرد که او تا اندازه‌ای از این صحبتها ناراحت شده، به همین جهت بهتر دید دیگر دنبالهٔ آن را نگیرد. لیدی مری با اندامی خوش‌ترکیب، شانه‌های افتاده و چشمانی به رنگ قهوه‌ای روشن (بدون اینکه آرایشی داشته یا از زیورآلاتی استفاده کرده باشد) هنوز تا اندازهٔ زیادی زیبا به نظر می‌رسید و ساترویت، در دل گفت: «بی‌شک در جوانی زن بسیار زیبایی بوده. قطعاً حتی اگر هیچ آرایشی هم نمی‌کرده، باز هم فوق‌العاده زیبا بوده.»

ساترویت همین‌طور که به این چیزها فکر می‌کرد، کم‌کم به یاد دوران جوانی خودش افتاد. به یاد اتفاقاتی که آن روزها برایش افتاده بود و

---

1. Crippen

یک وقت به خود آمد که دید دارد از عشق و عاشقی‌اش برای لیدی مری تعریف می‌کند. از تنها ماجرای عاشقانه‌ای که در زندگی برایش پیش آمده بود و گرچه با معیارهای امروزه روز، داستان چندان جالبی نبود، اما به نظر خودش خیلی جذاب و تعریف‌کردنی می‌آمد.

از یک دختر تعریف کرد. از زیبایی‌هایش و اینکه چطور برای تماشای گلهای نیلوفر با هم به کیو[1] رفته بودند. ساترویت آن روز تصمیم گرفته بود به او پیشنهاد ازدواج بدهد و فکر می‌کرد (این طور که حساب کرده بود) به احساسات عاشقانه‌اش جواب مثبت داده خواهد شد. اما همان طور که به تماشای گلهای نیلوفر ایستاده بودند، دختر با مِن و مِن چیزی گفت ... چیزی که معنی‌اش این بود: دل در گرو عشق کس دیگری دارد و ساترویت از آن به بعد، این غم بزرگ که قلبش را به درد آورد در سینه پنهان کرد و تا آن روز ... نقش یک یار وفادار را بازی کرد. البته داستان عاشقانه‌اش زیاد پرسوز و گداز نبود، با وجود این، برای چند لحظه مجلس و محفل دوستانهٔ دو نفری‌شان را گرم کرد.

بعد نوبت به لیدی مری رسید تا از زندگی خودش، دوران تأهّل و سختی و ناراحتی‌های زیادی که طی آن تحمل کرده بود، تعریف کند.

ــ من دختر احمقی بودم. دخترهای جوان احمق هستند. چیزی از زندگی سرشان نمی‌شود، اما خیلی به خودشان می‌نازند و فکر می‌کنند از همه بیشتر می‌دانند و بیشتر می‌فهمند. شما به هیچ وجه نمی‌توانید یک دختر را از عقیده‌ای که دربارهٔ یک مرد دارد، منصرف کنید. پدر و مادرها روی تجربه‌ای که دارند، معمولاً به آنها هشدار می‌دهند. اما به خرج آنها نمی‌رود و باور نمی‌کنند. خیلی عجیب است، اما اگر به یک دختر بگویی فلان مرد که تو این قدر به او دل بسته‌ای، این عیب و آن عیب را دارد، خیلی ساده جواب می‌دهد: «مهم نیست، عشق من او را اصلاح می‌کند.»

ساترویت با تکان سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

---

1. Kew

ـ آدم این‌جور مواقع دلیل و منطق به گوشش فرو نمی‌رود، به خواهش دلش عمل می‌کند و وقتی متوجه می‌شود که دیگر خیلی دیر شده و کار از کار گذشته.

لیدی مری آهی کشید و ادامه داد:

ـ همه‌اش تقصیر خودم بود. پدر و مادرم راضی نبودند من با رونالد[1] ازدواج کنم. او خانوادهٔ خوبی داشت، اما خودش بدنام بود. پدرم با صراحت به من هشدار داد و گفت: «او به درد تو نمی‌خورد.» اما من قبول نکردم، چون فکر می‌کردم به‌خاطر من رفتارش را تغییر می‌دهد و خودش را اصلاح می‌کند، اما این‌طور نشد.

بعد، برای یکی دو دقیقه ساکت شد، قدری فکر کرد و در ادامه گفت:

ـ رونالد مرد فوق‌العاده جذاب و خوش‌قیافه‌ای بود. پدرم راجع به او درست گفته بود. من خیلی زود به حرفش رسیدم، اما چه فایده! دیگر نمی‌شد کاری کرد. به هر حال، او مرا خیلی رنجاند و قلبم را شکست. من همیشه نگران آینده بودم و از اینکه بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد، می‌ترسیدم و رنج می‌بردم.

لیدی مری ادامه داد:

ـ آقای ساترویت، شاید این حرف درستی نباشد، اما وقتی شوهرم ذات‌الرّیه گرفت و کمی بعد مرد، من خوشحال شدم. نوعی احساس آرامش به من دست داد. نه‌اینکه نسبت به او بی‌توجهی کردم، نه، تا آخر هم به او توجه داشتم و مواظبش بودم و حتی دوستش داشتم، اما دیگر امیدی به او نداشتم. در ضمن، اگ هم بود. نمی‌دانید چه بچهٔ خوب و دوست‌داشتنی‌ای بود، یک دخترک تُپل مُپل که دائم سعی می‌کرد روی پای خودش بلند شود و بایستد، اما نمی‌توانست، ناگهان از یک طرف می‌افتاد و می‌غلتید، درست مثل یک تخم‌مرغ. برای همین است که این اسم مسخره را روی او گذاشته‌اند.

---

1. Ronald

بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

ــ ظرف چند سال گذشته هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، سعی می‌کردم خودم را با کتاب سرگرم کنم. چند کتاب خواندم که خیلی روی روحیه‌ام اثر گذاشتند و واقعاً آرامش خاطر پیدا کردم. کتابهایی دربارهٔ روان‌شناسی و این جور چیزها که به نکات خوبی اشاره کرده بودند. مثلاً در یک جا خواندم بعضی اشخاص بدون اینکه زیاد دست خودشان باشد، به صورتهای مختلف مرتکب گناه می‌شوند. از قرار معلوم، این اشکال به طبیعت و ذات آنها ربط پیدا می‌کند. برای نمونه، عده‌ای در بهترین خانواده‌ها و بهترین شرایط پرورش یافته‌اند و تحت شدیدترین مراقبتها هستند، با وجود این، دائم فکر و ذکرشان این است که دنبال کارهای خلاف بروند. نمونه‌اش رونالد! او از بچگی دست به دزدی می‌زد و پول همکلاسیهایش را کش می‌رفت، درحالی‌که خودش به اندازهٔ کافی پول داشت و اصلاً نیازی به این کار نداشت. با این حساب، اگر مرتکب چنین اعمالی می‌شد، زیاد به اختیار خودش نبود، بلکه ذاتاً ریگی به کفش داشت.

بعد، چشمهایش را با دستمال پاک کرد و گفت:

ــ هیچ‌وقت به ما از این چیزها نمی‌گفتند. از همان ابتدا که خودمان را شناختیم، حرف همهٔ مردم این بود که آدمها فرق خوب و بد را تشخیص می‌دهند و می‌دانند چه‌کار می‌کنند. اما حالا با مطالبی که در این کتابها نوشته، معلوم می‌شود همیشه این طور نیست.

ساترویت گفت:

ــ ذهن انسان راز بزرگی است. ما اطلاعات زیادی دربارهٔ آن نداریم. با کورمال‌کورمال کردن راهی به سوی شناخت طی می‌کنیم. با این همه بدون شیفتگی مفرط، بعضی طبایع قدرت کنترل اعمال خود را ندارند یا در واقع، فاقد نیرویی هستند که من اسم آن را نیروی بازدارنده گذاشته‌ام. مثلاً وقتی شما یا من می‌گوییم: «از فلانی متنفریم، کاش می‌مرد»، به محض اینکه حرفمان تمام شد، این فکر هم از مغزمان پاک

می‌شود، یعنی آن نیروی بازدارنده خود به خود عمل می‌کند و قضیه در مرحلهٔ حرف و تصور ختم می‌شود. اما در بعضی‌ها این آرزو و عقیده به قوت خود باقی می‌ماند و شخص فقط در صورت عملی شدن فکری که کرده، احساس رضایت می‌کند.

لیدی مری گفت:

ــ متأسفانه این مطالب بالاتر از سطح فهم من است.

ــ ببخشید که کمی کتابی صحبت کردم.

لیدی مری گفت:

ــ منظورتان این است که این روزها جوانها کمتر به مسائل اخلاقی اهمیت می‌دهند؟ من هم از این موضوع ناراحت هستم.

ــ نه، نه. منظورم اصلاً این نبود. شاید اگر می‌گفتم کمتر مقیّد هستند، بهتر بود. مثل اینکه شما بیشتر منظورتان خانم اگ است؟

لیدی مری خندید و گفت:

ــ فکر می‌کنم بهتر است فقط بگویید اگ .

ساترویت گفت:

ــ بله، مثلاً اگر موقع تشکر بگوییم، متشکرم خانم تخم‌مرغ، چیز مسخره‌ای به نظر می‌رسد.

لیدی مری گفت:

ــ اگ دختر سرسختی است. همین که دربارهٔ یک چیزی تصمیم بگیرد، دیگر نمی‌شود منصرفش کرد. همان‌طور که قبلاً هم گفتم، من دوست ندارم خودش را در این‌جور مسائل قاطی کند، اما به حرف من گوش نمی‌دهد.

آقای ساترویت به نگرانی لیدی مری خندید و با خود گفت: «نمی‌دانم چرا این خانم وقتی می‌بیند دخترش این‌قدر با حرارت و علاقه سعی می‌کند به حل یک مسئلهٔ جنایی (که به قول خودش هیچ ربطی هم به او ندارد) بپردازد، فکر نمی‌کند این یک بهانه است و ضرب‌المثل خیلی خیلی قدیمی «افتادن یک زن به دنبال یک مرد» برایش تداعی

نمی‌شود؟ نه، نه، حرفی نزنم بهتر است، چون ممکن است خیلی وحشت کند.»

ــ اگ می‌گوید آقای بابینگتون هم مسموم شده بود، به نظر شما درست می‌گوید آقای ساترویت، یا همین‌طوری یک حرفی می‌زند؟

آقای ساترویت گفت:

ــ بعد از نبش قبر و آزمایش جسد این موضوع روشن خواهد شد.

لیدی مری با لحنی غمگین گفت:

ــ پس قرار است جسد او را نبش قبر کنند؟ خانم بابینگتون خیلی ناراحت می‌شود. فکر نمی‌کنم چیزی ناراحت‌کننده‌تر و وحشتناکتر از این برای یک زن باشد.

ساترویت پرسید:

ــ مثل اینکه شما خانوادهٔ بابینگتون را خوب می‌شناختید و رابطه‌تان با آنها صمیمی بود، لیدی مری؟

ــ بله، آنها از دوستان بسیار صمیمی ما بودند و هستند.

ــ شما کسی را نمی‌شناسید که از کشیش ناراحت بوده و دشمنی او را به دل گرفته باشد؟

لیدی مری جواب داد:

ــ نه، واقعاً.

ــ هرگز از چنین آدمی حرفی نزد؟

ــ نه.

ساترویت پرسید:

ــ رابطهٔ آقای بابینگتون با همسرش چطور بود؟ از هم ناراحت نبودند؟

ــ نه. خیلی با هم صمیمی بودند، هم با یکدیگر و هم با فرزندانشان. وضع مالی خوبی نداشتند و آقای بابینگتون به بیماری آرتریت روماتوئید مبتلا بود، اما بجز اینها، ناراحتی دیگری نداشتند.

ــ رابطهٔ اولیور مندرز با کشیش چطور بود؟

لیدی مری کمی فکر کرد و گفت:

ـ رابطهٔ زیاد خوبی نبود. خانوادهٔ کشیش بابینگتون برای اولیور متأسف بودند. او اغلب در تابستانها به خانهٔ کشیش می‌آمد و با بچه‌های آنها بازی می‌کرد. اولیور روی هم‌رفته، بین همبازی‌های خود محبوبیتی نداشت. خیلی خودنما بود. پول یا حتی شیرینی و خوراکیهایی را که به مدرسه می‌برد، به رخ آنها می‌کشید یا از اینکه در لندن به فلان‌جا و فلان جا رفته و چقدر خوش گذرانده، با آب و تاب تعریف می‌کرد و می‌خواست خودش را از آنها بالاتر و مهمتر جلوه دهد. پسربچه‌ها معمولاً از این‌جور آدمها خوششان نمی‌آید.

ساترویت پرسید:

ـ خوب، بعد چه؟ منظورم وقتی است که مندرز دوران بچگی را پشت سر گذاشت و به اصطلاح بزرگ شد؟

ـ فکر نمی‌کنم او و خانوادهٔ بابینگتون زیاد همدیگر را می‌دیدند، ولی رابطه‌شان هم زیاد خوب نبود، حتی یک بار که مندرز اینجا در خانهٔ ما با بابینگتون روبه‌رو شد، خیلی با او بد حرف زد. حدود دو سال پیش بود. رفتارش نسبت به او تقریباً توهین‌آمیز بود.

ساترویت پرسید:

ـ موضوع سر چه بود؟

ـ اولیور بدجوری به کلیسا و مسیحیت حمله کرد. اما بابینگتون خویشتن‌داری نشان می‌داد و چیزی نمی‌گفت. همین موضوع بیشتر مندرز را آتشی کرد و گفت: «شما مذهبی‌ها به چشم حقارت به من نگاه می‌کنید، چون پدر و مادرم رسماً با هم ازدواج نکرده بودند. شاید هم مرا بچهٔ گناه می‌دانید. اما من آن اشخاصی را که جرئت می‌کنند اظهار عقیده کنند و روی حرف خود بایستند و بگویند چه چیزی خوب و چه چیزی بد است و توجهی به حرفهای پوچ شما کشیش‌های ریاکار ندارند، می‌ستایم.» اما بابینگتون باز هم جوابش را نداد. اولیور ادامه داد: «شما جواب مرا نمی‌دهید، اما این روحانیهای مسیحی با آن گفتار

و کردار خرافاتی‌شان دنیا را در منجلاب جهل و نادانی فرو برده‌اند. دلم می‌خواست قدرتش را داشتم تا همهٔ کلیساها را در تمام نقاط جهان از بین ببرم.» آقای بابینگتون با خونسردی خندید و گفت: «و همه کشیش‌ها را؟» فکر می‌کنم خندهٔ بابینگتون بود که آتش خشم اولیور را تندتر کرد. انگار احساس کرد حرفهایش به مسخره گرفته شده است و در ادامه گفت: «من از هر چیزی که بوی کلیسا می‌دهد، بدم می‌آید. همه‌اش خودپسندی، ادعای محض، ریاکاری! به نظر من، دنیا باید هرچه زودتر خود را از شرّ این طایفهٔ موذی و دورو خلاص کند!» آقای بابینگتون خندید (او خیلی قشنگ می‌خندید) و گفت: «عزیز من، فرض می‌کنیم که تو همهٔ کلیساهایی را که تا حالا ساخته شده و حتی همهٔ آنهایی که در حال ساخت است، از بین بردی. بالاخره خدا که هست. خدا را که نمی‌توانی انکار کنی.»

ساترویت پرسید:

ــ مندرز چه جوابی داد؟

ــ مندرز خیلی جا خورد و نتوانست جوابی بدهد. بعد، کمی آرامتر شد و دوباره همان قیافهٔ مسخره و طلبکارانهٔ همیشگی را به خود گرفت و گفت: «من حرفهایم را به شکل بدی عنوان کردم، پدر. این چیزها برای شما و امثال شما قابل هضم نیست.»

ساترویت پرسید:

ــ شما آقای مندرز را دوست ندارید، لیدی مری. درست است؟

لیدی مری با حالتی تدافعی گفت:

ــ دلم برایش می‌سوزد.

ــ انگار دوست ندارید با اگ ازدواج کند؟

ــ اوه نه.

ــ می‌توانم بپرسم چرا؟

ــ چون ... چون آدم بااحساسی نیست ... برای اینکه ...

ــ برای اینکه چی؟

ـ یک‌جور بخصوصی است. درست نمی‌توانم بگویم، خیلی سرد است ... دیگران را درک نمی‌کند.

آقای ساترویت همان‌طور که فکر می‌کرد، یکی دو دقیقه به میزبانش نگاه کرد و پرسید:

ـ دکتر سِر بارتولومیو راجع به او چه می‌گفت؟

ـ یادم هست که گفت: «مندرز مورد جالبی است.» بعد گفت: «وقتی او را می‌بینم، یاد یکی از بیمارانم که همین الآن روی تخت بیمارستان خوابیده، می‌افتم.» من به دکتر گفتم: «ولی مندرز جوان قوی و سالمی است.» دکتر جواب داد: «بله، بدنش سالم است. اما مخش کمی معیوب است و معلوم نیست عاقبت کارش به کجا خواهد کشید.»

لیدی مری کمی مکث کرد.

گفت:

ـ فکر می‌کنم سِر بارتولومیو دکتر متخصص خوبی بود.

ـ بله، همکارانش خیلی روی او حساب می‌کردند.

لیدی مری گفت:

ـ من خیلی از او خوشم می‌آمد.

ـ راجع به مرگ بابینگتون هیچ حرفی نزد؟

ـ نه.

ـ هیچ وقت راجع به او با شما صحبت نکرد؟

لیدی مری جواب داد:

ـ نه. فکر نمی‌کنم.

ـ آیا فکر می‌کنید ـ البته چون شما او را خوب نمی‌شناختید شاید نتوانید به این سؤال جواب دهید ـ به هر حال، آیا به نظر شما، فکر بخصوصی در سر داشت؟ قصد داشت کار بخصوصی بکند؟

لیدی مری گفت:

ـ آن شب روحیه‌اش خیلی خوب بود و از یک چیزی خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. انگار می‌خواست با رو کردن یک شیرین‌کاری

بخصوص که نمی‌دانم چی بود، دیگران را متعجب کند. خودش این‌طور به من گفت.

ـ راستی؟ خودش این‌طور گفت؟

آقای ساترویت در راه بازگشت، خیلی روی این حرف لیدی مری فکر کرد و از خود پرسید: «سِر بارتولومیو می‌خواست چه چیز شگفت‌انگیزی را برای مهمانهایش رو کند؟ آیا آن چیز نامعلوم، بعد از برملا شدن، به اندازه‌ای که خودش فکر می‌کرد، مایهٔ شگفتی مهمانها می‌شد؟ آیا هرگز کسی به این راز پی خواهد برد؟»

۳

بازگشت هرکول پوآرو

سِر چارلز گفت:

ـ بالاخره می‌خواهید این کار را دنبال کنید یا نه؟

سِر چارلز، ساترویت و اگ لیتون گور در اتاق معروف به «اتاق کشتی»، شورا تشکیل داده بودند.

آقای ساترویت و اگ هر دو با هم جواب دادند. ساترویت گفت:

ـ نه.

اگ گفت:

ـ بله.

سِر چارلز کمی به این و کمی به آن نگاه کرد.

آقای ساترویت گفت:

ـ ببخشید، اول خانم اگ صحبت کند.

اگ چند لحظه سکوت کرد و بالاخره گفت:

ـ ما دوباره اینجا آمده‌ایم ... دوباره دور هم جمع شده‌ایم، چون هنوز اطلاعات زیادی به دست نیاورده‌ایم. به نظر مسخره می‌رسد، ولی حقیقت دارد. تازه، آن چیزهایی را هم که به دست آورده‌ایم، جزئی، مبهم و مقدار زیادی از آن بکلی بی‌ربط و به دردنخور است.

سِر چارلز گفت:

ـ ممکن است با استفاده از عمل حذف به نتیجه برسیم.

اگ گفت:

ـ بله، ممکن است.

آقای ساترویت که دوست داشت هر چیزی را خوب تعریف کند، گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ مسئلهٔ «کسب مال و سودجویی» کاملاً منتفی است، چون (به قول کتابهای پلیسی) به نظر نمی‌رسد کسی از مرگ استفن بابینگتون سودی ببرد و به نوایی برسد. موضوع «انتقام» هم قابل قبول نیست، چون آقای بابینگتون گذشته از اینکه آدم بسیار آرام، بی‌آزار و مهربانی بود، فکر نمی‌کنم آن‌قدر مهم بود که دشمنی داشته باشد. پس باید برگردیم به موضوع آخر و نه‌چندان قابل قبولِ «ترس». در واقع، یک نفر با از بین رفتن بابینگتون، احساس امنیت بیشتری می‌کرد.

اگ گفت:

ـ بله، این حرف تا اندازه‌ای درست است.

آقای ساترویت از این تعریف در دل احساس رضایت کرد، اما سِر چارلز کمی دلخور بود، چون فکر می‌کرد پیشنهادش علی‌رغم اینکه درست‌تر بوده، کمتر مورد توجه واقع شده است.

اگ ادامه داد:

ـ خوب، حالا باید چه‌کار بکنیم، منظورم عملاً است. هان؟ آیا مثل کارآگاه‌ها مردم و کارهایشان را زیر نظر بگیریم؟ یا تغییر قیافه بدهیم و آنها را تعقیب کنیم؟

سِر چارلز گفت:

ـ من همیشه برای اینکه نقش پیرمردها را بازی کنم، ریش می‌گذاشتم. اما دیگر خسته شده‌ام و نمی‌خواهم از این کارها بکنم.

اگ گفت:

ـ پس باید چه‌کار ...

او نتوانست حرف خود را تمام کند. چون در باز شد و تِمپل[1] (پیشخدمت سِر چارلز) اعلام کرد:

---

1. Temple

ـ آقای پوآرو آمد.

آقای پوآرو با لبخند وارد شد و به آن سه نفر که با تعجب به او نگاه می‌کردند، سلام کرد و با انگلیسی لهجه‌دار خود که گاهی اشتباهات انشایی نیز در آن دیده می‌شد، گفت:

ـ اجازه می‌دهید من هم به این کنفرانس کمک کنم؟ درست می‌گویم بله؟ این یک کنفرانس است؟

سِر چارلز با خوشرویی جلو رفت، دست مهمانش را به گرمی فشرد و گفت:

ـ دوست عزیز، از دیدن دوبارهٔ شما خیلی خوشحالم.

و در حالی که از تعجب اولیه‌اش کاسته شده بود، به پوآرو تعارف کرد که بنشیند. بعد پرسید:

ـ چه شد که یاد ما کردید؟

پوآرو با انگلیسی لهجه‌دار خود گفت:

ـ رفتم لندن به دوست عزیزم آقای ساترویت سر می‌زنم. گفتند اینجا نیست و به کورنوال[1] رفته است. فوراً می‌فهمم اینجاست و حالا اینجا هستم.

اگ گفت:

ـ بله. اما برای چه آمدید؟

و چون دید انگار زیاده‌روی کرده و قدری تند حرف زده، کمی دستپاچه شد و گفت:

ـ منظورم این است که به دلیل خاصی آمده‌اید؟

هرکول پوآرو جواب داد:

ـ بله، آمده‌ام به یک اشتباه اعتراف کنم.

بعد با خنده به طرف سِر چارلز برگشت و مثل خارجیها دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

---

1. Cornwall

ــ در همین اتاق بود که شما به من گفتید قانع نشده‌اید. به خودم گفتم این به خوی بازیگری شما مربوط می‌شود و فکر کردم چون شما یک بازیگر بزرگ هستید، هر اتفاقی را به صورت داستان جنایی می‌بینید. آن موقع فکر کردم پیرمردی که می‌گویند آن‌قدر خوب و بی‌آزار بوده، باید حتماً به مرگ طبیعی مرده باشد و هر نظر دیگری در این مورد برایم غیرقابل قبول و باورنکردنی بود. حتی هنوز هم نمی‌توانم بفهمم چطور و به چه دلیل ممکن است او را مسموم کرده باشند. واقعاً که مسخره است! ولی وقتی کمی بعد و درست با همان شرایط دوباره یک نفر فوت می‌کند، دیگر نمی‌توان گفت اتفاقی بوده، نه و حتماً ربطی نیز به هم دارند و حالا من، هرکول پوآرو آمده‌ام معذرت بخواهم و بگویم در این مورد اشتباه کردم. در ضمن، می‌خواهم اجازه بدهید من هم در جلساتتان شرکت داشته باشم.

سِر چارلز در حالی که کمی عصبی به نظر می‌رسید، سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ــ خیلی خوشحال می‌شویم در خدمتتان باشیم، آقای پوآرو. نمی‌دانم ... خیلی از وقتتان را می‌گیرد ... من ...

و چون دیگر چیزی نداشت بگوید، رو به آقای ساترویت کرد و با نگاه نظر او را جویا شد.

آقای ساترویت گفت:

ــ نظر لطف شماست.

ــ نه، نه. نظر لطف من نه. به‌خاطر کنجکاوی و ... بله به‌خاطر لطمه‌ای که به غرور من وارد شده، لازم است اشتباهم را درست کنم. وقت من ... نه، اهمیتی ندارد. بالاخره وقت من در سفر می‌گذرد. اینجا نباشم، می‌روم یک جای دیگر. البته اگر دوست ندارید و ممکن است مزاحمتان باشم ...

مردها هر دو یکصدا جواب دادند:

ــ در واقع، نه.

ـ تقریباً نه.

پوآرو رو به اگ کرد و پرسید:

ـ و مادموازل؟

اگ یکی دو دقیقه حرفی نزد و هر سه به این نتیجه رسیدند که او مایل نیست پوآرو با آنها همکاری کند.

۴

توجیه

پوآرو گفت:

ـ خوب، حالا همه با هم همکاری می‌کنیم. لطفاً ممکن است مرا در جریان آنچه که تا حالا اتفاق افتاده و کارهایی که کرده‌اید، بگذارید؟

آقای ساترویت تمام آنچه را که بعد از بازگشت به لندن انجام داده بودند، به طور خلاصه شرح داد و پوآرو بدقت به حرفهایش گوش می‌داد. آقای ساترویت در شرح وقایع واقعاً استاد بود و طوری حرف می‌زد که شنونده می‌توانست صحنهٔ وقوع حوادث را به روشنی در ذهن خود مجسم نماید. توصیف او از اَبی (خانهٔ سِر بارتولومیو)، خدمتکاران و رئیس پلیس بسیار روشن و قابل استفاده بود.

پوآرو از پیدا شدن نامه‌های ناتمام زیر بخاری خیلی تعجب کرد و بی‌اختیار فریاد زد:

ـ زنده باد، سِر چارلز. کارتان واقعاً عالی بوده. نتیجه‌گیری و بازسازی صحنه‌ها نیز بسیار خوب و بی‌نقص بوده. شما باید به جای بازیگری در تئاتر کارآگاه می‌شدید.

سِر چارلز این تعریف و تحسین‌ها را با فروتنی پذیرفت، همان فروتنی خاص خود. سالها بود حتی به‌خاطر کارهایی که روی صحنهٔ نمایش انجام داده بود، این‌طور از او تعریف نکرده بودند.

پوآرو رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ شما هم خوب حواستان جمع بوده. منظورم صحبت خودمانی و بی‌سابقهٔ او با خدمتکارش است.

سِر چارلز با اشتیاق پرسید:

ـ این قضیهٔ خانم بریجر چیست؟ آیا ارزش بررسی دارد؟

ـ خوب، آن هم برای خودش چیزی است و می‌شود چند جور از آن نتیجه گرفت. این طور نیست؟

هیچ‌کدام از آنها مطمئن نبودند منظور از «چند جور نتیجه» که پوآرو گفت، چه بوده، اما کسی هم سؤالی راجع به آن نکرد. فقط میان خودشان زمزمه‌هایی حاکی از رضایت کردند.

بعد، سِر چارلز رشتهٔ سخن را به دست گرفت و از ملاقات و مصاحبهٔ خودش و خانم اگ با خانم بابینگتون و تقریباً بی‌نتیجه بودن آن حرف زد و در ادامه گفت:

ـ همهٔ آنچه که ما می‌دانستیم و انجام داده بودیم، همین‌هاست. شما الآن آخرین اطلاعات را در اختیار دارید و می‌توانید به هر صورتی که بخواهید، از آن استفاده کنید.

ـ خوب، حالا بگویید ببینم. نظرتان چیست؟

پوآرو چند دقیقه ساکت شد.

سه نفر دیگر نگاهش می‌کردند. او بالاخره رو به اگ کرد و گفت:

ـ شما می‌توانید بگویید مادموازل که لیوان نوشیدنی روی میز سِر بارتولومیو از چه نوع بود؟

اگ با ناراحتی سرش را به علامت نفی تکان داد. سِر چارلز فوراً از جا بلند شد و گفت:

ـ من جوابت را می‌دهم.

بعد، به طرف قفسهٔ لیوانها رفت و چند لیوان بزرگ نقش‌دار ویژهٔ شراب قرمز برداشت و گفت:

ـ شکل ظاهری اینها کمی با آن لیوانها فرق می‌کند. آنها گردتر و مخصوص پورت هستند. دکتر چند دست از اینها را در یک حراجی خرید و چون دید من چشمم به آنهاست و نظرم را جلب کرده‌اند،

چندتایی را که اضافه بود و نیاز نداشت، به من هدیه کرد. خیلی خوب هستند، این‌طور نیست؟

پوآرو یکی از لیوانها را در دست گرفت، به زیر و روی آن خوب نگاه کرد و گفت:

ـ بله، خیلی خوب و ظریف هستند. فکر می‌کردم از چنین نمونه‌هایی استفاده شده باشد.

اگ پرسید:

ـ چرا؟

پوآرو جوابی نداد، فقط به او لبخند زد و پس از چند لحظه گفت:

ـ مرگ سِربارتولومیو به اندازهٔ کافی روشن است. اما پی بردن به علت مرگ استفن بابینگتون به این سادگی‌ها نیست. آه، اگر عکس این اتفاق افتاده بود، چقدر خوب بود.

ساترویت پرسید:

ـ منظورتان چیست که می‌گویید «اگر عکس این اتفاق افتاده بود»؟

پوآرو گفت:

ـ دوست عزیز، سِربارتولومیو دکتر معروفی بود. یک دکتر معروف به دلایل زیادی ممکن است به قتل برسد. او ممکن است خیلی چیزها دربارهٔ مردم بداند. اطلاعاتی که جزو اسرارشان است و نمی‌خواهند دیگران بدانند، مثل موضوعات خصوصی و خیلی مهم. فرض کنیم یک نفر در مرز سلامت عقل باشد. کافی است دکتر یک کلمه راجع به او بگوید و آن وقت درِ دنیا به رویش بسته شود. چنین چیزی می‌تواند انگیزه‌ای باشد تا یک نفر که تعادل روحی ندارد، دست به هر کاری بزند. یا یک دکتر ممکن است دربارهٔ مرگ ناگهانی یکی از بیمارانش سوءظن داشته باشد و شخص یا اشخاصی از این موضوع ناراحت باشند. بله، می‌توان انگیزه‌های زیاد و گوناگونی برای به قتل رسیدن یک پزشک پیدا کرد.

ـ خوب، حالا همان‌طور که گفتم، اگر این قتل طور دیگری اتفاق

افتاده بود، یعنی اول سِربارتولومیو فوت کرده بود و بعد استفن بابینگتون، در آن صورت می‌توانستیم بگوییم بابینگتون چیزی دیده بود و شاید دربارهٔ قتل اول ظنین بوده است.

بعد آهی کشید و گفت:

ــ اما این اتفاقها آن‌طور که آدم دلش می‌خواهد، نمی‌افتند. در نتیجه، باید با هرکدام همان‌طور که به وقوع پیوسته، برخورد کرد. در ضمن، چیز کوچکی به نظرم رسیده. فرض کنیم مرگ استفن بابینگتون یک حادثه نبوده، آن مادهٔ سمّی (اگر مادهٔ سمّی‌ای در کار باشد) برای از بین بردن سِربارتولومیو در نظر گرفته شده بود، اما اشتباهاً شخص دیگری از آن استفاده کرد و به قتل رسیدند.

سِرچارلز که تا این لحظه خوشحال به نظر می‌رسید، قیافه‌اش درهم شد و گفت:

ــ فرضیهٔ خوبی است، اما فکر نمی‌کنم به نتیجه برسد. چون حال بابینگتون تقریباً چهار دقیقه بعد از آنکه وارد این اتاق شد، به هم خورد و در این مدت، تنها چیزی که از گلویش پایین رفت، نیمی از یک کوکتل[1] بود و در آن کوکتل هم چیزی پیدا نشد.

پوآرو حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ بله، قبلاً هم این را گفتید اما فرض کنیم، فرض که می‌توانیم بکنیم، یک لیوان کوکتل که در آن مقداری سم ریخته بودند و برای سِربارتولومیو در نظر گرفته شده بود، اتفاقاً به دست بابینگتون افتاده و سبب مرگش شده است.

سِرچارلز سرش را تکان داد و گفت:

ــ هرکس تولی را می‌شناخت، هرگز سعی نمی‌کرد او را با کوکتل مسموم کند.

ــ چرا؟

---

۱. Cocktail، مخلوطی از چند شراب.ــم.

ـ چون او هیچ وقت کوکتل نمی‌نوشید.
ـ هیچ وقت؟
ـ هیچ وقت.
پوآرو قیافهٔ ناراحتی به خود گرفت و گفت:
ـ هرکاری می‌خواهیم بکنیم، یک جایش می‌لنگد ... این‌طوری نمی‌شود ...
سِر چارلز ادامه داد:
ـ گذشته از آن، من نمی‌دانم چطور ممکن است لیوان یک نفر با لیوان یک نفر دیگر عوض شود، یا اتفاقاتی از این نوع. تمپل لیوانها را در سینی دور می‌گرداند و هرکس هرکدام را که می‌خواست، برمی‌داشت.
پوآرو زیرلب گفت:
ـ درست است. آدم نمی‌تواند همان‌طور که یک کارت را به دست یک نفر می‌دهد، لیوان کوکتل را هم بدهد. خوب، این خانم تمپل شما چه قیافه‌ای است؟ همان خانمی است که در را باز کرد و من داخل شدم؟
سِر چارلز جواب داد:
ـ بله، درست است. سه چهار سال است که با من کار می‌کند. دختر خیلی خوبی است و به کارش خوب وارد است. نمی‌دانم اهل کجاست، خانم میلری او را خوب می‌شناسد.
ـ خانم میلری کیست؟ منشی شما؟ آن خانم قدبلندی که مثل سربازهای گارد است؟
ـ بله، خودش است. قیافه‌اش خیلی شبیه سربازهای گارد است.
پوآرو گفت:
ـ من تا حالا چند بار با شما غذا خوردم. اما مثل اینکه فقط آن شب او را اینجا دیدم. درست است؟
ـ بله، چون معمولاً او با ما غذا نمی‌خورد. آن شب هم مسئلهٔ عدد

سیزده پیش آمده بود. روی آن اصل بود که آمد و شام را با ما صرف کرد.

سِرچارلز موضوع عدد سیزده را شرح داد و پوآرو بدقت به حرفهایش گوش داد. بعد گفت:

ـ این طور که شما می‌گویید، خانم میلری خودش این پیشنهاد را به شما کرده است. بله؟

بعد، چند لحظه به فکر فرورفت و گفت:

ـ ممکن است من با این سرپیشخدمت شما صحبت کنم؟ منظورم خانم تمپل است.

سِرچارلز گفت:

ـ حتماً، دوست عزیز.

بعد دکمهٔ یک زنگ را فشار داد. یک نفر از آن طرف بلافاصله جواب داد:

ـ شما هستید، قربان؟

تمپل دختری حدود سی‌وسه‌ساله بود با آرایش موها و سروضع بسیار خوب و رفتاری متین که جذابیّت خاصی به او می‌داد. سِرچارلز رو به او کرد و گفت:

ـ آقای پوآرو می‌خواهد چند سؤال از شما بکند.

تمپل نگاه خیره خود را به سمت پوآرو گرداند. پوآرو گفت:

ـ ما می‌خواهیم راجع به شبی که آقای بابینگتون اینجا فوت کرد، صحبت کنیم. آن شب را به‌خاطر دارید؟

ـ بله قربان.

ـ می‌توانید به من بگویید لیوانهای کوکتل دقیقاً چطور بین مهمانها توزیع شد؟

ـ ببخشید قربان، درست متوجه نشدم.

ـ می‌خواهم چیزهایی دربارهٔ کوکتلها بدانم. شما آنها را درست کردید؟

ـ نه قربان، سِرچارلز دوست دارد این‌جور کارها را خودش انجام دهد. من فقط بطریها را آوردم. ورموت[1]، جین[2]. همهٔ اینها.

ـ آنها را کجا گذاشتید؟

تمپل به یک میز در کنار دیوار اشاره کرد و گفت:

ـ آنجا، روی آن میز. سینی و لیوانها آنجا بود، قربان. وقتی سِرچارلز نوشیدنی‌ها را به هم زد و کوکتل آماده شد، آن را در لیوانها ریخت. بعد، من سینی را برداشتم و بین مهمانهای زن و مرد توزیع کردم.

پوآرو پرسید:

ـ تمام کوکتلهایی را که توزیع کردید، در سینی بود؟

ـ نه، سِرچارلز یکی به اگ لیتون گور داد، چون داشت با او حرف می‌زد. یکی هم برای خودش برداشت.

بعد، رو به آقای ساترویت کرد و گفت:

ـ ایشان هم یکی برای یک خانم برداشت، فکر می‌کنم خانم ویلز بود.

آقای ساترویت گفت:

ـ بله، درست است.

ـ به بقیهٔ مهمانها هم هرکدام یک لیوان دادم. بجز سِربارتولومیو.

ـ ممکن است این صحنه را یک بار برای ما تکرار کنید، خانم تمپل؟ اجازه بدهید. این بالشها را به جای بعضی از مهمانها بگذاریم. من خودم اینجا ایستاده بودم. یادم هست که خانم ساتکلیف آنجا بود.

به کمک آقای ساترویت، صحنه بازسازی شد. آقای ساترویت نظارت می‌کرد. تقریباً می‌دانست هرکس در اتاق کجا ایستاده بود. سپس تمپل شروع به شرح جریان کار آن شبِ خود کرد: آنها تصدیق کردند که او از خانم داکرز شروع کرده بود. بعد، به ترتیب به خانم ساتکلیف، آقای پوآرو، آقای بابینگتون، لیدی مری و آقای ساترویت (این دو نفر کنار هم نشسته بودند) داده بود. آقای ساترویت حرفهای

---

1. Vermouth 2. Gin

تمپل را تصدیق کرد و چون سؤال دیگری نبود، او را مرخص کردند.

پوآرو گفت:

ـ خیلی عجیب است. تمپل آخرین نفری بوده که کوکتل‌ها را در اختیار داشته، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانسته آنها را دستکاری کند و چیزی داخلشان بریزد. همان‌طور که گفتم، کوکتل چیزی نیست که بشود آن را به زور به خورد شخص بخصوصی داد.

سِر چارلز گفت:

ـ طبیعتاً هرکس لیوانی را که از همه به خودش نزدیکتر است، برمی‌دارد.

پوآرو گفت:

ـ اگر سینی را اول جلوی شخص مورد نظر بگیریم، احتمال دارد منظورمان عملی شود. با وجود این، زیاد نمی‌توان مطمئن بود. چون لیوانها همه کنار هم هستند و هیچ‌کدام نزدیکتر به نظر نمی‌رسد. پس، از این روش الله‌بختکی هم استفاده نشده. راستی آقای ساترویت، شما یادتان هست آقای بابینگتون لیوانش را تا آخر در دستش نگه داشته بود یا اینکه مثلاً برای چند لحظه آن را روی میز گذاشت؟

ـ نه، تا آخر در دستش نبود، روی میز هم گذاشت.

ـ وقتی این کار را کرد، آیا کسی به میز نزدیک شد؟

ـ نه، من از همه به او نزدیکتر بودم. اما مطمئن باشید اصلاً به آن دست نزدم، حتی اگر می‌توانستم و کسی هم نمی‌دید، این کار را نمی‌کردم.

آقای ساترویت کمی عصبانی شده بود و با خشم حرف می‌زد. آقای پوآرو فوراً معذرت خواست و گفت:

ـ نه، نه. نمی‌خواهم تهمت بزنم، فقط می‌خواهم بدانم حقیقت چه بوده. خوب، تجزیهٔ ته‌ماندهٔ کوکتل نشان داده مادهٔ خارجی در آن وجود نداشته ... پس ظاهراً کار دیگری نمی‌توان کرد. نتیجهٔ هر دو آزمایش نیز یکی بوده و چیزی را نشان نداده است. در ضمن، آقای بابینگتون در

آنجا بجز کوکتل نه چیزی خورده و نه چیزی نوشیده. از طرفی، اگر نتیجهٔ آزمایش درست باشد و او با نیکوتین خالص مسموم شده، باید فوراً فوت می‌کرد که در واقع همین طور شد. خوب، حالا از این حرفها چه نتیجه‌ای می‌توانیم بگیریم؟

سِر چارلز گفت:

ـ بدبختانه هیچ نتیجه‌ای.

پوآرو گفت:

ـ نه، این طور نیست. می‌توانیم یک نتیجهٔ خیلی بد بگیریم. نتیجه‌ای که امیدوارم و دلم می‌خواهد درست نباشد ـ نه، مطمئنم که درست نیست ـ مرگ سِر بارتولومیو این موضوع را ثابت می‌کند. با وجود این ...

کارآگاه گرهی به ابروهایش انداخت و به فکر فرورفت. دیگران با کنجکاوی نگاهش می‌کردند. بعد از چند لحظه، او رو به آنها کرد و گفت:

ـ مثل اینکه حدس زده‌اید چه می‌خواهم بگویم؟ خانم بابینگتون در مهمانی ملفورت اَبی حاضر نبود. بنابراین، نباید مورد سوءظن باشد.

ـ خانم بابینگتون ...؟ این چه حرفی است؟ اصلاً کسی به او سوءظن ندارد.

ـ بله، عجیب است. اما من یکدفعه این موضوع به فکرم رسید. اگر آن مرد بیچاره با کوکتل مسموم نشده، پس باید درست چند دقیقه قبل از حضور در مهمانی مسموم شده باشد. چطور ممکن است این اتفاق بیفتد؟ با یک کپسول، با چیزی که از هضم آنی مادهٔ سمّی جلوگیری کند. خوب، چه کسی می‌تواند این کار را بکند؟ فقط یک همسر. چه کسی ممکن است انگیزه‌ای برای این کار داشته باشد و دیگران از این موضوع بی‌خبر باشند؟ باز هم یک همسر.

اگ با خشم فریاد زد:

ـ اما آنها خیلی با هم خوب بودند، خیلی نسبت به هم وفادار بودند. شما که این چیزها را نمی‌دانید.

پوآرو با خوشرویی خندید و گفت:

ـ بله، این چیزها خیلی ارزش دارند. شما می‌دانید، ولی من نمی‌دانم. اما من در اینجا حقایق را بدون توجه به جوّی که قبلاً حاکم بوده، بررسی می‌کنم، مادموازل. در ضمن، من در گذشته با بیست و هفت مورد قتل روبه‌رو شده‌ام که پنج مورد آن مربوط به قتل زن، توسط شوهر وفادار و بیست و دو مورد مربوط به قتل شوهر، توسط زن خوب و وفادار بوده است. البته خانمها بهتر می‌توانند ادای آدمهای بی‌گناه را دربیاورند.

اگ گفت:

ـ شما خیلی‌خیلی آدم بدبینی هستید. من خانوادهٔ بابینگتون را می‌شناسم. واقعاً آدم وحشت می‌کند! نمی‌دانم شما چطور می‌توانید با صراحت این‌طور دربارهٔ دیگران حرف بزنید.

پوآرو با لحنی تند گفت:

ـ بله، قتل خیلی وحشتناک است، مادموازل.

بعد کمی آرامتر شد و ادامه داد:

ـ اما من که فقط به حقایق توجه دارم، قبول دارم خانم بابینگتون این کار را نکرده، چون این خانم در مهمانی دوم، یعنی در ملفورت اَبی حاضر نبوده و همان‌طور که سِرچارلز هم گفت، کسی که این کار را کرده، در هردو مهمانی حضور داشته است و یکی از آن هفت نفری است که نامش در صورت شما نوشته شده.

چند لحظه سکوت برقرار شد.

ساترویت پرسید:

ـ خوب، حالا نظر شما چیست؟ چه‌کار باید بکنیم؟

پوآرو گفت:

ـ شما حتماً برای خودتان از قبل برنامه‌ای داشته‌اید، این‌طور نیست؟

سِرچارلز سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

ـ تنها راه عملی، استفاده از روش حذفی است و برای انجام آن باید

از همهٔ افرادی که اسمشان در آن صورت است، به عنوان گناهکار تحقیق کنیم. ضمن این کار هم در صورتی که بین هرکدام از آنها و استفان بابینگتون رابطه‌ای به دست نیاوردیم، اسمش را از صورت حذف و به سراغ کس دیگر می‌رویم و به همین ترتیب تا نفر آخر.

پوآرو گفت:

ـ فکر خوبی است. اما چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟

سِر چارلز گفت:

ـ هنوز وقت نکردیم راجع به آن صحبت کنیم. خیلی خوشحال می‌شویم اگر شما هم به ما کمک کنید، موسیو پوآرو. شاید شما خودتان ...

پوآرو حرف او را قطع کرد و گفت:

ـ از من نخواهید عملاً همهٔ کارها را به گردن بگیرم. من بعد از یک عمر تجربه به این نتیجه رسیده‌ام که آدم برای حل هر مشکلی باید از مغزش استفاده کند. این بهترین راه است. خوب، پس فکرهایتان را روی هم بریزید و با راهنمایی سِر چارلز به کارتان ادامه دهید. من هم به عنوان، چه می‌گویند؟ آهان، «ناظر» به کارتان نظارت می‌کنم.

ساترویت در دل گفت: «پس من چه؟ این بازیگرها زرنگ هستند و همیشه خودشان را جلو می‌اندازند و پستهای خوب را می‌گیرند.»

پوآرو گفت:

ـ آقای ساترویت، من به عنوان رئیس این جلسات شما را به سِمَت مشاور خودم انتخاب می‌کنم. لطفاً هر گاه چیزی به نظرتان رسید، با من در میان بگذارید تا به کمک هم راه‌حلی برایش پیدا کنیم.

بعد، رو به اگ کرد و با خنده گفت:

ـ به نظر شما چطور است، مادموازل؟

اگ با لحنی آرام گفت:

ـ خیلی عالی است. من مطمئنم شما با تجربیاتی که دارید، می‌توانید کمک خوبی به ما بکنید.

بعد، ناگهان به ساعتش نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

ــ ای داد بیداد. چقدر دیر شده! باید به خانه بروم. مادرم ناراحت می‌شود.

سِر چارلز گفت:

ــ صبرکن، من تو را می‌برم.

و با هم از خانه بیرون رفتند.

۵

تقسیم وظایف

پوآرو گفت:

ـ مثل اینکه داریم به جایی می‌رسیم.

آقای ساترویت چشمش به آن دو نفر بود تا از اتاق بیرون رفتند و در را پشت سر خود بستند. بعد، پیش پوآرو آمد.

پوآرو خندید و به شوخی گفت:

ـ شما خیلی ناقلا هستید که آن روز در مونت کارلو نقشه کشیدید مرا وارد این ماجرا بکنید. درست حدس زدم؟ منظورم آن روزنامه است که عمداً به من نشان دادید و امیدوار بودید توجهم جلب شود و خودم را درگیر این قضیه کنم.

ساترویت حرف او را تصدیق کرد و گفت:

ـ بله، درست است. اما فکر کردم نقشه‌ام نگرفت.

ـ نه، نه. خیلی خوب هم گرفت. شما آدمها را خوب می‌شناسید، دوست عزیز. من آنجا از بیکاری حوصله‌ام سررفته بود و مثل آن بچه‌ای که نزدیک مادرش بازی می‌کرد و می‌گفت «مامان کار دیگری ندارم بکنم»، من هم کار دیگری نداشتم. شما درست همان موقع که من در یک بحران روحی بودم، سررسیدید. (حالا که صحبت از بحران روحی شد، باید بفهمیم جنایت تا چه اندازه به این بحرانها ربط دارد. لازم است بدانید این دو تا حد زیادی به هم مربوط می‌باشند). خوب، برویم کشک خودمان را بسابیم. باید از کجا شروع کنیم؟ من که کاملاً کلافه شده‌ام. این یک جنایت ساده نیست.

ــ منظورتان کدامشان است؟ اولی یا دومی؟

پوآرو گفت:

ــ فقط یک جنایت انجام گرفته. چیزی که شما اسمش را جنایت اول و دوم گذاشته‌اید، هرکدام نیمی از یک جنایت است. نیمهٔ دوم ساده‌تر است. انگیزه ... روشی که به کار گرفته شده ...

ساترویت حرف او را قطع کرد و گفت:

ــ روش به‌کار رفته در هر دو جنایت نامعلوم است. چون در نوشیدنی هیچ‌کدام سم یافت نشده، غذا را هم که همه خورده‌اند!

پوآرو گفت:

ــ نه، نه. اشتباه می‌کنید. در مهمانی اول به نظر نمی‌رسید کسی بتواند استفن بابینگتون را مسموم کند. در صورتی که سِر چارلز اگر می‌خواست، می‌توانست یکی از مهمانها را مسموم کند، ولی نه شخص بخصوصی را. احتمال دارد تمپل دزدکی چیزی در آخرین لیوانِ داخل سینی ریخته باشد، اما لیوانی که آقای بابینگتون برداشت، آخرین لیوان نبود. قتل آقای بابینگتون آن‌قدر غیرممکن به نظر می‌رسد که من هنوز هم فکر می‌کنم به مرگ طبیعی مرده باشد ... البته بزودی معلوم خواهد شد. اما مورد دوم فرق می‌کند، چون هرکدام از مهمانها و نیز خدمتکار ایلیس و سرپیشخدمت می‌توانستند نوشیدنی سِربارتولومیو را مسموم کنند و با هیچ اشکالی هم روبه‌رو نمی‌شدند.

من بعداً با یک آزمایش ساده این موضوع را ثابت می‌کنم. حالا به مسئلهٔ دیگری می‌پردازیم که مهمتر است. راستش دوست ندارم با حرفهایی که می‌زنم، همه فکر کنند من خودخواه هستم و می‌خواهم همهٔ کارها را خودم قبضه کنم و اهمیتی به آنها ندهم (البته می‌دانم شما قلب پاکی دارید و عاقلتر از آن هستید که از این فکرها بکنید).

آقای ساترویت خندید و گفت:

ــ منظورتان این است که ...

پوآرو وسط حرفش دوید و گفت:

ـ منظورم این است که بگذاریم سِرچارلز نقش اصلی را در این جریان به عهده داشته باشد، چون به این کار عادت دارد. در ضمن، با این کار یک نفر دیگر هم خوشحال می‌شود. مادموازل! او اصلاً دوست ندارد من در این قضیه دخالتی داشته باشم.

آقای ساترویت خندید و گفت:

ـ شما از آن آدمهایی هستید که ما می‌گوییم «زود دوزاری‌شان می‌افتد»، آقای پوآرو.

ـ بله. من احساسات این دو نفر را درک می‌کنم و اصلاً دوست ندارم مانع عشق و عاشقی‌شان بشوم. برعکس، سعی می‌کنم به این موضوع کمک هم بکنم. دوست عزیز، من و شما برای حل این مسئله باید همکاری کنیم. البته به افتخار و سربلندی سِرچارلز کارت‌رایت، درست است؟ و وقتی این قضیه حل شد ...

ساترویت گفت:

ـ اگر این قضیه حل شد ...

ـ اگر نه، وقتی! اجازه نمی‌دهم کار با شکست روبه‌رو شود.

ساترویت با ناباوری پرسید:

ـ هرگز؟

پوآرو با لحنی حاکی از صداقت گفت:

ـ بعضی وقتها شده که «به قول شما، دوزاری‌ام دیر افتاده»، ولی بالاخره افتاده. فقط شاید کمی دیرتر.

ـ اما روی‌هم‌رفته هرگز با شکست روبه‌رو نشده‌اید، این‌طور نیست؟

پوآرو در دل گفت: «اصرار ساترویت از روی کنجکاوی محض و چیز ساده‌ای است یا اینکه ...» بعد، رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ گوش کنید دوست عزیز، خیلی وقتِ پیش، یک بار در بلژیک ... بگذریم، فعلاً راجع به آن صحبت نمی‌کنم.

آقای ساترویت که حس کنجکاوی (و شیطنتش) ارضا شده بود، موضوع را عوض کرد و گفت:

ــ خوب، داشتید می‌گفتید وقتی این مسئله حل شد، بعد چه؟

پوآرو گفت:

ــ مسئولیت با سِر چارلز است و آن‌وقت اوست که آن را حل کرده. فراموش نکن این خیلی مهم است. من در این جریان، یک مهرهٔ کوچک هستم که فقط گاهی و در بعضی موارد ممکن است نظری بدهم، چیزی بگویم یا فقط اشاره‌ای بکنم؛ نه بیشتر. من دنبال افتخارات، اسم و رسم و شهرت و این‌جور چیزها نیستم. تا آنجا که ممکن بوده، به شهرت رسیده‌ام و بیش از این هم نمی‌خواهم.

آقای ساترویت با کنجکاوی مرد کوچک‌اندام بلژیکی را برانداز کرد و دیگر حرفی در این مورد نزد، درحالی‌که بشدت از منم‌منم و اعتمادبه‌نفس فوق‌العادهٔ او شگفت‌زده شده بود. با وجود این، با خود گفت: «یک انگلیسی اگر کار برجسته‌ای انجام دهد، زیاد از خودش تعریف نمی‌کند و اگر کاری را هم بد انجام دهد، زیاد ناراحت نمی‌شود و خود را سرزنش نمی‌کند. اما یک اروپایی اگر از هوش سرشاری برخوردار باشد، دلیلی نمی‌بیند آن را از دیگران پنهان کند.»

بعد، رو به پوآرو کرد و گفت:

ــ من از یک چیز تعجب می‌کنم و برایم خیلی جالب است که بدانم. می‌خواستم بپرسم در این جریان چی به شما می‌رسد؟ آیا فقط به‌خاطر هیجانش است که ماجرا را دنبال می‌کنید؟

ــ نه، نه. من مثل یک حیوان شکاری که بو را دنبال می‌کند، دوست دارم با کنجکاوی این نوع جریانها را دنبال کنم و هرچه جلوتر می‌روم، راغب‌تر می‌شوم و همین که سرنخی پیدا کردم، دیگر نمی‌توانم دست از تعقیب بکشم. یک چیز دیگر هم هست ... چطور برایتان بگویم ... من خیلی دوست دارم پی به حقایق ببرم و در دنیا هیچ‌چیز برایم بهتر، جالبتر و هیجان‌انگیزتر از این نیست ...

چند دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. بعد، صورت اسامی را که آقای ساترویت روی یک صفحهٔ کاغذ بازنویسی کرده بود، برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد. خانم داکرز، سروان داکرز، خانم ویلز، خانم ساتکلیف، لیدی لیتون گور، خانم اگ لیتون گور، اولیور مندرز.

پوآرو گفت:

ـ خوب است، از خود این صورت هم می‌شود یک چیزهایی فهمید. این طور نیست؟

ساترویت پرسید:

ـ چه چیزهایی؟ فکر نمی‌کنم معنی بخصوصی داشته باشد. ما اسمها را همین طوری و بدون توجه به موضوع خاصی نوشتیم.

ـ درست است. اما اسم خانم داکرز بالای همه نوشته شده و فکر می‌کنم دلیلش این است که به احتمال قوی، نویسنده و یا به طور کلی شما همه تصور می‌کردید او بیش از هرکسی ممکن است دست به جنایت زده باشد.

ساترویت گفت:

ـ به «احتمال قوی» نه، اما به «احتمال ضعیف»، شاید.

پوآرو کمی فکر کرد و گفت:

ـ شاید یک دلیل دیگر هم وجود داشته باشد. احتمالاً خانم داکرز همان کسی است که همه دلشان می‌خواهد او گناهکار باشد.

ساترویت می‌خواست حرفی بزند، اما وقتی متوجه چشمان سبزرنگ پوآرو شد که با نگاه استهزاآمیزی به او دوخته شده، عقیده‌اش را عوض کرد و گفت:

ـ نمی‌دانم آقای پوآرو، شاید حرف شما درست باشد، یعنی همین طوری ممکن است درست از آب درآمده باشد.

پوآرو کمی فکر کرد و گفت:

ـ آقای ساترویت، می‌توانم چیزی بپرسم؟

آقای ساترویت مشتاقانه گفت:

ـ خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم. بفرمایید.

ـ این طور که من از حرفهای شما فهمیدم، سِر چارلز و اگ لیتون گور برای مصاحبه نزد خانم بابینگتون رفته بودند.

ـ بله.

ـ چطور شما با آنها نرفتید؟

ـ چون نمی‌خواستم سر آن خانم خیلی شلوغ شود.

پوآرو تبسمی کرد و گفت:

ـ شاید سرتان جای دیگری گرم بوده. کجا رفته بودید، آقای ساترویت؟

ساترویت با لحنی جدّی گفت:

ـ من مهمان لیدی لیتون گور بودم. به صرف چای.

ـ راجع به چی صحبت کردید؟

ـ خانم خوبی است. راجع به گرفتاری‌های اوایل زندگی زناشویی‌اش برایم تعریف کرد.

بعد، داستان زندگی لیدی لیتون گور را به طور خلاصه برایش تکرار کرد.

پوآرو با تکان سر اظهار همدردی کرد و گفت:

ـ از این اتفاقات در زندگی زیاد می‌افتد. دختران جوان معمولاً بدون مطالعه و مشورت با دیگران با مرد مورد علاقهٔ خود ازدواج می‌کنند و پس از مدتی، ممکن است به چنین مشکلاتی برخورد کنند. راجع به چیز دیگری صحبت نکرد؟ مثلاً از اولیور مندرز؟

ـ راستش چرا.

ـ چی گفت؟

آقای ساترویت آنچه را که لیدی لیتون گور دربارهٔ مندرز گفته بود، برایش تعریف کرد و در آخر پرسید:

ـ چه چیز باعث شد که فکر کنید ما از او صحبت می‌کردیم؟

پوآرو جواب داد:

ــ چون شما به همین منظور به آنجا رفته بودید. بهتر است نگویید نه. شاید دلتان می‌خواست و امیدوار بودید خانم داکرز یا شوهرش این کار را کرده باشند. اما بیشتر فکر می‌کردید مندرز مرتکب این جنایتها شده.

و قبل از آنکه ساترویت بتواند اعتراض کند، گفت:

ــ بله، بله، شما آدم توداری هستید و این چیزها را برای خودتان نگه می‌دارید. البته کار درستی می‌کنید. من خودم هم همین‌طور هستم ...

ساترویت گفت:

ــ این که می‌گویید به مندرز شک دارم، درست نیست. مزخرف است. من فقط می‌خواستم اطلاعات بیشتری درباره‌اش به دست بیاورم.

پوآرو گفت:

ــ منظور من هم همین است. به هر حال، او نظر شما را جلب کرده است. نظر مرا هم همین‌طور. دوست دارم چیزهای بیشتری راجع به او بدانم. آن شب که اینجا مهمانی بود، توجهم به او جلب شد، چون دیدم که ...

ساترویت با اشتیاق پرسید:

ــ چطور؟

ــ دیدم دست‌کم دو نفر بودند که هرکدام یک نقشی بازی می‌کردند (یا شاید هم بیشتر از دو نفر).

بعد، تبسمی کرد و گفت:

ــ نفر اول سِر چارلز بود که نقش افسر نیروی دریایی را بازی می‌کرد. درست است؟ خوب این یک چیز طبیعی است. چون یک بازیگر بزرگ هرگز به‌خاطر اینکه بازنشسته شده و دیگر روی صحنه نمی‌رود، دست از بازیگری نمی‌کشد. بعد، مندرز بود. او هم نقش بازی می‌کرد؛ نقش یک آدم خسته و بی‌حوصله. درحالی‌که نه خسته بود و نه بی‌حوصله. برعکس، خیلی هم سرحال و شاداب بود. برای همین نظرم را جلب کرد.

ساترویت گفت:

ـ خوب، از کجا فهمیدی نظر مرا هم جلب کرد؟

ـ به چند دلیل کوچک. یکی اینکه نسبت به تصادف آن شب که باعث شد با آن وضع و به طور سرزده به ملفورت اَبی بیاید، کنجکاو شده بودید. بعد، وقتی سِر چارلز و اگ لیتون گور برای مصاحبه با لیدی لیتون گور رفتند، شما نرفتید. چرا؟ چون می‌خواستید بدون اینکه توجه کسی را جلب کنید، تحقیقاتی انجام دهید و اطلاعاتی دربارهٔ یک نفر به دست آورید. آن یک نفر چه کسی بود؟ اولیور مندرز، یکی از افراد محلی. بعد، خیلی حساب‌شده اسم او را پایین صورت اسامی نوشتید. در آن صورت، چه کسانی کمتر از همه مورد سوءظن بودند: اگ لیتون گور و مادرش لیدی لیتون گور. اما شما نام مندرز را زیر اسم آنها نوشتید. چرا؟ چون به نظرتان آدم مرموزی آمده بود. قصد داشتید او را برای خودتان نگه دارید و شخصاً درباره‌اش تحقیق کنید.

ساترویت پرسید:

ـ به نظر شما، من چنین آدمی هستم؟

ـ بله، درست همین‌طور است. شما قوّهٔ قضاوت و دقت نظر خوبی دارید و ترجیح می‌دهید نتایج آن را هم برای خودتان نگه دارید. آنچه از دیگران می‌دانید، یک مجموعهٔ شخصی است که دلتان نمی‌خواهد در اختیار همه باشد و همهٔ مردم دنیا از آن اطلاع داشته باشند.

ساترویت گفت:

ـ به عقیدهٔ من ...

ناگهان سِر چارلز وارد شد و او دیگر دنبالهٔ حرف خود را نگرفت.

بازیگر با عجله وارد شد و گفت:

ـ اوه، اوه. چه شب سردی!

و یک لیوان ویسکی و سودا برای خودش ریخت. آقای ساترویت و پوآرو هر دو ساکت بودند. سِر چارلز گفت:

ـ خوب، حالا باید چه‌کار کنیم؟ بیایید برنامه‌ریزی کنیم ببینیم چطور باید این قضیه را دنبال کرد. صورت اسامی کجاست، ساترویت؟ آه،

تشکر می‌کنم. موسیو پوآرو، ممکن است لطفاً بفرمایید چطور باید شروع کنیم و وظیفهٔ هرکس چیست، رئیس؟

پوآرو جواب داد:

ـ نظرِ خودتان چیست؟

سِر چارلز گفت:

ـ می‌توانیم گروه کاری تشکیل دهیم و اشخاصی را که اسامی‌شان اینجاست بین خودمان تقسیم کنیم. چطور است؟ اول خانم داکرز. انگار اگ خیلی مشتاق است این مأموریت به او واگذار شود. چون نظرش این است که وقتی یک مرد، زنی را با آن سروضع و لباس می‌بیند، نمی‌تواند بی‌طرف باشد و درست قضاوت کند. این فکر درستی است. باید همهٔ جوانب را در نظر گرفت. من و ساترویت هم اگر لازم شد، به هر شکلی که ممکن است، کمکش می‌کنیم. بعد، سروان داکرز است. من بعضی از رفقایش را که در مسابقات اسب‌دوانی شرکت می‌کنند، می‌شناسم و فکر می‌کنم بتوانم از طریق آنها اطلاعاتی به دست بیاورم. و بعد، آنجلا ساتکلیف.

ساترویت گفت:

ـ به نظر من، راجع به او هم خودتان باید اقدام کنید، سِر چارلز. چون این خانم را خوب می‌شناسید. درست است؟

ـ بله، برای همین است که اگر یک نفر دیگر این کار را به عهده بگیرد، بهتر است.

بعد، خندید و با کمی دلخوری گفت:

ـ چون اولاً ممکن است متهم شوم به اینکه خوب سعی خودم را نکرده‌ام. در ثانی، خوب ... هرچه باشد، ما با هم دوست هستیم. منظورم را که می‌فهمید؟

ـ کاملاً[1]، کاملاً. طبیعتاً نمی‌خواهید او را برنجانید. حق با شماست.

---

1. Parfaitement

آقای ساترویت عزیز، به جای شما این مأموریت را انجام می‌دهد.

سِر چارلز در ادامه گفت:

ـ لیدی مری و اگ هم هستند. البته آنها را کنار می‌گذاریم. راجع به مندرز چه کار کنیم؟ آن شب به طور اتفاقی در مهمانی تولی حاضر شد. با وجود این، فکر می‌کنم نباید او را حذف کنیم.

پوآرو گفت:

ـ ساترویت تحقیق دربارهٔ او را هم به عهده می‌گیرد، سِر چارلز. اما انگار شما نام یک نفر را در صورت نیاورده‌اید. منظورم خانم موریل ویلز است.

ـ او را از قلم انداخته‌ام؟ خوب اگر ساترویت به سراغ مندرز برود، خودم دربارهٔ خانم ویلز اقدام می‌کنم. خوب، این هم درست شد. حالا شما پیشنهاد یا نظری ندارید، موسیو پوآرو؟

ـ نه، نه، منتظرم ببینم چه کار می‌کنید.

سِر چارلز گفت:

ـ بد نیست عکس این اشخاص را داشته باشیم، می‌توانیم از آنها برای تحقیقاتمان در گیلینگ استفاده کنیم.

پوآرو حرف او را پذیرفت و گفت:

ـ پیشنهاد خوبی کردید. راستی، می‌خواستم چیزی بپرسم. شما گفتید دوستتان سِر بارتولومیو آن شب کوکتل صرف نکرد. پورت چطور؟

ـ چرا، پورت نوشید. او خیلی به پورت علاقه داشت.

ـ عجیب است که مزه و طعم غیرعادی آن را حس نکرد. چون نیکوتین خالص فوق‌العاده تند و بدمزه است.

سِر چارلز گفت:

ـ پورت احتمالاً نیکوتین نداشته. تجزیهٔ ته‌ماندهٔ لیوان که چیزی نشان نداده است. یادتان هست؟

ـ بله، من چه احمقم! زود فراموش کردم. با وجود این، نیکوتین را هر طور که مصرف کرده باشد، باید متوجه مزهٔ فوق‌العاده بد آن می‌شد.

سِر چارلز آهسته گفت:

ـ فکر نمی‌کنم این موضوع اهمیتی داشته باشد. چون تولی بهار گذشته آنفلوآنزای سختی گرفته بود و تقریباً نمی‌توانست مزه و طعم چیزی را حس کند. شاید علتش این بوده.

پوآرو کمی فکر کرد و گفت:

ـ بله، ممکن است. این خودش کمی به ما کمک می‌کند.

سِر چارلز به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد. بعد، رو به پوآرو کرد و گفت:

ـ هنوز باد شدید است. اگر می‌خواهید، بفرستم وسایلتان را به اینجا بیاورند. هم برای خواب و استراحت و هم برای نظافت به وسایل شخصی‌تان احتیاج پیدا می‌کنید.

ـ متشکرم، سِر چارلز.

سِر چارلز در جواب گفت:

ـ خواهش می‌کنم. پس همین الآن ترتیب آن را می‌دهم.

و از اتاق بیرون رفت.

پوآرو رو به ساترویت کرد و گفت:

ـ می‌توانم خواهشی بکنم؟

ـ بله، بفرمایید.

پوآرو سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

ـ از مندرز بپرسید چرا آن تصادف ساختگی را به وجود آورد. بگویید پلیس به او ظنین است و ببینید چه جوابی می‌دهد.

۶

سینتیا داکرز

سالنهای نمایش فروشگاه بزرگ آمبروسین واقعاً باشکوه و خیره‌کننده بود. رنگ دیوارها در همه جا خاکستری روشن و رنگ قالیهای کف به قدری روشن بود که تقریباً بی‌رنگ به نظر می‌رسید. رنگ پرده‌ها و مبلها و صندلیها نیز به همین صورت بود. اشیای زینتی که در اشکال گوناگون روی دیوارها و گوشه و کنار سالنها دیده می‌شد، جلوهٔ خاصی به محیط آنجا داده بود و هر بیننده‌ای را به تحسین وامی‌داشت. زیباسازی نمایشگاه توسط آقای سیدنی سانفورد[1] که جوانترین شخص در این حرفه و این خطّه به حساب می‌آمد، انجام گرفته بود.

اگ لیتون گور روی یک صندلی از نوع جدید که بی‌شباهت به صندلی دندانپزشک‌ها نبود، نشست و به تماشای دختران باریک‌اندام و بسیار زیبایی که با طنازی به این طرف و آن طرف می‌رفتند و به کار مشتریها می‌رسیدند، مشغول شد. اگ قصد داشت وانمود کند پول زیادی در اختیار دارد و پرداخت پنجاه‌شصت پوند، جهت خرید یک دست لباس پول زیادی برایش نیست.

خانم داکرز که مثل همیشه به طور عجیبی شیک به نظر می‌رسید، مشغول چرب‌زبانی بود و (یا آن طور که اگ فکر می‌کرد) سعی داشت نگذارد هیچ یک از مشتریها دست خالی از فروشگاه بیرون بروند.

ـ خوب، این لباس را دوست دارید؟ رنگش چطور است؟

---

1. Sydney Sandford

می‌خواهید یک رنگ دیگر بدهم. گره‌های روی شانه‌اش خیلی جالب است، این طور نیست؟ قرمز تیره‌اش را هم داریم. رنگ جدیدش جالبتر از اینهاست. رنگ خردلی ساده با خطوط مایل به قرمز. این یکی چطور است؟ دوست دارید؟ انگار زیاد خوشتان نیامده. بله، توی ذوق می‌زند. این روزها لباس نباید قیافهٔ زیاد رسمی به آدم بدهد.

اگ بالاخره در مقابل همهٔ این سؤالها فرصت حرف زدن پیدا کرد و گفت:

ـ راستش نمی‌توانم تصمیم بگیرم.

و در حالی که قیافه مرموزی به خود گرفته بود، ادامه داد:

ـ من قبلاً هیچ‌وقت نمی‌توانستم لباس خوب بخرم. یعنی پول زیادی توی دست و بالم نبود. تازگیها کمی پول دستم رسیده. یاد شما افتادم آن شب در کراوز نست چقدر زیبا شده بودید. با خودم گفتم بیایم اینجا پیش شما و راجع به خرید لباس مشورت کنم. آن شب شما خیلی دلربا شده بودید.

ـ عزیزم، شما خیلی لطف دارید. من خیلی دوست دارم به دخترهای جوان در خرید لباس کمک کنم. دخترهایی در سن و سال شما باید چیزهایی بپوشند که جلوه داشته باشد. خیلی مهم است که زمخت به نظر نیایند. متوجه منظورم که هستی؟

اگ با ناسپاسی در دل گفت: «تو که زمخت به نظر نمی‌رسی. درست همان چیزی هستی که آرزویش را داری.» خانم داکرز ادامه داد:

ـ تو دختر باشخصیتی هستی و نباید چیزهای معمولی بپوشی. لباسهایی که می‌پوشی، باید ساده و در عین حال امروزی و زیبا باشند و کمی هم تنگ. متوجه منظورم هستی؟ انگار قصد داری چند دست لباس بخری، این طور نیست؟

اگ گفت:

ـ بله، چهار دست لباس شب، دو دست لباس معمولی و یکی دو دست هم لباس اسپرت در این حد.

لحن شیرین خانم داکرز شیرین‌تر شد. خوشبختانه خبر نداشت تهِ حساب بانکی اگ فقط پانزده پوند و دوازده شیلینگ است و او باید با این پول حداقل تا ماه سپتامبر سر کند.

باز هم عده‌ای از دخترهای جوان فروشنده با لباسهای مختلف و زیبا از جلویش رژه رفتند. اگ ضمن صحبت دربارهٔ خرید لباس و این جور چیزها، موضوعات دیگری را نیز پیش کشید:

ــ مثل اینکه شما دیگر به کراوز نست نرفتید؟

ــ نه، عزیزم. متأسفانه نتوانستم. به علاوه، به نظر من کورنوال یک‌جور خاصی است. آنهایی که آنجا هستند همهٔ حرکاتشان مثل بازیگرها و نمایشی است. من زیاد از بازیگرها خوشم نمی‌آید. رفتارهای عجیب و غریبی دارند.

اگ گفت:

ــ اتفاقِ آن شب خیلی تکان‌دهنده و وحشتناک بود. انگار شما خیلی ناراحت شدید؟ بیچاره آقای بابینگتون، آدم بی‌آزاری بود.

خانم داکرز گفت:

ــ به نظر من که یک نقشهٔ از پیش طراحی‌شده بود.

ــ شما قبلاً جایی با او ملاقات کرده بودید، درست است؟

ــ با آن پیر هاف‌هافو؟ نه، یادم نمی‌آید. مثلاً کجا؟

ــ این طور که یادم هست، خودش به من گفت. البته نه در کورنوال، بلکه در جایی به اسم گیلینگ.

خانم داکرز با یک حالت گیجی به اگ خیره شد و گفت:

ــ راست می‌گویی؟

اگ جواب سؤالش را نداد، در عوض پرسید:

ــ مسموم شدن سِربارتولومیو به نظرتان عجیب نبود؟

در این لحظه، یک زن امریکایی خیلی چاق و گنده جلو آمد. ظاهراً خیلی پولدار و مشتری خوبی بود، چون توجه خانم داکرز بلافاصله جلب شد و شروع به صحبت با او کرد.

وقتی خانم امریکایی داشت سفارش چیزهایی را که می‌خواست بخرد می‌داد، که البته خیلی زیاد و گران‌قیمت هم بودند، اگ از فرصت استفاده کرد و به دختر جوانی که به جای خانم داکرز برای عرضهٔ لباس جلو آمد، گفت:

ـ فعلاً چند جور لباس دیده‌ام. می‌خواهم فکرهایم را بکنم و دفعهٔ بعد که آمدم، چندتایی را انتخاب کنم و بخرم.

و فوراً از فروشگاه بیرون رفت.

همین که وارد خیابان بروتون[1] شد، نگاهی به ساعتش انداخت. بیست دقیقه به یک بود. طبق برنامه‌ریزی‌ای که از قبل کرده بود، نقشهٔ دومش را نیز تقریباً باید همان موقع به مورد اجرا می‌گذاشت. پیاده به طرف میدان برکلی به راه افتاد و دوباره آهسته برگشت. ساعت تقریباً یک بود. جلوی ویترین مغازه‌ای رفت و به تماشای ظروف چینی مشغول شد که پشت شیشه قرار داشت.

خانم دوریس سیمز[2] با عجله بیرون آمد و به سمت میدان برکلی حرکت کرد. اما قبل از آنکه به میدان برسد، اگ کنارش قرار گرفت و گفت:

ـ ببخشید، ممکن است یک دقیقه وقتتان را بگیرم؟

دوریس با تعجب رو به او کرد و گفت:

ـ بله، بفرمایید.

ـ شما یکی از مانکنهای آمبروسین هستید. درست است؟ امروز صبح شما را آنجا دیدم. امیدوارم از اینکه می‌گویم شما زیباترین و خوش‌اندام‌ترین دختری هستید که تا حالا دیده‌ام، از من نرنجید.

دوریس سیمز نرنجید، فقط کمی گیج به نظر می‌رسید. او چند لحظه به اگ نگاه کرد و گفت:

ـ شما لطف دارید، خانم.

---

1. Bruton 2. Doris Sims

اگ گفت:

ـ فوق‌العاده هم خوش‌برخورد هستید. برای همین، می‌خواستم خواهشی از شما بکنم. ممکن است برای ناهار با هم به برکلی یا ریتس[1] برویم؟ می‌خواهم اگر اجازه بدهید، حرفهایی را با شما در میان بگذارم.

دوریس سیمز چند لحظه فکر کرد و موافقتش را اعلام کرد. هم کنجکاو شده بود و می‌خواست بداند موضوع چیست و هم دوست داشت غذای خوبی بخورد و شکمی از عزا دربیاورد.

وقتی سر میز نشستند و دستور غذا داده شد، اگ شروع به صحبت کرد:

ـ امیدوارم آنچه اینجا صحبت می‌شود، بین خودمان بماند و جایی درز نکند. می‌دانید، من در مورد مشاغل مختلف زنان تحقیق می‌کنم و مطلب می‌نویسم. یعنی شغلم این است. خوب، حالا می‌خواستم راجع به دوخت و دوز و تهیه و فروش لباس سؤال کنم و امیدوارم شما هرچه می‌دانید، در اختیارم بگذارید.

دوریس کمی با تردید به او نگاه کرد، اما بالاخره پذیرفت و اطلاعاتی دربارهٔ ساعت کار، میزان دستمزدها، مزایا و مشکلات کار خود به او داد.

اگ مطالب بخصوصی را یادداشت کرد و گفت:

ـ واقعاً خیلی لطف کردید. من هیچ اطلاعی از این چیزها نداشتم و برایم کاملاً تازگی داشت. می‌دانید، وضع مالی خوبی ندارم و مجبورم با قبول این جور کارها، درآمد بخور و نمیری برای خودم دست و پا کنم.

بعد، سرش را جلو برد و آهسته گفت:

ـ امروز صبح کمی به خودم جرئت دادم و به داخل آمبروسین آمدم. حتی وانمود کردم پول کافی دارم و می‌توانم مقدار زیادی لباس بخرم. راستش، فقط چند پوند دارم که باید تا کریسمس با آن سرکنم. فکر

---

1. Rits

می‌کنم اگر خانم داکرز این موضوع را می‌فهمید، خیلی عصبانی می‌شد.

دوریس زد زیر خنده و گفت:

ـ بله، حتماً.

ـ خوب سر کارش گذاشته بودم، نه؟ قیافه‌ام به آدمهای پولدار می‌خورد؟

ـ کارتان عالی بود، خانم لیتون گور. حالا خانم داکرز فکر می‌کند می‌خواهید بروید و مقدار زیادی لباس از فروشگاه بخرید.

اگ گفت:

ـ متأسفانه اشتباه می‌کند.

دوریس دوباره خندید. از ناهارش لذت برده بود و احساس می‌کرد اگ از او خیلی خوشش آمده و در دل گفت: «ممکن است آدم مهمی باشد، اما خیلی متواضع است و رفتارش با مردم عادی است.»

اگ چون دید توانسته اعتماد خانم دوریس را جلب کند و دیگر مانعی برای اینکه سر صحبت دربارهٔ خانم داکرز را با او باز کند وجود ندارد، گفت:

ـ من همیشه فکر می‌کنم خانم داکرز زن بسیار سختگیر و بدعنقی است. درست فکر می‌کنم، همین طور است؟

ـ بله، هیچ‌کدام از ما او را دوست نداریم، خانم لیتون گور. البته به کار تجارت خیلی وارد است و می‌داند چه کار کند. مثل بعضی خانمهای بی‌تجربه نیست که تا فروشگاهی باز می‌کنند، عده‌ای از دوستان و آشنایان دورشان را می‌گیرند و هر چقدر بتوانند، نسیه می‌برند و دیگر پشتشان را هم نگاه نمی‌کنند. اگر این طور بود، تا حالا مثل خیلی از آنها ورشکست شده بود. برای همین است که می‌گویم به کارش وارد است. به علاوه، آدم باهوشی است و می‌داند چه لباسی برازندهٔ کیست و به درد چه کسی می‌خورد. علت موفقیتش هم همین چیزها بوده.

ـ فکر می‌کنم درآمدش بد نباشد. هان؟

دوریس مثل اینکه شک کرده باشد، کمی به فکر فرو رفت و گفت:

ـ نمی‌توانم چیزی در این مورد به شما بگویم یا شایعه‌سازی کنم.
اگ گفت:
ـ بله، می‌دانم. اما اینها چیز مهمی نیست. لطفاً ادامه بدهید.
دوریس گفت:
ـ به نظر من فعلاً کاسبی رونق ندارد. چند وقت پیش یک جوان یهودی به اینجا آمد و خانم داکرز راجع به گرفتن وام با او صحبت کرد. معلوم بود برای ادامهٔ کار فروشگاه به پول احتیاج پیدا کرده و از نظر مالی خیلی در مضیقه است. در ضمن، این روزها بسیار ناراحت است. بعضی مواقع قیافه‌اش خیلی وحشتناک می‌شود. مثل اینکه از شدت ناراحتی شبها خوابش نمی‌برد. نمی‌دانم اگر آرایش نکند، چه شکلی می‌شود.
ـ وضع شوهرش چطور است؟
ـ او هم وضع جالبی ندارد. انگار آدم ناجوری است. البته ما زیاد او را نمی‌بینیم. فکر می‌کنم خانم داکرز هنوز او را دوست دارد. گرچه دخترهای دیگر عکس این فکر می‌کنند.
اگ پرسید:
ـ مثلاً چه فکری؟
ـ من دوست ندارم پشت سر مردم حرف بزنم و هرگز این کار را نمی‌کنم.
ـ بله، درست است. حالا لطفاً ادامه بدهید.
دوریس سیمز گفت:
ـ دخترهایی که آنجا با من کار می‌کنند، یک حرفهایی می‌زنند؛ راجع به یک مرد جوان که خیلی ثروتمند است و خیلی سربه‌راه. البته نه خیلی سربه‌راه، یک چیزی در حد وسط. می‌دانید منظورم چیست؟ به هر حال، خانم داکرز خیلی از او کار می‌کشید. جوان ماهر و پرکاری بود و تقریباً هرکاری می‌کرد. اما ناگهان گفتند که به یک مسافرت دریایی رفته.

اگ پرسید:

ــ یعنی کسی او را فرستاد؟ یک دکتر؟

ــ بله، در خیابان هارلی مطب داشت و این طور که من فهمیدم، همان دکتری است که در یورکشایر مسموم شد و مرد.

ــ منظورتان سِر بارتولومیو استرنج است؟

دوریس گفت:

ــ بله، اسمش همین بود. خانم هم در آن مهمانی بود. ما دخترها بین خودمان می‌گفتیم ــ فقط برای خنده ــ که شاید خانم، برای اینکه از او انتقام بگیرد، کارش را ساخته. البته شوخی می‌کردیم. فقط می‌خواستیم بخندیم.

اگ گفت:

ــ بله، می‌دانم. طبیعی است، یک شوخی بچگانه. اما به نظر من خانم داکرز مثل آدمکش‌هاست. خیلی خشن و بیرحم است.

ــ بله، رفتار خشنی دارد. اخلاقش خیلی تند است! بعضی مواقع که ما استراحت داریم و آزاد هستیم، هیچ‌کدام جرئت نمی‌کنیم نزدیکش برویم. می‌گویند شوهرش خیلی از او واهمه دارد، من که اصلاً تعجب نمی‌کنم.

اگ پرسید:

ــ هیچ تا حالا شنیده‌اید از شخصی به نام بابینگتون یا از محلی به نام کنت در گیلینگ صحبت کند؟

ــ نه، اصلاً چیزی در این مورد به‌خاطر ندارم.

بعد نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

ــ اوه، خدای من باید عجله کنم، خیلی دیرم شده.

اگ گفت:

ــ خداحافظ. از اینکه تقاضایم را قبول کردید، تشکر می‌کنم.

ــ خیلی خوش گذشت، خانم لیتون گور. خداحافظ. امیدوارم مقالهٔ خوبی بشود. سعی می‌کنم آن را پیدا کنم و بخوانم.

اگ در دل گفت: «بیخود سعی نکن، چون چیزی پیدا نمی‌کنی.» و تقاضای صورتحساب کرد.

بعد، زیر یادداشتهایی که گفته بود قرار است به صورت مقاله دربیاورد، خط کشید و پایین آن نوشت:

از قرار معلوم سینتیا داکرز دچار مشکل مالی است. اخلاقش تند است. مرد جوان ثروتمندی که گفته می‌شود برای او کار می‌کرده، توسط سِر بارتولومیو به یک سفر دریایی فرستاده شده است. خانم داکرز از شنیدن کلمهٔ گیلینگ یا شنیدن نام بابینگتون عکس‌العمل معنی‌داری نشان نداد.

اگ در دل گفت: «از این اطلاعات نمی‌شود چیز زیادی فهمید. اما شاید انگیزه‌ای برای قتل سِر بارتولومیو داشته که آن هم احتمالش خیلی ضعیف است. با وجود این، ممکن است به درد موسیو پوآرو بخورد. به درد من که نمی‌خورد.»

۷

سروان داکرز

برنامهٔ تحقیقاتی و کارآگاهی آن روز اگ هنوز به پایان نرسیده بود. کار بعدی‌اش رفتن به آپارتمان سروان داکرز در مجتمع مسکونی سنت جونز بود. این مجتمع دارای تعداد زیادی آپارتمان گران‌قیمت و باشکوه با باغچه‌ای جعبه‌مانند و پرگل جلوی پنجره‌ها بود که تا حدِ زیادی بر زیبایی و شکوه آنها می‌افزود. باربرهای داخل و خارج مجتمع با یونیفورمهای خوش‌دوخت و گران‌قیمتشان بیشتر به ژنرالهای خارجی شباهت داشتند تا باربر.

اگ وارد ساختمان نشد، بلکه در پیاده‌روِ آن طرف ساختمان مشغول قدم زدن شد. بعد از حدود یک ساعت با خود حساب کرد باید دست‌کم چند مایلی راه رفته باشد. به ساعتش نگاه کرد. پنج و نیم بعدازظهر بود.

همین موقع یک تاکسی جلوی درِ بزرگ مجتمع توقف کرد و سروان داکرز از آن پیاده شد. اگ چند دقیقهٔ دیگر صبر کرد. بعد از عرض خیابان گذشت و وارد ساختمان شد. به محض اینکه زنگ آپارتمان شمارهٔ سه را به صدا درآورد، خود سروان داکرز در را باز کرد. هنوز فرصت نکرده بود لباسهایش را عوض کند. اگ فوراً گفت:

ـ حالتان چطور است؟ فکر می‌کنم مرا بشناسید. یک بار در کورنوال و یک دفعه در یورکشایر همدیگر را دیدیم.

ـ بله، بله، در آن دو مهمانی که قتل اتفاق افتاد. درست است؟ بفرمایید تو، خانم لیتون گور.

ـ می‌خواستم خانمتان را ببینم. هستند؟

ـ او در خیابان پروتون یک فروشگاه بزرگ لباس دارد و الآن آنجاست.

اگ گفت:

ـ بله، می‌دانم. امروز صبح آنجا بودم و فکر کردم شاید تا حالا آمده باشد. از نظر ایشان اشکالی ندارد که من به اینجا آمدم؟ نمی‌خواهم مزاحم باشم.

و مکث کرد. فردی داکرز در دل گفت: «چه دختر زیبایی! بله، خیلی زیباست.»

ـ سینتیا به این زودی نمی‌آید. بعد از ساعت شش می‌آید. من همین الآن از نیوبری[1] آمدم. امروز حالم خوش نبود، به همین خاطر، کمی زودتر به خانه برگشتم. بهتر است به باشگاه هفتاد و دو برویم و چیزی بنوشیم.

اگ موافقت کرد و در دل گفت: «بدون شک قبلاً هم تا آنجا که جا داشته، شکمش را پر کرده.»

وقتی با هم در زیرزمین نیمه‌تاریک باشگاه هفتاد و دو نشستند، اگ گفت:

ـ چه جای دنج و جالبی! تا حالا اینجا نیامده بودم.

فردی داکرز خندید. او دختران زیبا و جوان را دوست داشت، البته نه به اندازهٔ بعضی چیزها، اما به هر حال دوست داشت.

ـ وضع ناراحت‌کننده و وحشتناکی بود. درست است؟ منظورم آن اتفاقی است که در یورکشایر افتاد. انگار برعکس شده بود، معمولاً دکترها مردم را مسموم می‌کنند.

داکرز با صدای بلند به حرف خودش خندید و دستور یک نوشیدنی دیگر داد.

اگ گفت:

---

1. Newbury

ـ شما خیلی باهوش هستید. من هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.

داکرز گفت:

ـ البته این یک شوخی بود.

اگ گفت:

ـ بله، اما این عجیب نیست که ما هر وقت با هم ملاقات می‌کنیم، یک قتل اتفاق می‌افتد؟

داکرز گفت:

ـ چرا، عجیب است. منظورتان آن پیرمرد روحانی، در آن خانهٔ ـ اسمش چی بود؟ ـ خانهٔ بازیگر تئاتر است که افتاد و مرد؟

اگ گفت:

ـ بله، ماجرای مرگش خیلی عجیب بود.

سروان داکرز گفت:

ـ خیلی وحشتناک است. مردم یکدفعه می‌افتند و می‌میرند. انگار شما خیلی ترسیدید. لابد به خودتان می‌گویید نکند بعدش نوبت من باشد! و شروع به لرزیدن می‌کنید.

اگ پرسید:

ـ شما قبلاً بابینگتون را دیده بودید؟ او را از قبل می‌شناختید؟ در جایی به اسم گیلینگ.

ـ نه، اصلاً تا حالا آنجا نرفته‌ام. هرگز هم چشمم در چشم آن یارو نیفتاده بود. خنده‌دار است که درست مثل استرنج مرد. واقعاً عجیب است. اما فکر نمی‌کنم او را به قتل رسانده باشند.

ـ خوب، پس نظرتان چیست؟ فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاده؟

داکرز سرش را تکان داد و با لحنی جدّی گفت:

ـ نه، به نظر من نمی‌تواند قتل باشد. هیچ‌وقت کسی یک کشیش را به قتل نمی‌رساند. او آزارش به کسی نمی‌رسید. اما در مورد دکترها فرق می‌کند.

اگ گفت:

ــ بله، به نظر من هم دکترها فرق می‌کنند.

ــ در مورد استرنج، با عقل جور درمی‌آید که او را کشته باشند. چون دکترها در کل آدمهای مزاحمی هستند.

داکرز طوری حرف می‌زد که کاملاً معلوم بود دلِ خوشی از این قشر ندارد.

بعد، کمی سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

ــ نمی‌گذارند آدم راحت باشد. می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟

اگ جواب داد:

ــ نه.

ــ با زندگی آدم بازی می‌کنند، دائم می‌خواهند در کارهایت دخالت کنند. نباید به آنها رو داد. اگر بتوانند، هر بلایی که می‌خواهند، سر آدم می‌آورند.

ــ متوجه منظورتان نمی‌شوم.

ــ منظورم این است که باید جلویشان ایستاد، دهانشان را بست و پدرشان را درآورد. چطور ... چطور بگویم؛ خیلی ظالم هستند. باید یک‌جوری گیرشان بیندازی و هر مدرکی پیششان داری، از آنها بگیری. وگرنه هرچه خواهش کنی، التماس کنی، بی‌فایده است؛ به گوششان نمی‌رود که نمی‌رود. هیچ فکر نمی‌کنند که تو در چه وضعی گیر کرده‌ای، چقدر عذاب می‌کشی و ناراحتی. دکترها این طور هستند. من آنها را خوب می‌شناسم. تو هم اگر نمی‌شناسی، بشناس.

قیافهٔ داکرز به طرز عجیبی ناراحت و چروکیده به نظر می‌رسید و چشمان کوچکش به نقطه‌ای در کنار اگ خیره شده بود.

او در ادامه گفت:

ــ کارهای وحشتناکی می‌کنند، وحشتناک. اسمش را هم می‌گذارند درمان! به حساب خودشان دارند کار مفیدی برای ما می‌کنند. خوکهای کثیف!

اگ با لحنی محتاطانه گفت:

ـ سِربارتولومیو استرنج هم ...؟

سروان داکرز فوراً وسط حرفش پرید و گفت:

ـ سِربارتولومیو استرنج؟ او از همه بدتر بود. حقه‌باز پست! کاش می‌توانستم ببینم در آن آسایشگاه چه‌کار می‌کنند و چی به سر مردم می‌آورند که می‌گویند خیلی هم باارزش است. می‌گویند روی اعصاب کار می‌کنند. تو را به آنجا می‌برند و دیگر نمی‌گذارند بیرون بیایی. می‌گویند به میل خودت آمده‌ای. مسخره است، مردم را آنجا زندانی می‌کنند که هروقت بخواهند، به آنها دسترسی داشته باشند. بعد هم می‌گویند به میل خودت!

داکرز که تمام بدنش از شدت ناراحتی می‌لرزید، معذرت خواست و گفت:

ـ من نابود شدم، مرا نابود کردند.

بعد، پیشخدمت را صدا زد و با اصرار از اگ خواست یک نوشیدنی دیگر بنوشد و چون قبول نکرد، یکی دیگر برای خودش سفارش داد.

بعد از آنکه نوشیدنی‌اش را سر کشید، گفت:

ـ این‌طوری بهتر است. اعصابم آرام می‌شود. هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم عصبانی شود. نباید سینتیا را عصبانی کنم. او سفارش کرده بود حرف نزنم.

بعد، کمی به فکر فرورفت و گفت:

ـ نکند چیزی در این مورد به پلیس بگویید! ممکن است فکر کنند من سِربارتولومیو را کشته‌ام. درست است؟ بالاخره باید یک نفر از ما که آن شب آنجا بودیم، این کار را کرده باشد. خیلی مسخره است. یعنی چه کسی این کار را کرده؟ کدام یک از ما؟ عجب مسئله‌ای!

اگ گفت:

ـ شاید شما بدانید کدام یک از ما.

ـ چرا این حرف را می‌زنید؟ چرا من باید بدانم؟

سروان داکرز در حالی‌که بسیار عصبانی بود، با قیافه‌ای مشکوک به اگ نگاه کرد و با صدای بلند گفت:

ــ مطمئن باشید من چیزی راجع به او نمی‌دانم و اگر این حرفها را زدم، برای این بود که نمی‌خواستم زیر بار درمانی که پیشنهاد می‌کرد، بروم. اهمیت هم نمی‌دادم سینتیا چه فکر می‌کند ... او می‌خواست کاری بکند ... هر دو می‌خواستند کاری بکنند. اما نتوانستند مرا گول بزنند.

بعد خودش را کمی جمع و جور کرد و گفت:

ــ من آدم سالمی هستم، خانم لیتون گور.

اگ تبسمی کرد و گفت:

ــ مطمئنم که هستید. حالا راجع به خانمی بگویید به نام دو راش‌بریجر که در آن آسایشگاه بستری است. آیا چیزی از او می‌دانید؟

ــ دو راش‌بریجر؟ دو راش‌بریجر، استرنج یک بار یک چیزی راجع به او گفت. چی بود؟ ... هیچ یادم نمی‌آید.

بعد، آهی کشید و ادامه داد:

ــ حافظه‌ام خیلی ضعیف شده و دیگر چیزی یادم نمی‌ماند. من خیلی دشمن دارم. خیلی زیاد. شاید بعضی‌ها جاسوسی‌ام را می‌کنند.

بعد، نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت، سرش را از روی میز به طرف اگ جلو برد و آهسته گفت:

ــ آن دختر چند روز پیش در اتاق من چه‌کار می‌کرد؟

ــ کدام دختر؟

ــ همان که صورتش مثل خرگوش است و نمایشنامه می‌نویسد. صبح روز بعد ... بعد از مرگ استرنج، من تازه صبحانه خورده بودم و داشتم به اتاقم برمی‌گشتم که ناگهان او در را باز کرد و بیرون آمد و از درِ انتهای راهرو وارد اتاق خدمتکارها شد. عجیب است، نه؟ چرا به اتاق من رفته بود؟ دنبال چی می‌گشت؟ به او چه ربطی دارد که در کار مردم فضولی می‌کند!

بعد، کمی به طرف جلو خم شد و آهسته گفت:

ـ نکند تو هم مثل سینتیا فکر می‌کنی؟

اگ پرسید:

ـ مگر او چطور فکر می‌کند؟

ـ می‌گوید من خیالاتی شده‌ام و این چیزها و به نظرم رسیده.

بعد، خندید و با تردید گفت:

ـ خوب، من خیلی چیزها به نظرم می‌رسد، موش صورتی، مار و نظیر اینها. اما دیدن یک زن چیز دیگری است. او را واقعاً دیدم. خیالی نبود. آدم عجیبی است. حواسش همه جا هست، همه چیز را می‌بیند و حتی مغز آدم را می‌خواند.

و انگار که داشت به خواب می‌رفت، به عقب تکیه داد.

اگ از جا بلند شد و گفت:

ـ من باید بروم آقای داکرز. از لطفی که به من داشتید، تشکر می‌کنم.

داکرز گفت:

ـ از من تشکر نکن، خیلی خوشحالم. واقعاً خوشحالم ...

و نتوانست بقیهٔ حرف خود را بزند. اگ در دل گفت: «تا تمام نکرده، از اینجا بروم.»

و بلافاصله از محیط دودگرفتهٔ باشگاه بیرون آمد و قدم به فضای آزاد گذاشت. هوا تازه تاریک شده بود.

بئاتریس، پیشخدمت سِربارتولومیو گفته بود که خانم ویلز فضولی می‌کرد و به گوشه‌وکنار خانه سرک می‌کشید. حالا سروان داکرز هم همین حرف را می‌زد. یعنی خانم ویلز دنبال چه بوده؟ چه چیزی پیدا کرده؟ آیا ممکن است از چیزی خبر داشته که به این جریانها مربوط است؟

از داستان بی‌سر و تهی که فردی داکرز راجع به سِربارتولومیو گفت، چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت؟ آیا کسی می‌داند او از سِربارتولومیو متنفر بوده و وحشت داشته است؟

غیرممکن به نظر می‌رسید.

در قضیهٔ بابینگتون هم هیچ جا نشانی از اینکه او اطلاعی از چیزی داشته که تهدیدی برای کسی به حساب بیاید، دیده نشده است. خیلی عجیب است. آیا ممکن است بابینگتون اصلاً به قتل نرسیده باشد؟ اگ در همین افکار بود که ناگهان چشمش به اعلامیه‌ای روی دیوار کنار روزنامه‌فروشی افتاد و نفس در سینه‌اش حبس شد.

نتیجهٔ نبش قبر و کالبد شکافی در کورنوال

با عجله یک پنی داد و همین که خواست یک روزنامه بردارد، با خانم دیگری که خم شد تا همین کار را بکند، برخورد کرد. معذرت خواست. او خانم میلری، منشی سِر چارلز بود. کنار هم ایستادند و شروع به ورق زدن کردند تا به صفحهٔ حوادث رسیدند. بله، آنجا بود. با خط درشت نوشته بود:

نتیجهٔ آزمایش نبش قبر در کورنوال

کلمات جلوی چشمش رژه می‌رفتند و می‌رقصیدند. آزمایش کالبد شکافی ... نیکوتین

اگ گفت:

ـ پس او به قتل رسیده!

خانم میلری گفت:

ـ آه عزیزم. چه وحشتناک است! واقعاً وحشتناک است.

اگ نگاهی به او انداخت. صورت خانم میلری چروکیده‌تر و افتضاح‌تر از همیشه به نظرش رسید. او همیشه به خانم میلری به چشم موجودی پست نگاه می‌کرد و انگار در مغزش نمی‌گنجید که آن قیافه، متعلق به یک انسان باشد.

خانم میلری گفت:

ـ برای من خیلی ناراحت‌کننده است. ما یک عمر همدیگر را می‌شناختیم و با هم آشنا بودیم.

ـ با آقای بابینگتون؟

ـ بله، مادرم در گیلینگ، همان جا که بابینگتون معاونت کلیسا را به عهده داشت، زندگی می‌کند. طبیعتاً آدم ناراحت می‌شود.

ـ بله، البته.

خانم میلری گفت:

ـ راستش نمی‌دانم چه‌کار کنم.

و چون دید اگ با تعجب به او خیره شده، با عجله گفت:

ـ می‌خواستم به خانم بابینگتون نامه بنویسم. فکر نمی‌کنم ... نمی‌دانم ... درست نمی‌دانم چه‌کار باید بکنم، گیج شده‌ام.

ولی، اگ متوجه منظورش نشد.

۸

آنجلا ساتکلیف

خانم ساتکلیف گفت:

ـ خوب، بگو ببینم تو یک دوست هستی یا یک کارآگاه؟ اول می‌خواهم این را بدانم.

او همین‌طور که این حرفها را می‌زد، قیافهٔ مخاطبش را نیز با نگاه مسخره‌آمیزی زیر نظر داشت. بعد، دستی به موهای خاکستری زیبایش کشید که به طرز جالبی آرایش شده بود. روی یک صندلی نشست، پاهایش را روی هم انداخت و منتظر جواب سؤالش شد. آقای ساترویت نگاهی به قوزک باریک و پاهای خوش‌تراش او انداخت که یک جفت کفش گران‌قیمت خوش‌رنگ، زیبایی‌شان را کامل می‌کرد و در دل آنچه را که می‌دید، تحسین کرد. خانم ساتکلیف اخلاق جالبی داشت. او هرگز هیچ مسئله‌ای را زیاد جدّی نمی‌گرفت.

آقای ساترویت گفت:

ـ این چه حرفی است؟

ـ عزیزم، تو به‌خاطر چشمهای قشنگ یا به قول فرانسوی‌ها سحرآمیز من اینجا آمده‌ای یا اینکه می‌خواهی با زرنگی، از من دربارهٔ قتل و جنایت حرف بکشی؟

ساترویت گفت:

ـ آیا در این که قسمت اول حرفت درست است، می‌توانی شک کنی؟

ـ بله، می‌توانم و دارم. شما از آن آدمهایی هستی که خیلی آرام و مهربان به نظر می‌رسند، اما در حقیقت دستشان آلوده به خون است.

ساترویت گفت:

ــ نه، نه.

ــ چرا، چرا. تنها چیزی که نمی‌توانم بفهمم، این است که وقتی به آدم به چشم یک قاتل بالفطره نگاه می‌کنند، آیا این نوعی تحسین است یا توهین. اما فکر می‌کنم «تحسین» باشد.

بعد، سرش را به یک طرف کج کرد و در حالی‌که به ساترویت خیره شده بود، شروع به خندیدن کرد، خنده‌ای مفتون‌کننده و سحرآمیز!

ساترویت در دل گفت: «عجب موجود قابل پرستشی!»

و با لحنی خشن گفت:

ــ بله خانم عزیز، من اقرار می‌کنم که دستم به خون سِربارتولومیو آغشته است و همان‌طور که احتمالاً اطلاع دارید، قبلاً هم از این کارها کرده‌ام ...

چند لحظه‌ای مکث کرد. شاید امیدش این بود که خانم ساتکلیف دهانش را باز کند و اگر اطلاعاتی دربارهٔ کارهای او دارد، به زبان آورد. اما این‌طور نشد. خانم ساتکلیف فقط پرسید:

ــ راستی یک چیزی، حرفهایی که آن دختر می‌گفت، درست است؟

ــ کدام دختر و چه حرفهایی؟

ــ همان دختر که دائم به سِرچارلز چسبیده، اگ لیتون گور را می‌گویم. واقعاً او را دوست دارد؟ بیچاره سِر چارلز! اگ می‌گفت که آن پیرمرد بیچاره به قتل رسیده. منظورم بابینگتون است.

ساترویت پرسید:

ــ شما چی فکر می‌کنید؟

ــ هر دو مثل هم مردند. اگ دختر باهوشی است، نمی‌دانم چه بگویم. حالا بگو ببینم، چارلز جداً تصمیم گرفته با آن دختر ازدواج کند؟

ساترویت گفت:

ــ به عقیدهٔ من، نظر شما احتمالاً در این مورد درست‌تر و باارزش‌تر است.

خانم ساتکلیف ناگهان فریاد زد:

ــ چقدر مرموز حرف می‌زنی، حوصله‌ام را سر بردی! می‌بینی که من همه چیز را رُک و راست می‌گویم ...

بعد، چشمکی زد و ادامه داد:

ــ من چارلز را خوب می‌شناسم. یعنی مردها را خوب می‌شناسم. او این روزها کمی محتاط شده و معلوم است که می‌خواهد سر و سامان بگیرد. فکر می‌کنم اول می‌خواهد خوب از جانب اگ اطمینان پیدا کند و بعد دست به کار شود. مردها وقتی تصمیم می‌گیرند ازدواج کنند و تشکیل خانواده بدهند، یک‌جوری می‌شوند. دیگر آن جذابیت قبلی را ندارند.

ساترویت گفت:

ــ من همیشه از خودم می‌پرسیدم و تعجب می‌کردم که چرا سِر چارلز تا حالا ازدواج نکرده؟

خانم ساتکلیف گفت:

ــ عزیزم، او هرگز به ازدواج تمایل نداشته و به قول معروف، اهل این حرفها نیست. قیافهٔ واقعاً جذابی دارد ...

بعد در حالی‌که برق شیطنت‌آمیزی در چشمانش دیده می‌شد، گفت:

ــ من و او، بله، یک وقتی با هم بودیم ... دلیلی ندارد آدم چیزی را که همه می‌دانند، انکار کند. خیلی به ما خوش می‌گذشت، خیلی ... البته هنوز هم با هم صمیمی هستیم و فکر می‌کنم برای همین است که این دختر، لیتون گور این‌قدر بد به من نگاه می‌کند. فکر می‌کند من هنوز به چارلز علاقه دارم. یعنی دارم؟ شاید هم داشته باشم. اما من، مثل خیلی از همکارانم که خاطراتشان را روی کاغذ می‌آورند، هنوز این کار را نکرده‌ام، وگرنه واقعاً یکه می‌خورد. دخترهای امروزی احساساتی هستند و تحملشان کم است. مسلماً مادرش این‌طور نیست و زود یکه نمی‌خورد. قدیمی‌ها معمولاً کم حرف می‌زنند، اما همیشه آمادهٔ رویارویی با بدترین شرایط هستند ...

آقای ساترویت فقط خودش را راضی کرد که این را بگوید:

ـ به نظر من اینکه گفتی اگ لیتون گور نسبت به تو سوءظن دارد و بدجوری نگاهت می‌کند، حرف درستی است.

خانم ساتکلیف ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ مطمئن نیستم که به او حسودی‌ام نمی‌شود ... ما زنها مثل گربه پنجول می‌کشیم، پنجول می‌کشیم. میومیو می‌کنیم ... و تمام ...

بعد، خندید و گفت:

ـ چرا خود چارلز برای بازپرسی از من نیامد؟ حتماً ملاحظه‌ام را کرده، وگرنه فکر می‌کند مقصرم. درست فکر می‌کند، آقای ساترویت؟ تو چه فکر می‌کنی؟

ساترویت گفت:

ـ انگیزه‌ای وجود ندارد که چنین کاری کرده باشی.

خانم ساتکلیف گفت:

ـ بله، درست است. من سِربارتولومیو را دوست داشتم. با هم دوست صمیمی بودیم. دلیلی وجود نداشت من بخواهم او را از میان بردارم و به‌خاطر همین دوستی‌ای که با او داشتم، حاضرم برای به دام انداختن قاتلش هر کاری که می‌توانم، بکنم.

ـ خانم ساتکلیف، فکر نمی‌کنم چیزی دیده یا شنیده باشی که به حل این مسئله کمک کند. هان؟

ـ من هرچه می‌دانستم، قبلاً به پلیس گفته‌ام. همان شب، مهمانها تازه آمده بودند که این اتفاق افتاد.

ـ راجع به خدمتکار تازه‌وارد چطور؟

ـ من زیاد به او توجه نکردم.

ـ هیچ حرکت خاصی از کسی ندیدید که توجهتان را جلب کند؟

ـ نه، فقط آن پسره، اسمش چی بود؟ مندرز. ورود او به مهمانی تقریباً غیرمنتظره بود.

ـ سِربارتولومیو هم تعجب کرده بود؟

ــ بله، تعجب کرده بود. قبل از شام به من گفت: «خیلی عجیب است. این هم راه جدید خسارت زدن است» و در ادامه گفت: «البته فقط به دیوار صدمه زده، زیاد مهم نیست.»

ساترویت پرسید:

ــ راستی، حال استرنج آن شب چطور بود؟ خوب بود؟ انگار راجع به راه مخفی هم چیزهایی به پلیس گفتید، درست است؟

خانم ساتکلیف گفت:

ــ بله، فکر می‌کنم ورودی آن داخل کتابخانه باشد. سِربارتولومیو قول داده بود محل آن را به من نشان دهد، اما اجل مهلتش نداد.

آقای ساترویت پرسید:

ــ چی شد که صحبت از این راه به میان آمد؟

ــ ما داشتیم دربارهٔ یک کمد چوب گردو که من به تازگی از او خریده بودم، حرف می‌زدیم. من پرسیدم: «کمد کشوی مخفی هم دارد؟ اگر داشته باشد خیلی خوب است.» او گفت: «نه، ندارد. اما یک راه مخفی به خارج از خانه وجود دارد.»

آقای ساترویت پرسید:

ــ هیچ از بیماری به نام خانم دو راش‌بریجر حرفی به شما نزد؟

ــ نه.

ــ در کنت محلی به نام گیلینگ می‌شناسید؟

ــ گیلینگ ... گیلینگ ... نه فکر نمی‌کنم. چه جور جایی است؟ چرا این سؤال را می‌کنی؟

ــ هیچ. شما آقای بابینگتون را از قبل را می‌شناختید. درست است؟

ــ نه، آقای بابینگتون دیگر کیست؟

ــ همان آقایی که در کراوز نست مرد یا به عبارتی به قتل رسید.

ــ آهان، فهمیدم. کشیش را می‌گویی. اسمش را فراموش کرده بودم. نه، هیچ‌وقت او را در زندگی‌ام ندیده بودم. چه کسی به شما گفت من او را می‌شناسم؟

ساترویت با لحنی جدّی گفت:

ـ یک نفر که باید بداند.

خانم ساتکلیف چند لحظه فکر کرد و گفت:

ـ پیرمرد بیچاره! آنها فکر می‌کنند من با او سروسرّی داشته‌ام؟ بعضی از کشیش‌ها جنسشان خیلی خراب است و از این کارها می‌کنند. درست نمی‌گویم؟ خوب، چرا معاون کشیش‌ها نکنند. رئیس پلیس این حرف را زد. هان؟ خوب، پس بهتر است به او بگویی پشت سر من از این مزخرفات نگوید، چون من تا آن شب، هرگز آن کشیش بخت‌برگشته را در زندگی‌ام ندیده بودم.

پس از آن، آقای ساترویت که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، خداحافظی کرد و رفت.

۹

موریل ویلز

خانهٔ شمارهٔ پنج در دهکدهٔ توتینگ، کنار جادهٔ کات‌کارتِ بالا قرار داشت. خانهٔ زیاد جالبی نبود و به نظر نمی‌رسید محل زندگی مناسبی برای طنزنویس مشهوری چون خانم ویلز باشد. اتاق نشیمن خانه دارای دیوارهایی به رنگ بلوطی سیر با حاشیهٔ گل‌وبوته در قسمت بالا و پرده‌هایی به رنگ بنفش مایل به قرمز بود. به علاوه، تعداد زیادی عکس، مجسمه‌های رنگی و ظریف چینی، سه چهار میز کوچک و چند ظرف برنجی کارِ مشرق‌زمین روی دیوارها و گوشه‌وکنار اتاق دیده می‌شد که وسایل تزئینی اتاق را تشکیل می‌دادند. یک دستگاه تلفن هم زیر دامن چین‌دار یک مجسمهٔ کوچک قرار داشت که فقط گوشه‌ای از آن معلوم بود. سِر چارلز مشغول تماشای یک عروسک ویژهٔ نمایش بود که صورت دراز و قیافهٔ مسخره‌ای داشت. خانم ویلز آهسته و بی‌صدا وارد شد، چند قدمی جلو رفت و با صدای نازک خود گفت:

ـ سلام سِر چارلز، حالت چطور است؟ خیلی خوش آمدی.

خانم ویلز زنی بلندقامت بود با پیراهنی گشاد و بی‌قواره که روی اندام لاغرش تلوتلو می‌خورد.

دمپایی‌هایش دارای پاشنه‌های بلند با رویهٔ چرمی براق و جورابهایش کمی چروک و نامرتب بود. سِر چارلز فوراً به طرفش رفت، با او دست داد، یک سیگار قبول کرد و روی صندلی کنار عروسک نمایشی، مقابل خانم ویلز نشست. انعکاس نور پنجره روی شیشه‌های عینک خانم ویلز به صورت نقاط کوچک نورانی برق می‌زدند. خانم ویلز گفت:

ـ چه خوب توانستی مرا پیدا کنی. مادرم از دیدنت خیلی خوشحال می‌شود. اما کارهای تئاتری، بویژه نمایشهای پرماجرا و هیجان‌انگیزت را خیلی دوست دارد و همیشه از آن نمایشی که در آن نقش یک شاهزاده را داشتی، تعریف می‌کند. او اغلب به تئاتر می‌رود و ضمن تماشا، خود را با خوردن شکلات و تنقلات و این‌جور چیزها سرگرم می‌کند و لذت می‌برد. خیلی به تئاتر علاقه دارد.

سِر چارلز گفت:

ـ چه خوب! من خیلی خوشم می‌آید و خوشحال می‌شوم وقتی می‌شنوم مردم هنوز مرا به یاد دارند و از کارهایم تعریف می‌کنند. نمی‌دانی چه لذتی دارد! اما به هر حال، آدم کم‌کم فراموش می‌شود.

خانم ویلز گفت:

ـ اگر مادرم تو را ببیند، خیلی ذوق‌زده می‌شود. خانم ساتکلیف چند روز پیش اینجا آمده بود و نمی‌دانی پیرزن از دیدنش چطور به هیجان آمده بود و ذوق می‌کرد.

ـ آنجلا اینجا بود؟

ـ بله، قرار است در یکی از نمایشهای من بازی کند: سگ کوچکی که می‌خندید.

سِر چارلز گفت:

ـ چه خوب! چیزهایی راجع به آن خوانده‌ام. عنوانش خیلی جالب است.

خانم ویلز گفت:

ـ خوشحالم که تو هم آن را پسندیدی. خانم ساتکلیف هم خیلی از آن خوشش آمده. از نوعی شعر بچگانهٔ جدید در آن استفاده شده که معنی و مفهوم خاصی ندارد، اما بچه‌ها از شنیدن و خواندن آن لذت می‌برند. خانم ساتکلیف نقش اصلی را دارد و همه با ساز و آواز او می‌رقصند. قرار است به این صورت اجرا شود.

سِر چارلز گفت:

ـ دنیای امروز، به طور کلی بی‌شباهت به یک کودکستان بزرگ نیست. برای این مردم همین شعرها خوب است. لیاقتشان همین است. شاید سگ کوچک به همین خندیده.

نور آفتاب به کناری رفته بود و دیگر انعکاس آن روی شیشه‌های عینک خانم ویلز دیده نمی‌شد و سِر چارلز می‌توانست چشمهای آبی‌رنگ میزبانش را که با کنجکاوی به او دوخته شده بود، ببیند.

سِر چارلز در دل گفت: «این زن دنیای طنز است.»

ـ هیچ نپرسیدی من برای چی امروز به اینجا آمدم، خانم ویلز؟

خانم ویلز با لحنی طعنه‌آمیز گفت:

ـ هرچه باشد، فکر نمی‌کنم برای دیدن من بیچاره آمده باشی.

سِر چارلز با خود فکر کرد: «این زن نوشته‌هایش تلخ و نیش‌دار، اما سخنانش طنز و شوخی‌آمیز است.»

ـ راستش آقای ساترویت مرا به اینجا فرستاد، خانم ویلز. او فکر می‌کند مردم را خوب می‌شناسد.

خانم ویلز گفت:

ـ درست فکر می‌کند، چون دائم حواسش به کار این و آن است و شاید هم این نوعی سرگرمی برایش باشد.

سِر چارلز گفت:

ـ به علاوه، قویاً فکر می‌کند اگر آن شب موضوع جالب‌توجه و دیدنی‌ای پیش آمده بود، تو حتماً آن را می‌دیدی.

ـ ساترویت این را گفت؟

ـ بله.

خانم ویلز آهسته گفت:

ـ بله، برای من خیلی جالب بود. حقیقت این است که من هیچ‌وقت از نزدیک شاهد مرگ کسی نبودم. برای یک نویسنده لازم است با این چیزها آشنا باشد و اگر فرصتی پیش آمد، از آن استفاده کند.

ـ بله، معلوم است.

ـ من هم سعی کردم هرچقدر می‌توانم، از وضع آشفته‌ای که پیش آمده بود استفاده کنم و چیزی از زیر چشمم در نرود.

سِر چارلز در دل گفت: «ظاهراً به همین دلیل بود که خانم بئاتریس می‌گفت خانم ویلز فضولی می‌کرد و به همه جا سرک می‌کشید.»

سِر چارلز پرسید:

ـ راجع به مهمانها؟

ـ بله، راجع به مهمانها.

ـ خوب، چیزی هم دستگیرت شد؟

خانم ویلز خندید و گفت:

ـ بله، من همیشه یک چیزهایی می‌بینم. البته می‌دانم کار مسخره‌ای است، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و این‌طور نباشم. طبیعتاً فضول هستم.

ـ خوب چی دیدی؟

ـ هیچ چیز. یعنی چیزی نبود که زیاد باارزش باشد، سِر چارلز. نکته‌های کوچکی دربارهٔ خصوصیات مردم. به نظر من، کارهایشان جالب است. نمونه است. متوجه منظورم می‌شوی؟

سِر چارلز گفت:

ـ نمونهٔ چی؟

خانم ویلز دوباره خندید و گفت:

ـ نمونهٔ خودشان، نمی‌توانم درست شرح بدهم. بیانم خوب نیست.

سِر چارلز با خنده گفت:

ـ نیش قلمت کشنده‌تر از زبانت است.

ـ کم‌لطفی می‌کنی، درست نیست بگویی «کشنده‌تر».

ـ خانم ویلز، باور کن وقتی قلم به دست می‌گیری، به موجود واقعاً بیرحمی تبدیل می‌شوی.

ـ به نظر من، تو آدم وحشتناکی هستی و قضاوتت نسبت به من واقعاً بیرحمانه است.

سِر چارلز در دل گفت: «وضع دارد خراب می‌شود. باید موضوع را عوض کنم.» پس، رو به خانم ویلز کرد و گفت:

ــ پس چیز به درد بخوری گیرت نیامد، خانم ویلز. این طور نیست؟

ــ نه، نه. فقط چیزی بود که می‌خواستم به پلیس بگویم. اما فراموش کردم.

ــ چی بود؟

ــ راجع به همان خدمتکار است. یک خال شبیه توت‌فرنگی روی مچ دست چپش بود. وقتی بشقاب سبزی را جلوی من گرفت، متوجه آن شدم. فکر می‌کنم برای پلیس نشانهٔ خوبی باشد که بتواند او را پیدا کند.

سِر چارلز گفت:

ــ بله، نشانهٔ خیلی مشخص و خوبی است. پلیسها سخت در تلاش هستند تا او را پیدا کنند. حالا اگر این موضوع را بدانند، بهتر می‌توانند رَدّش را بگیرند. واقعاً خانم ویلز، تو آدم فوق‌العاده‌ای هستی. هیچ‌کدام از خدمتکارها و مهمانها نتوانسته بودند آن را ببینند و تا حالا هیچ‌کس حرفی راجع به آن نزده.

خانم ویلز گفت:

ــ بیشتر مردم آن‌طور که باید از چشمهای خود استفاده نمی‌کنند. درست است؟

ــ آن خال دقیقاً در کجا بود؟ اندازه‌اش چقدر بود؟

خانم ویلز گفت:

ــ دستت را به من بده.

سِر چارلز دستش را جلو برد. خانم ویلز نقطه‌ای را روی دستش نشان داد و گفت:

ــ دقیقاً اینجا و به اندازهٔ یک سکهٔ شش‌پنی بود. تقریباً شبیه نقشهٔ استرالیا.

سِر چارلز تشکر کرد. دستش را عقب کشید، آستینش را دوباره پایین زد و گفت:

ـ بله، علامت کاملاً مشخصی است.

خانم ویلز پرسید:

ـ فکر می‌کنی باید به پلیس نامه بنویسم و این موضوع را اطلاع بدهم؟

ـ بله، به نظر من حتماً باید این کار را بکنید. وسیلهٔ خیلی خوبی برای گرفتن ردّ اوست.

بعد، با لحنی اصرارآمیز ادامه داد:

ـ عجله کن. باید تا حالا پلیس را در جریان می‌گذاشتی. در داستانهای کارآگاهی همیشه مجرم یک علامت مشخص دارد. من به خودم می‌گفتم چرا در این ماجرا که حقیقی است، نباید چنین چیزی وجود داشته باشد یا پس از این همه مدت، هنوز به چشم نخورده.

خانم ویلز کمی فکر کرد و گفت:

ـ علامت مجرم در داستانها معمولاً جای یک بریدگی و از این جور چیزهاست.

سِر چارلز گفت:

ـ یک خال مادرزادی هم درست به همان اندازه خوب است.

بعد، در حالی که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید گفت:

ـ مشکل این است که بیشتر مردم قیافه‌های نامشخصی دارند. منظورم این است که هیچ علامتی ندارند که آدم بتواند آنها را بشناسد.

خانم ویلز با قیافه‌ای پرسش‌آمیز به او نگاه کرد.

سِر چارلز ادامه داد:

ـ مثلاً آقای بابینگتون حالت و شکل و قیافهٔ نامشخصی داشت. تقریباً هیچ چیز نداشت که آدم بتواند به آن اشاره کند یا او را بشناسد.

خانم ویلز گفت:

ـ اتفاقاً دستهایش یک طور مشخصی بود. من به این جور دستها می‌گویم «دستهای کارنکرده». ناخن و انگشتهای ظریف و خوش‌ترکیبی داشت، اما مفاصلش متورم بود.

سِر چارلز گفت:

ــ شما به چه چیزهایی توجه می‌کنی! اما ... البته شما از قبل او را می‌شناختی.

ــ من از قبل آقای بابینگتون را می‌شناختم؟

ــ بله، یادم هست. خودش این را به من گفت. کجا بود که گفت تو را می‌شناخت؟

خانم ویلز سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ــ نه، مطمئناً یا تو مرا با یک نفر دیگر عوضی گرفتی یا او. من قبلاً هرگز بابینگتون را ندیده بودم.

سِر چارلز گفت:

ــ شاید اشتباه می‌کنم. فکر می‌کردم در گیلینگ این حرف را به من زده.

و بعد با کنجکاوی او را برانداز کرد. اما خانم ویلز قیافهٔ آرامی به خود گرفت و گفت:

ــ نه، او هیچ وقت هیچ چیز به من نگفته.

ــ خانم ویلز، هیچ به ذهنت رسیده که ممکن است او هم به قتل رسیده باشد؟

ــ می‌دانم که شما و خانم اگ لیتون گور این‌طور فکر می‌کنید، یا شاید هم فقط اگ این‌طور فکر می‌کند.

ــ بله، می‌دانم. می‌خواستم ببینم نظر تو چیست؟

خانم ویلز گفت:

ــ به نظر من، احتمال ندارد.

سِر چارلز که دید خانم ویلز علاقه‌ای به ادامهٔ این موضوع ندارد، مسئلهٔ دیگری را پیش کشید:

ــ خانم ویلز، سِر بارتولومیو از زنی به نام دو راش‌بریجر برایت صحبت نکرد؟

ــ نه، فکر نمی‌کنم.

ـ این خانم از ناراحتی عصبی و فراموشی رنج می‌برد و از بیماران سِر بارتولومیو بود.

خانم ویلز گفت:

ـ دکتر یک بار از یک مورد فراموشی صحبت کرد و گفت که با هیپنوتیسم می‌شود حافظهٔ اشخاص را برگرداند.

سِر چارلز پرسید:

ـ آیا این کار را کرده بود؟ اما ولش کن، اهمیتی ندارد.

خانم ویلز هم جوابی نداد.

سِر چارلز ابروهایش را درهم کشید و به فکر فرورفت و بعد از چند لحظه گفت:

ـ چیز دیگری به نظرت نمی‌رسد؟ چیزی راجع به یکی از مهمانها؟

خانم ویلز تقریباً بلافاصله جواب داد:

ـ نه.

ـ دربارهٔ خانم داکرز؟ یا سروان داکرز یا خانم ساتکلیف یا آقای مندرز؟

سِر چارلز همان طور که این اسمها را به زبان می‌آورد، بدقت به قیافهٔ خانم ویلز هم نگاه می‌کرد.

خانم ویلز جواب داد:

ـ نه، متأسفانه چیز دیگری برای گفتن ندارم.

سِر چارلز از جا بلند شد و با خنده گفت:

ـ خوب! پس ساترویت ناامید خواهد شد.

خانم ویلز با لحنی جدّی گفت:

ـ متأسفم.

ـ من هم از اینکه وقتت را گرفتم، متأسفم. انگار داشتی چیزی می‌نوشتی؟

ـ در حقیقت، بله.

ـ یک نمایشنامهٔ دیگر؟

ــ بله، راستش می‌خواهم از بعضی شخصیتهایی که آن شب در مهمانی ملفورت اَبی حضور داشتند، استفاده کنم.

ــ ممکن است از تو شکایت کنند.

خانم ویلز خندید و گفت:

ــ نه اشکالی پیش نمی‌آید، سِر چارلز. این طور که من فهمیدم مردم خودشان را خوب نمی‌شناسند. البته اگر همان طور که الآن گفتی، آدم ملاحظه را کنار بگذارد و بیرحم باشد.

سِر چارلز گفت:

ــ منظورت این است که عقاید ما دربارهٔ خودمان معمولاً اغراق‌آمیز و غیرواقعی است و اگر ما را آن طور که واقعاً هستیم توصیف کنند، نمی‌توانیم تشخیص بدهیم و فکر می‌کنیم این اوصاف مربوط به کس دیگری است، هان؟ منظورت همین است؟ پس من راست می‌گفتم خانم ویلز، تو واقعاً آدم بیرحمی هستی.

خانم ویلز خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:

ــ لازم نیست ناراحت باشی، سِر چارلز. زنها معمولاً راجع به مردها بیرحم نیستند، مگر در موارد استثنایی آنها معمولاً نسبت به زنان دیگر بیرحم هستند.

ــ لابد می‌خواهی بگویی نوک تیز حمله‌ات را متوجه یکی از آن زنهای بیچاره کرده‌ای. کدامشان؟ شاید بتوانم حدس بزنم. سینتیا وِجهٔ خوبی پیش خانمها ندارد.

خانم ویلز دوباره خندید، اما چیزی نگفت. سِر چارلز پرسید:

ــ چیزهایی که می‌نویسی، با دستخط خودت است یا دیکته می‌کنی و کس دیگری آنها را می‌نویسد؟

ــ خودم می‌نویسم. بعد می‌دهم برایم ماشین کنند.

ــ تو به یک منشی احتیاج داری.

ــ شاید. خانمِ ... اسمش چی بود؟ ... خانم میلری هنوز برای شما کار می‌کند؟

سِر چارلز جواب داد:

ــ بله، هنوز برای من کار می‌کند. زن بسیار با استعدادی است.

خانم ویلز گفت:

ــ بله، همین طور است. اما به نظر من کمی بی‌دقت است.

ــ بی‌دقت؟! خانم میلری؟!

سِر چارلز در دل گفت: «حتی در بدترین شرایط هم فکر نمی‌کنم این طور باشد.» خانم ویلز گفت:

ــ البته گاهی.

سِر چارلز سرش را تکان داد و گفت:

ــ خانم میلری مثل ساعت کار می‌کند. خداحافظ خانم ویلز. ببخشید از اینکه مزاحمت شدم. ضمناً یادت نرود آن موضوع را به پلیس بگویی.

ــ علامت روی مچ راست خدمتکار؟ نه، فراموش نمی‌کنم.

ــ خداحافظ. راستی، یک چیزی، گفتی مچ راست؟ مثل اینکه اول گفتی مچ چپ.

خانم ویلز جواب داد:

ــ این طور گفتم؟ عجب احمقی هستم من!

ــ خوب، بالاخره کدام بود؟

خانم ویلز گره‌ای به پیشانی‌اش انداخت و گفت:

ــ اجازه بده. ممکن است آن بشقاب برنجی را به من بدهی. فرض کنیم همان ظرف سبزی است که خدمتکار آن شب به من داد. بشقاب سمت چپ.

سِر چارلز ظرف را همان طور که گفته شده بود، به دستش داد و گفت:

ــ خانم، بفرمایید کلم.

خانم ویلز گفت:

ــ متشکرم. حالا مطمئنم که دست چپش بود. اشتباه کرده بودم. گفتم که چقدر احمقم!

سِر چارلز گفت:

ــ مهم نیست، دست چپ و راست اغلب با هم اشتباه می‌شوند.

و برای بار سوم خداحافظی کرد.

همین که در را بست، به عقب نگاه کرد. خانم ویلز به او نگاه نمی‌کرد. خنده‌ای شیطنت‌آمیز و حاکی از رضایت بر لب داشت و به آتش بخاری خیره شده بود.

سِر چارلز به فکر فرو رفت و با خود گفت:

ــ این زن از یک چیزی خبر دارد. اما حرفی نمی‌زند ... یعنی ممکن است این طور باشد؟

۱۰

اولیور مندرز

آقای ساترویت به دفتر شرکت «اسپیر و راس»[1] مراجعه کرد و کارت خود را برای آقای مندرز فرستاد. بعد از چند لحظه، یک نفر او را به اتاق کار کوچکی راهنمایی کرد. اولیور مندرز پشت میزی نشسته بود. به محض اینکه چشمش به ساترویت افتاد، بلافاصله از جا بلند شد، دست داد و گفت:

ـ چه خوب اینجا را پیدا کردید، قربان.

اما از آهنگ صدایش معلوم بود زیاد هم راضی نیست و در دل می‌گوید: «این دیگر از کجا پیدایش شد؟» اما آقای ساترویت از آن دسته آدمهایی نبود که زود جا خالی کند. نشست و همان‌طور که بینی‌اش را می‌گرفت، از بالای دستمال به او نگاه کرد و گفت:

ـ اخبار امروز صبح را خواندید؟

ـ منظورتان وضع بازار است؟ دلار... ؟

ساترویت گفت:

ـ دلار نه، قتل. نتیجهٔ نبش قبر در لوماوس. بابینگتون با نیکوتین مسموم شده.

ـ بله، دیدم. اگ پرحرارتِ ما خوشحال خواهد شد. چون او همیشه اصرار داشت بابینگتون به قتل رسیده.

ـ از نظر شما جالب نیست؟

---

1. Speier & Ross

مندرز جواب داد:

ــ نه، من توجهی به این چیزها ندارم.

بعد، شانه‌هایش را بالا انداخت و ادامه داد:

ــ می‌دانید، قتل یک عمل خشونت‌آمیز است، کار آدم‌حسابی نیست، هنر به حساب نمی‌آید.

ساترویت گفت:

ــ البته همیشه هم این‌طور نیست.

ــ نیست؟ خوب، شاید.

ساترویت گفت:

ــ بستگی دارد به اینکه چه کسی آن را انجام دهد. درست است؟ مثلاً اگر شما روزی بخواهید کسی را به قتل برسانید، به نظر من، با استادی و خیلی هنرمندانه این کار را می‌کنید.

اولیور با کمی دلخوری گفت:

ــ از حسن‌نظری که نسبت به من دارید، ممنونم قربان.

ــ اما آقای عزیز، تصادف شما آن شب ساختگی بود و تا آنجا که من می‌دانم، نظر پلیس هم همین است.

چند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. همان لحظه یک مداد از روی میز به زمین افتاد.

اولیور رو به ساترویت کرد و گفت:

ــ ببخشید، متوجه منظورتان نشدم.

ــ منظورم آن نمایش غیرهنرمندانهٔ شما در ملفورت اَبی بود. خیلی دلم می‌خواهد بدانم برای چه این کار را کردید.

باز چند لحظهٔ دیگر سکوت برقرار شد و اولیور پرسید:

ــ گفتید پلیس هم شک دارد؟

آقای ساترویت با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ــ بله، به نظر من که شک دارد. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟ شاید توضیح خوبی برایش داشته باشید.

اولیور آهسته گفت:

ــ بله، دارم. اما نمی‌دانم خوب است، یا نه.

آقای ساترویت گفت:

ــ ممکن است به من هم بگویید؟

اولیور کمی مکث کرد و گفت:

ــ بله، من به همان صورتی آمدم که شنیدید. اما این پیشنهاد خودِ سِربارتولومیو بود.

آقای ساترویت شگفت‌زده گفت:

ــ چی؟

مندرز گفت:

ــ تا اندازه‌ای عجیب به نظر می‌رسد. اما حقیقت دارد. او با ارسال یک نامه از من خواهش کرده بود آن تصادف ساختگی را به وجود بیاورم و بعد، مانند سایرین در مهمانی شرکت کنم. در ضمن، گفته بود دلیل آن را فعلاً نمی‌تواند بگوید، اما در اولین فرصت توضیح خواهد داد.

ــ این کار را کرد؟

ــ نه، من قبل از شام آنجا رسیدم و نتوانستم او را تنها ببینم و وقتی شام تمام شد، او مُرد.

معلوم بود اولیور با تعریف این داستان انگار که بار سنگینی را از دوشش برداشته باشند، فوق‌العاده احساس راحتی می‌کند. در ضمن، با دقت به ساترویت خیره شده بود تا اثر آن را در قیافه‌اش بخواند.

ساترویت پرسید:

ــ هنوز آن نامه را دارید؟

ــ نه، پاره کردم و دور ریختم.

آقای ساترویت با لحنی ناراحت گفت:

ــ حیف شد. راجع به آن چیزی به پلیس نگفتید؟

ــ نه، چون ترسیدم فکر کنند ساختگی است.

ـ بله، ساختگی به نظر می‌رسد.

آقای ساترویت به فکر فرورفت و از خود پرسید: «آیا ممکن است سِربارتولومیو چنین نامه‌ای نوشته باشد؟ نه، باورکردنی نیست و مخصوصاً از یک دکتر بعید است.» بعد، نگاهی به مندرز جوان انداخت که هنوز چشمش به او بود و در دل گفت: «منتظر است ببیند حرفش را باور کرده‌ام یا نه.»

ـ سِربارتولومیو هیچ دلیلی برای تقاضایی که از شما کرد، نیاورده بود؟

ـ نه، اصلاً.

ـ خیلی عجیب است.

مندرز جوابی نداد.

آقای ساترویت گفت:

ـ با وجود این، حرفش را قبول کردید؟

دوباره آن حالت ناراحتی و اندوه در قیافهٔ مندرز پیدا شد.

ـ بله، ممکن بود به نظر بعضی‌ها غیرعادی برسد، اما من که کنجکاو شده بودم، قبول کردم.

ساترویت پرسید:

ـ مطلب دیگری هم هست که بخواهید بگویید؟

ـ منظورتان از این حرف چیست، قربان؟

ساترویت که خودش هم منظورش را نمی‌دانست، فقط همین‌طوری یک چیزی پرسید. او پس از چند لحظه گفت:

ـ یعنی چیز دیگری هست که علیه شما باشد؟

مرد جوان کمی مکث کرد. بعد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ بله، یک چیز دیگر هم هست که لازم می‌دانم بگویم، چون فکر نمی‌کنم آن زن بتواند جلوی زبانش را بگیرد.

آقای ساترویت با تعجب به او نگاه کرد.

مندرز گفت:

ـ فردای روزی که دکتر فوت کرد، صبح زود، من داشتم با خانم ویلز آرمسترانگ[1] صحبت می‌کردم. وقتی دفتر یادداشتم را از جیب بغلم درآوردم، یک تکه کاغذ با آن بیرون افتاد. او آن را برداشت و به من داد.

ـ چی بود؟

بریده‌ای از یک روزنامه دربارهٔ نیکوتین و اینکه چه سمّ مهلکی است و از این جور چیزها. بدبختانه آن خانم قبل از دادن بریدهٔ روزنامه به من نگاهی به آن انداخت.

ـ چطور شد که به این موضوع علاقه‌مند شدید؟

ـ نه، این طور نبود. نمی‌دانم چرا آن را آنجا گذاشته بودم. هیچ یادم نمی‌آید که این کار را کرده باشم. خودم هم تعجب کردم که آن چی بود و چرا آنجا بود.

ساترویت در دل گفت: «چه چیزهایی که سرهم نمی‌کند!»

اولیور ادامه داد:

ـ ممکن است به پلیس حرفی زده باشد؟

ساترویت سرش را تکان داد و گفت:

ـ فکر نمی‌کنم. او آدم دهن‌لقّی نیست و حرفی به کسی نمی‌زند. معمولاً این چیزها را پیش خودش نگه می‌دارد.

اولیور کمی سرش را جلو برد و گفت:

ـ من بی‌گناهم، قربان. مرتکب هیچ خطایی نشده‌ام، واقعاً بی‌گناهم.

آقای ساترویت با لحنی ملایم گفت:

ـ من که نگفتم شما گناهکارید.

ـ اما یک نفر که فکر می‌کند من این کار را کردم ـ باید این طور باشد ـ پلیس را به من بدبین کرده.

ـ نه، نه.

---

1. Armstrong

ـ پس شما برای چه به اینجا آمده‌اید؟

آقای ساترویت بادی به غبغب انداخت و گفت:

ـ اول برای تحقیق و تهیهٔ گزارش از کسانی که در آن مهمانی حضور داشتند و دوم بنا به تقاضای یکی از دوستان.

ـ کدام دوست؟

ـ هرکول پوآرو.

اولیور بشدت یکه خورد و فریاد زد:

ـ آن مردک دوباره به انگلستان آمده؟!

ـ بله.

ـ برای چه؟

آقای ساترویت از جایش بلند شد و گفت:

ـ سگها برای چه به شکار می‌روند؟

۱۱

پوآرو مهمانی می‌دهد

آقای پوآرو در اتاق بسیار مجلل خود واقع در مهمانخانهٔ ریتس روی یک صندلی نشسته بود و به حرفهای دیگران گوش می‌داد.

اگ روی دستهٔ یک صندلی نشسته بود و سِرچارلز جلوی آتش بخاری ایستاده بود و خودش را گرم می‌کرد. آقای ساترویت هم کمی آن‌طرف‌تر مشغول تماشای این صحنه بود. اگ گفت:

ـ هیچ پیشرفتی نداشتیم و تقریباً چیزی دستگیرمان نشده.

پوآرو آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، نه. تو اغراق می‌کنی، دختر خوبم. زیاد هم بد نبوده، البته دربارهٔ ربط این حادثه با آقای بابینگتون حرفت کاملاً درست است، اما در مورد دیگران اطلاعات جالبی به دست آمده.

سِرچارلز گفت:

ـ این‌طور که من فهمیدم، این دختر، ویلز چیزهایی می‌داند. حاضرم قسم بخورم. سروان داکرز وجدان راحتی ندارد، خانم داکرز هم از نظر مالی وضع خوبی ندارد. قرار بوده از جایی پولی به دستش برسد، اما سِربارتولومیو نگذاشته و این فرصت را از او گرفته.

آقای ساترویت پرسید:

ـ راجع به داستانی که مندرز سرهم کرده، چه فکر می‌کنی، پوآرو؟

پوآرو جواب داد:

ـ به نظر من که احتمالش خیلی ضعیف است. چنین کاری از سِربارتولومیو بعید است.

سِر چارلز گفت:

ـ یعنی مندرز دروغ می‌گوید؟

پوآرو جواب داد:

ـ همه طوری می‌شود دروغ گفت.

بعد، کمی مکث کرد و پرسید:

ـ خانم ویلز یک نمایشنامه برای خانم ساتکلیف نوشته؟

ـ بله، اولین شب اجرای آن چهارشنبهٔ هفتهٔ دیگر است.

ـ آهان!

و ساکت شد.

اگ گفت:

ـ خوب، حالا باید چه‌کار کنیم؟

کارآگاه کوچک‌اندام به او خندید و گفت:

ـ فقط یک کار هست که باید بکنی: اینکه فکر کنی.

اگ با لحن تندی فریاد زد:

ـ فکر کنم؟

پوآرو دوباره خندید و گفت:

ـ بله، درست است. فکر کن! با فکر کردن همهٔ مشکلات را می‌توان از میان برداشت.

ـ یعنی همین‌طور بیکار بنشینیم و فقط فکر کنیم؟

ـ نه، برای تو کار هست، مادموازل. هنوز یک کارهایی هست که باید انجام شود. خوب است به دهکدهٔ گیلینگ بروی، همان‌جا که آقای بابینگتون مدتها زندگی می‌کرد، آنجا کمی باید پرس و جو کنی. شنیده‌ام مادر خانم میلری هم آنجا زندگی می‌کند و بیمار است. آدم بیمار معمولاً از همه چیز خبر دارد و چیزی را فراموش نمی‌کند. بد نیست بروی با او صحبت کنی. شاید اطلاعاتی داشته باشد که به درد ما بخورد.

اگ با لحنی سرزنش‌آمیز پرسید:

ـ خودتان نمی‌خواهید هیچ کاری بکنید؟

پوآرو چشمکی زد و گفت:

ـ تو اصرار داری من حتماً کاری بکنم؟ خوب اشکال ندارد. حالا که تو می‌خواهی، یک کاری می‌کنم. فقط از من نخواه از اینجا بیرون بروم. اینجا خیلی راحتم. می‌دانی می‌خواهم چه‌کار کنم؟ می‌خواهم یک مهمانی بدهم و همه را به شراب قرمز مهمان کنم. عالی است، نه؟

ـ مهمانی با شراب قرمز؟

ـ بله، مهمانی با شراب قرمز و از خانم داکرز، سروان داکرز، خانم ساتکلیف، خانم ویلز، آقای مندرز و مادر بسیار خوب شما هم دعوت کنم در آن شرکت کنند.

ـ و من؟

ـ بله، معلوم است، خودمان که همگی هستیم.

اگ گفت:

ـ بله، بله، آفرین. اما نمی‌توانید مرا گول بزنید، آقای پوآرو. حتماً می‌خواهید کاری بکنید و کلکی بزنید. این‌طور نیست؟

پوآرو گفت:

ـ باید ببینم چه پیش می‌آید. اما زیاد مطمئن نباش، مادموازل. حالا اگر اجازه بدهی، کاری با سِرچارلز دارم. یک چیزهایی هست که می‌خواهم فقط با او درمیان بگذارم و نظرش را بپرسم.

همان‌طور که اگ و آقای ساترویت منتظر رسیدن آسانسور بودند، اگ با خوشحالی و هیجان زیاد گفت:

ـ چه خوب، مثل داستانهای پلیسی. همهٔ این اشخاص آنجا جمع می‌شوند. بعد او می‌گوید چه کسی این کار را کرده.

ـ من که چشمم آب نمی‌خورد.

مجلس مهمانی دوشنبه‌شب برپا شد و همهٔ مدعوین در آن حضور پیدا کردند. خانم ساتکلیف با سروضع بسیار مرتب و قیافه‌ای جذاب نگاهی به این طرف و آن طرف انداخت و با خنده‌ای شیطنت‌آمیز گفت:

ـ این مجلس مهمانی مثل تار گستردهٔ یک عنکبوت است که ما مگسهای بیچاره وارد آن شده‌ایم. من مطمئنم شما اول می‌خواهید ضمن یک مقدمه‌چینی به طور خلاصه مطالبی را عنوان و نظر همه را به خودتان جلب کنید. بعد ناگهان با انگشت به من اشاره کنید و بگویید: تو درست همان کسی هستی که ما دنبالش هستیم. بعد همه با هم می‌گویند: بله او این کار را کرده است. من هم فوراً زیر گریه می‌زنم و اقرار می‌کنم، چون ذاتاً آدم ضعیفی هستم و نمی‌توانم از خودم دفاع کنم. آه، آقای پوآرو من خیلی از شما می‌ترسم.

پوآرو همان‌طور که سرگرم مرتب کردن و جابه‌جایی تنگ و لیوانها بود، گفت:

ـ نه، نه. این چه حرفی است، خانم؟

بعد، جلو رفت؛ روبه‌رویش ایستاد، با تعظیم یک لیوان به دستش داد و گفت:

ـ این یک مجلس دوستانه است. ما نمی‌خواهیم از قتل و مسمومیت و این‌جور چیزها حرفی بزنیم. اشتهایمان کور می‌شود و هیچ لذتی هم نمی‌بریم.

خانم میلری هم با آن قیافهٔ نحس و بدترکیبش همراه سِر چارلز آمده بود. پوآرو یک لیوان نوشیدنی به او داد و در ادامه گفت:

ـ بیایید جریانی که اول پیش آمد را فراموش کنیم. اجازه بدهید این یک مجلس شادی و تفریح باشد، نه چیز دیگری. بخوریم و بنوشیم و خوش باشیم. فردا همه خواهیم مرد. آه، دیدید دوباره خراب کردم. اسم مرگ و میر آوردم.

بعد، رو به خانم داکرز کرد و گفت:

ـ اجازه می‌دهید به سلامتی شما بنوشم و به‌خاطر آن پیراهن زیبایی که پوشیده‌اید، تبریک بگویم؟

سِر چارلز گفت:

ـ به سلامتی تو، اگ.

فردی داکرز گفت:

ـ به سلامتی.

هرکس چیزی زمزمه می‌کرد. نوعی حالت شادی و نشاط اجباری بر مجلس مهمانی حکمفرما بود. همه سعی می‌کردند خوشحال و بی‌خیال به نظر برسند. اما فقط پوآرو طبیعتاً این طور بود. او با خوشحالی گفت:

ـ شراب قرمز حرف ندارد. من آن را به هر نوشیدنی دیگری ترجیح می‌دهم ... ویسکی خیلی چیز بدی است ذائقهٔ آدم را خراب می‌کند. واقعاً وحشتناک است. اما شربت نعنا نظیر ندارد. آدم هیچ وقت از آن سیر نمی‌شود. شما هرگز نباید ... آه، چه شده؟[1]

صدایی غیرعادی حرف او را قطع کرد، نوعی فریاد خفه. همه به طرف سِرچارلز که صورتش را بشدت جمع کرده بود و تلوتلو می‌خورد، نگاه کردند. لیوان از دستش افتاد، کورکورانه چند قدم جلو رفت و بی‌اختیار به زمین افتاد.

سکوتی مرگبار همه جا را فراگرفت. ناگهان آنجلا ساتکلیف جیغ بلندی کشید. اگ با چشمانی از حدقه درآمده صدا زد:

ـ چارلز ... چارلز!

و چون حرکتی از او ندید، یکی دو نفر از مهمانها را کنار زد، کمی جلو رفت و می‌خواست به او نزدیک شود که آقای ساترویت مانع شد و اجازهٔ این کار را نداد. لیدی مری فریاد زد:

ـ ای خدا، نکند این هم بمیرد.

آنجلا ساتکلیف فریاد زد:

ـ او هم مسموم شده! ... وحشتناک است ... ای خدا، چه وحشتناک است!

و ناگهان روی کاناپه افتاد. او بی‌اختیار گریه می‌کرد یا می‌خندید. صدای عجیب و وحشتناکی داشت.

---

1. Qu'ent-ce qu'ilya?

پوآرو سعی کرد کاری بکند. کنار مردی که دمر روی کف اتاق افتاده بود، زانو زد و شروع به معاینه کرد. سکوت کامل برقرار بود و بجز صدای هق هق گریهٔ آهسته و خفهٔ آنجلا ساتکلیف هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. پوآرو از جا برخاست، دستی به زانوهایش کشید و آنها را صاف کرد. بعد نگاهی به مهمانها انداخت و گفت:

ــ دوستان ...

اما بیش از این نتوانست چیز بگوید. چون اگ سرش را جلو برد، با خشم به طرف او تف انداخت و گفت:

ــ تو فکر می‌کنی خیلی سرت می‌شود و از همه بیشتر می‌فهمی، اما به اندازهٔ یک الاغ هم نمی‌فهمی. مردک احمق بی‌شعور! چرا اجازه دادی یک قتل دیگر جلوی چشمت اتفاق بیفتد ... اگر فضولی نکرده بودی و ما را به حال خودمان گذاشته بودی، این اتفاق نمی‌افتاد ...تو باعث شدی چارلز به این روز بیفتد، تو او را به کشتن دادی ... تو ... تو...

زبانش بند آمد و دیگر نتوانست ادامه دهد.

پوآرو با سر حرف او را تصدیق کرد و با لحنی غم‌انگیز گفت:

ــ بله مادموازل، شما درست می‌گویید. من سِر چارلز را به قتل رساندم، اما من قاتل ویژه‌ای هستم و می‌توانم جان یک نفر را بگیرم و دوباره زنده‌اش کنم.

بعد به طرف سِر چارلز برگشت و با همان لحن معمولی و متواضعانهٔ همیشگی‌اش گفت:

ــ نمایش بسیار عالی بود، سِر چارلز. تبریک می‌گویم. حالا بهتر است از جا بلند شوید.

سِر چارلز با خنده‌ای بر لب از جا برخاست و به طرز مضحکی سرش را در مقابل دیگران پایین آورد.

اگ نفس راحتی کشید و گفت:

ــ موسیو پوآرو، تو ... تو یک وحشی هستی، یک وحشی.

چارلز فریاد زد:

ـ آنجلا ساتکلیف تو یک شیطان واقعی هستی ...
ـ چرا؟
ـ چطور؟
ـ آخر چرا ...؟

پوآرو دستش را بالا آورد، دیگران را به سکوت دعوت کرد و گفت:

ـ خانمها، آقایان، من از همهٔ شما معذرت می‌خواهم. اما این نمایش کوچک مسخره برای این بود که موضوعی را که به دلایلی فکر می‌کردم درست است، به شما و نیز به خودم ثابت کنم.

لطفاً توجه کنید. من در یکی از این لیوانها که داخل سینی قرار دارد، یک قاشق چایخوری آب معمولی ریختم و به خودم گفتم: فرض می‌کنیم این نیکوتین خالص است. لازم است بدانید این لیوانها مثل لیوانهای سِر چارلز و سِر بارتولومیو همه کاملاً شبیه هم هستند و به دلیل ضخامت زیادی که دارند، اگر مقدار کمی مایع بی‌رنگ داخلشان ریخته شده باشد، قابل رؤیت نیست. حالا پیش خودتان مجسم کنید لیوان نوشیدنی سِر بارتولومیو روی میزش قرار دارد، یک نفر از کنار آن می‌گذرد و فوراً مقداری نیکوتین خالص در آن می‌ریزد. آن یک نفر هرکسی ممکن است باشد، خدمتکار، پیشخدمت سر میز یا یکی از مهمانها (که موقع رفتن به طبقهٔ پایین دزدکی وارد اتاق ناهارخوری شده است). بعد دِسِر می‌آورند، پورت بین مهمانها دور گردانده می‌شود و آن لیوان هم از نوشیدنی پر می‌شود. سِر بارتولومیو می‌نوشد و فوراً می‌میرد.

امشب ما پردهٔ سوم تراژدی را اجرا کردیم ـ تراژدی ساختگی ـ که در آن من از سِر چارلز خواستم نقش قربانی را بازی کند و همان طور که همه دیدیم، او این نقش را عالی بازی کرد. حالا فرض کنید این نمایش ساختگی نبود و سِر چارلز واقعاً مرده بود. اولین کاری که پلیس می‌کرد، چه بود؟

خانم ساتکلیف با صدای بلند گفت:

ـ سراغ لیوان می‌رفت.

بعد، به لیوانی که از دست سِرچارلز روی کف اتاق افتاده بود، اشاره کرد و گفت:

ـ شما در آن آب ریخته بودید، اما اگر به جای آن نیکوتین خالص ریخته بودید ...

پوآرو با نوک پا به لیوان زد و گفت:

ـ حالا فرض کنید نیکوتین خالص ریخته بودم. شما فکر می‌کنید اگر پلیس لیوان را به آزمایشگاه می‌برد، اثری از نیکوتین در آن پیدا می‌کرد؟

ـ بله، حتماً.

پوآرو آهسته سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، اشتباه می‌کنید. اصلاً اثری از نیکوتین در آن پیدا نمی‌کرد.

همه با تعجب به او خیره شدند.

پوآرو لبخندی زد و گفت:

ـ لیوانی که اینجا روی فرش افتاده، لیوان نوشیدنی سِرچارلز نیست.

بعد معذرت خواست و از جیب پایین کتش یک لیوان درآورد و نشان داد و گفت:

ـ این لیوان نوشیدنی سِرچارلز است که چند لحظه پیش از دستش افتاد.

و ادامه داد:

ـ من در اینجا از ترفندی که معمولاً شعبده‌بازها در شرایط ویژه‌ای استفاده می‌کنند، سود بردم. به این معنی که یک نفر در آنِ واحد نمی‌تواند حواسش را به دو نقطهٔ متفاوت متمرکز نماید. من برای اینکه بتوانم چنین وضعیتی را به وجود آورم، باید توجه همه را به طرفی که مورد نظرم بود جلب می‌کردم. وقتی سِرچارلز افتاد و مرد، ناگهان همهٔ آنهایی که اینجا بودند، تمام هوش و حواسشان به طرف او جلب شد، دورش را گرفتند و فقط به او نگاه می‌کردند. من با استفاده از این

فرصت، در یک چشم به هم زدن لیوانی که از دست سِر چارلز افتاده بود، برداشتم و بدون اینکه کسی متوجه شود، یک لیوان دیگر که الآن می‌بینید روی فرش است، به جای آن گذاشتم.

همان طور که دیدید، توانستم این فرضیه را عملاً ثابت کنم. در کراوز نست و ملفورت اَبی نیز درست چنین وضعی به وجود آمده و با استفاده از این روش لیوانها عوض شده است. در نتیجه، نه در لیوان پورت و نه در لیوان کوکتل اثری از سم به دست نیامد. اگ با فریاد گفت:

ـ چه کسی آنها را عوض کرده بود؟

پوآرو نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ این چیزی است که بعداً معلوم خواهد شد.

ـ شما نمی‌دانید؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ نه.

مهمانها زیاد به حرفش اطمینان نداشتند. رفتارشان سرد بود و کم‌کم داشتند حاضر می‌شدند که از آنجا بروند. فکر می‌کردند بدجوری کلک خورده و تحقیر شده‌اند و بشدت احساس حماقت می‌کردند. پوآرو دستش را بالا آورد و گفت:

ـ خواهش می‌کنم چند لحظهٔ دیگر هم صبر کنید. یک چیز دیگر هم هست که می‌خواستم بگویم. نمایشی که ما اینجا اجرا کردیم، کمدی بود. نمایش بود و جدّی نبود. اما همین کمدی را می‌شد جدّی اجرا کرد تا به یک تراژدی تبدیل شود. شاید باز هم شرایطی فراهم شود و قاتل بخواهد یک نفر دیگر را از میان بردارد. می‌خواهم عاجزانه خواهش کنم اگر کسی چیزی می‌داند و اطلاعاتی دارد که به ترتیبی ممکن است به این جنایتها ربط داشته باشد، همین الآن اینجا بگوید. پنهان‌کاری در چنین وضعی اصلاً به صلاح نیست. خطرناک و حتی مرگ‌آفرین است. بنابراین یک بار دیگر تأکید می‌کنم، اگر کسی از چیزی اطلاع دارد، همین الآن راجع به آن صحبت کند ...

سِرچارلز با خود فکر کرد: «روی سخن پوآرو بیش از هرکس با خانم ویلز است که اگر این‌طور باشد، اصرار بی‌فایده است.» به هر حال، هیچ‌کس نه جوابی داد و نه صحبتی کرد. پوآرو در ادامه گفت:

ــ من حرفم را زدم و بیش از این هم نمی‌توانم کاری بکنم. یادتان باشد که معنی «سکوت» ممکن است «مرگ» باشد ...

باز هم کسی جوابی نداد. مهمانها با دلخوری آنجا را ترک کردند و اگ، سِرچارلز و آقای ساترویت را تنها گذاشتند. اگ هنوز از پوآرو ناراحت بود و با گونه‌هایی سرخ و چشمانی خشم‌آلود ساکت نشسته بود و حتی به سِرچارلز هم نگاه نمی‌کرد.

سِرچارلز رو به کارآگاه کرد و با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

ــ طرح بسیار عالی و بی‌نظیری بود، آقای پوآرو.

آقای ساترویت خندهٔ بلندی کرد و گفت:

ــ عجیب بود، عجیب! اصلاً نمی‌توانم باور کنم بدون اینکه کسی متوجه شود، لیوانها را عوض کردی.

پوآرو گفت:

ــ برای همین است که نمی‌توانم اعتماد کنم و در چنین مواقعی از قبل چیزی را به کسی بگویم. این‌جور کارها را باید همیشه به این صورت انجام داد.

ــ هدف تو فقط این بود که ببینی می‌توانی بدون اینکه کسی متوجه شود لیوانها را عوض کنی یا قصد دیگری هم داشتی؟

ــ نه، چیز دیگری هم بود.

ــ مثلاً چی؟

ــ می‌خواستم قیافهٔ یک نفر را موقعی که سِرچارلز در حال مرگ روی زمین افتاده بود، ببینم.

اگ با لحنی تند پرسید:

ــ قیافهٔ چه کسی؟

ــ این موضوع فعلاً به صورت راز می‌ماند.

ساترویت پرسید:

ـ بالاخره به قیافه‌اش نگاه کردی؟

ـ بله.

ـ چیزی هم دیدی؟

پوآرو فقط سرش را تکان داد و جوابی نداد.

ـ و به ما نمی‌گویی چه بود؟

پوآرو گفت:

ـ چرا، یک قیافه که داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد ...

اگ آهی کشید و گفت:

ـ پس شما الآن می‌دانید قاتل کیست.

ـ اگر دوست دارید، این‌طور تصور کنید، مادموازل.

ـ خوب ... پس ... از همه چیز خبر دارید.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

ـ برعکس، اصلاً چیزی نمی‌دانم. چون همان‌طور که می‌بینی، نمی‌دانم چرا استفن بابینگتون به قتل رسیده. تا این قضیه روشن نشود، نمی‌شود چیزی را ثابت کرد. همهٔ اینها به روشن شدن انگیزهٔ قتل بابینگتون بستگی دارد ...

در همین لحظه، چند ضربهٔ انگشت به در خورد و یک پیشخدمت با تلگرافی در یک سینی وارد شد. پوآرو تلگراف را باز کرد. تا چشمش به آن افتاد، قیافه‌اش تغییر کرد و بلافاصله آن را به سِرچارلز داد. اگ سرش را جلو برد و از روی شانهٔ سِرچارلز با صدای بلند خواند:

ـ لطفاً هرچه زودتر به دیدن من بیایید تا اطلاعات باارزشی دربارهٔ حادثهٔ ناگواری که برای سِربارتولومیو افتاد، در اختیارتان بگذارم. مارگارت دو راش‌بریجر.

سِرچارلز هیجان‌زده فریاد زد:

ـ خانم دو راش‌بریجر! پس حدس ما درست بود. او یک ارتباطی با این ماجرا دارد.

۱۲

یک روز در گیلینگ

پوآرو و دوستانش با عجله و اشتیاق زیاد دربارهٔ فرصتی که پیش آمده بود و اطلاعات جدیدی که ممکن بود به دستشان برسد، به بحث و گفتگو پرداختند و تصمیم گرفتند به جای استفاده از خودروی شخصی با اولین قطار حرکت کنند. سِر چارلز می‌گفت بزودی رمز و راز این ماجرا روشن خواهد شد.

اگ پرسید:

ـ فکر می‌کنی چه رمز و رازی وجود داشته باشد؟

ـ فعلاً نمی‌دانم، اما ممکن است چیزی باشد که بالاخره به حل قضیهٔ بابینگتون کمک کند. اگر تولی آن شب آن اشخاص را به منظور خاصی دور هم جمع کرده باشد، که به نظر من همین‌طور بوده است، شاید موضوع «شگفت‌آوری» که از آن صحبت کرده بود، ربطی به این خانم داشته باشد، به خانم دو راش‌بریجر. نظر شما چیست، موسیو پوآرو؟

پوآرو به طور مبهمی سرش را تکان داد و زیرلب گفت:

ـ این تلگراف کار را پیچیده‌تر کرد. به هر حال، تا دیر نشده، باید بجنبیم.

آقای ساترویت دلیلی برای جنبیدن و عجله کردن نمی‌دید. با وجود این، برای رعایت ادب حرف او را پذیرفت و بعد از چند لحظه گفت:

ـ خوب، پس قرار شد با اولین قطار حرکت کنیم، لازم است همگی به آنجا برویم؟

اگ گفت:

ـ من و سِر چارلز قرار گذاشته بودیم با هم به گیلینگ برویم.
سِر چارلز گفت:
ـ می‌توانیم آن را به تعویق بیندازیم.
اگ گفت:
ـ فکر نمی‌کنم لازم باشد برنامه‌مان را به هم بزنیم. چرا هر چهار نفرمان به یورکشایر برویم؟ اگر تعدادمان زیاد باشد، جلب توجه می‌کند و خوب نیست. آقای پوآرو و آقای ساترویت به یورکشایر بروند، من و شما هم به گیلینگ می‌رویم.
سِر چارلز با لحنی که نشان می‌داد خیلی مشتاق است، گفت:
ـ من ترجیح می‌دهم زودتر بروم و ببینم قضیهٔ این خانم دوراش‌بریجر چیست. به علاوه، من قبلاً با سرپرستار بیمارستان صحبت کردم و روی این اصل بهتر ما را می‌پذیرند و اشکالی پیش نخواهد آمد.
اگ گفت:
ـ اتفاقاً به همین دلیل بهتر است که نروی. چون تو آنجا رفتی و یک مشت راست و دروغ راجع به او سرهم کردی. حالا حالش بهتر شده و هوش و حواس پیدا کرده و می‌خواهد تو را ببیند و علت آن را جویا شود. الآن تو از نظر آن خانم یک دروغگوی تمام‌عیاری. بهتر است ما به گیلینگ برویم تا مادر خانم میلری را ببینیم. او هر اطلاعی داشته باشد، به ما می‌دهد، چون به تو بیشتر از هر کس دیگری اعتماد دارد. در ضمن، دخترش در استخدام توست، پس او هر کمکی بتواند، می‌کند و خوشحال هم می‌شود.
سِر چارلز به قیافهٔ مشتاق اگ نگاه کرد و گفت:
ـ خوب، حق با توست. به گیلینگ می‌رویم.
اگ گفت:
ـ بله، معلوم است که حق با من است.
پوآرو خوشحال شد و گفت:

ــ بله، پیشنهاد خوبی است. بهتر است شما دو نفر به گیلینگ بروید. همان‌طور که مادموازل هم گفت، سِر چارلز بهتر از هرکسی می‌تواند با مادر خانم میلری صحبت کند و اگر احتمالاً اطلاعاتی داشته باشد، از او بگیرد. شاید اطلاعاتی که در آنجا نصیب شما می‌شود، خیلی مهمتر و باارزش‌تر از آن چیزی باشد که می‌خواهیم در یورکشایر به دست بیاوریم.

صبح روز بعد، یک ربع به ساعت ده، سِر چارلز، اگ را سوار خودرو کرد و با هم به طرف گیلینگ حرکت کردند. پوآرو و آقای ساترویت نیز طبق برنامه قبلاً با قطار لندن را ترک کرده بودند.

هوای آن روز صبح صاف و فرح‌بخش، اما کمی سرد بود. اگ از مسافرت در جنوب رودخانهٔ تیمز[1] و گذر از میانبرهای پرپیچ و خمی که سِر چارلز از روی تجربه آنها را کشف کرده بود، بسیار لذت می‌برد و احساس نشاط می‌کرد. بالاخره به جادهٔ فولک‌استون[2] رسیدند و در طول آن به راه خود ادامه دادند. پس از گذشتن از میداستون[3]، سِر چارلز با استفاده از نقشه سمت خود را عوض کرد و در جادهٔ دیگری به طرف دهکدهٔ گیلینگ حرکت کردند. آنها پس از گذشتن از کوچه‌های پیچ و خم‌دار آن حدود ساعت یک ربع به دوازده به مقصد رسیدند.

دهکدهٔ دورافتادهٔ گیلینگ از یک کلیسای قدیمی، خانهٔ ویژهٔ کشیش بخش، سه یا چهار مغازه، یک ردیف کلبه، چند ساختمان جدید و یک فضای سبز بسیار جالب تشکیل شده بود. خانهٔ کوچک مادرِ خانم میلری روبه‌روی کلیسا و در طرف دیگر فضای سبز قرار داشت.

به محض اینکه خودرو جلوی خانه توقف کرد، اگ پرسید:

ــ خانم میلری اطلاع دارد تو برای دیدن مادرش به اینجا آمده‌ای؟

ــ آه، بله. نامه نوشته و جریان آمدن ما را به مادرش خبر داده.

ــ فکر می‌کنی کار خوبی کردی؟

---

1. Thames 2. Folkestone 3. Maidstone

ـ بله، عزیزم. چرا او را بی‌خبر بگذارم؟

ـ نمی‌دانم ... پس چرا خانم میلری را با خودت نیاوردی؟

ـ راستش ترسیدم بیاید و ما نتوانیم کارمان را خوب انجام دهیم. او در این کارها خیلی از من واردتر است و فکر کردم ممکن است سعی کند از من حرف بکشد.

مادر خانم میلری هیچ شباهتی به دخترش نداشت و در واقع از نظر شکل و قیافه به طرز مسخره‌ای با هم تفاوت داشتند. خیلی عجیب بود. در قسمتهایی که صورت خانم میلری استخوانی بود، همان قسمتها در مادرش گوشتی و نرم بود.

مادر خانم میلری زنی قدکوتاه با هیکلی چاق و بزرگ بود که اغلب تقریباً بدون حرکت روی صندلی کنار پنجرهٔ اتاق می‌نشست و حرکت هر جنبنده‌ای را در جهان خارج از خانه زیر نظر داشت. اتفاقاً آن روز نیز همان‌جا نشسته بود و به محض اینکه چشمش به اگ و سِرچارلز افتاد، با خوشحالی و هیجان بسیار به آنان خوشامد گفت:

ـ خیلی لطف کردید که تشریف آوردید، سِرچارلز. ویولت[1] (چه اسمی، اصلاً به شکل و قیافهٔ خانم میلری نمی‌خورد) خیلی از شما برای من تعریف می‌کند. ظرف چند سالی که برای شما کار می‌کند، روحیه‌اش واقعاً عوض شده و بسیار خوشحال و راضی است ... بفرمایید بنشینید. خانم لیتون گور، ببخشید اگر نمی‌توانم بلند شوم. چند سال است که از پا افتاده‌ام. خواست خداست. شکایتی هم ندارم. به نظر من آدم به هر چیزی عادت می‌کند. خوب، بهتر است نوشیدنی میل کنید تا اقلاً خستگی‌تان رفع شود.

سِرچارلز و اگ هر دو گفتند:

ـ نه، مزاحم نمی‌شویم.

اما او توجهی نکرد و فوراً مثل شرقی‌ها دو دستش را به هم زد و چند

---

1. Violet

لحظه بعد، چای و بیسکویت حاضر شد. آنها به خوردن مشغول شدند و بعد از چند دقیقه، سِر چارلز صحبت را آغاز کرد:

ـ فکر می‌کنم شما از جریان مرگ تأسف‌بار آقای بابینگتون که مدتها قبل معاون کشیش اینجا بود، خبر دارید. این‌طور نیست؟

مادر خانم میلری با تکان سر حرف او را تأیید کرد و گفت:

ـ بله، خبر دارم. حتی موضوع نبش قبر او را در روزنامه خوانده‌ام. خیلی عجیب است! یعنی چه کسی ممکن است او را مسموم کرده باشد. مرد خیلی خوب و مهربانی بود و همه او را دوست داشتند. همسرش را هم همین‌طور. به طور کلی همهٔ خانواده‌شان را دوست داشتند.

سِر چارلز گفت:

ـ این مسئله برای ما به صورت یک راز درآمده و تقریباً این امید را که ممکن است به نتیجه برسیم، از دست داده‌ایم. گفتیم شاید شما بتوانید کمکی بکنید و سرنخی به ما بدهید.

ـ من؟ من که تازگیها او را ندیده بودم ـ اجازه بدهید ـ فکر می‌کنم پانزده سال هم بیشتر است.

ـ بله، درست است. اما بعضی‌ها فکر می‌کنند شاید در همان گذشته‌های دور اتفاقی افتاده که با مرگ او ربط داشته باشد.

ـ من اصلاً چیزی در این مورد نمی‌دانم. فقط می‌دانم زندگی بی‌سر و صدایی داشتند. وضع مالی‌شان هیچ خوب نبود و مجبور بودند با آن همه بچه به‌سختی زندگی‌شان را بگذرانند.

مادر خانم میلری خیلی مایل بود کمک کند، اما حافظه‌اش یاری نمی‌کرد و چیز زیادی به یاد نمی‌آورد.

سِر چارلز یک عکس بزرگ از آنجلا ساتکلیف، یکی از خانم داکرز و یک عکس نسبتاً تیره از خانم ویلز را که از روزنامه بریده بود، به او نشان داد.

پیرزن همه را بدقت نگاه کرد و گفت:

ـ نمی‌توانم قیافهٔ هیچ‌کدام را به‌خاطر بیاورم ... مدتهاست از خانه

بیرون نرفته‌ام و با کسی روبه‌رو نشده‌ام. اینجا منطقهٔ کوچکی است و رفت‌وآمد زیادی در آن نمی‌شود. دختران دکتر آنجیو[1] همه ازدواج کرده و رفته‌اند. دکتر فعلی اینجا مرد مجردی است. خانوادهٔ کیلیس[2] هم بودند که همیشه در کلیسا روی نیمکت خانوادگی‌شان می‌نشستند، اما حالا همه فوت کرده‌اند و خانوادهٔ ریچاردسون[3]. آقای ریچاردسون خودش چند سال پیش فوت کرد و خانمش از اینجا رفت. در حال حاضر، عدهٔ کمی اینجا زندگی می‌کنند. دیگر چیزی نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم اطلاعات ویولت هم از من بیشتر باشد. او آن‌وقت‌ها که دختر جوانی بود، اغلب به خانهٔ کشیش می‌رفت.

سِر چارلز هرچه سعی کرد، نتوانست قیافهٔ جوانی‌های خانم میلری را پیش خودش مجسم کند.

او پرسید:

ــ راستی، شما خانمی به نام دو راش‌بریجر می‌شناسید؟

اما این نام نیز نتوانست چیزی به‌خاطر پیرزن بیاورد.

پس از خداحافظی از خانم میلری تصمیم گرفتند به یک رستوران بروند و غذای مختصری بخورند. البته سِر چارلز دوست داشت جایی بروند تا بتواند ناهار مفصلتر و بهتری بخورد، اما اگ که می‌ترسید شایعاتی دربارهٔ آنها درست شود، با لحنی تند گفت:

ــ نه، با یک دفعه نان و تخم‌مرغ خوردن هیچ مشکلی برایت پیش نخواهد آمد. نمی‌دانم چرا مردها این‌قدر راجع به غذا وسواسی هستند.

سِر چارلز به آرامی گفت:

ــ من از تخم‌مرغ زیاد خوشم نمی‌آید.

خانم پیشخدمتی که برایشان غذا آورد هم از جریان نبش قبر بابینگتون خبر داشت و از اینکه روحانی سابق دهکده‌شان به چنین سرنوشتی دچار شده، بسیار متأسف بود. او با ناراحتی اظهار داشت:

---

1. Agnew 2. Cayleys 3. Richardsons

ـ آن موقع که من او را می‌دیدم، خیلی بچه بودم، اما هنوز قیافه‌اش را خوب به‌خاطر دارم. دلم برایش می‌سوزد.

با وجود این، چیز زیادی راجع به او نمی‌دانست.

آنها بعد از ناهار سری به کلیسا زدند و نگاهی به دفاتر مربوط به ثبت تولدها، ازدواجها و مرگ و میرها انداختند، اما در آنجا نیز چیزی که بتواند کمکی بکند و یا سرنخی برایشان باشد، پیدا نشد.

از آنجا به گورستان مجاور کلیسا رفتند و به تماشای اطراف ایستادند. اگ همان‌طور که سنگ قبرها را نگاه می‌کرد، نام چند نفر نظرش را جلب کرد و به سِر چارلز گفت:

ـ ببین چارلز، اینها چه اسمهای عجیب و غریبی دارند! در اینجا نام همهٔ اعضای خانوادهٔ استیوپنی[1] و در اینجا هم مری آن استیکل‌پث[2] است.

سِر چارلز آهسته گفت:

ـ اما اسم هیچ‌کدامشان عجیب و غریب‌تر از اسم من نیست.

اگ پرسید:

ـ کارت‌رایت؟ به نظر من این اسم، اصلاً یک اسم غیرعادی نیست.

ـ منظورم «کارت‌رایت» نیست. این اسم حرفه‌ای‌ام است. اما بالاخره توانستم آن را به عنوان نام قانونی‌ام به ثبت برسانم.

اگ پرسید:

ـ اسم واقعی‌ات چیست؟

ـ نمی‌توانم بگویم. این یک راز است.

ـ یعنی آن‌قدر عجیب است که وحشت می‌کنی به کسی بگویی؟

ـ بیشتر خنده‌دار است تا عجیب و وحشتناک.

ـ اما باید به من بگویی.

سِر چارلز با لحنی جدّی گفت:

---

1. Stavepennys 2. Mary Ann Sticklepath

ــ نه اصرار نکن، اصلاً نمی‌توانم این کار را بکنم.
ــ خواهش می‌کنم.
ــ نه.
ــ برای چه؟
ــ چون تو می‌خندی.
ــ نه، نمی‌خندم.
ــ نه، نمی‌توانی نخندی.
ــ بگو، لطفاً بگو، بگو، لطفاً، چارلز.
ــ تو چقدر سمجی، برای چه می‌خواهی بدانی؟
ــ برای اینکه نمی‌خواهی بگویی.
سِر چارلز با تردید گفت:
ــ تو چه بچهٔ دوست‌داشتنی‌ای هستی!
ــ من بچه نیستم.
ــ چرا، هستی.
اگ آهسته گفت:
ــ بگو.
سِر چارلز تبسمی کرد و با بی‌میلی گفت:
ــ بسیار خوب، می‌گویم. نام پدر من ماگ[1] بود.
ــ واقعاً؟
ــ بله، واقعاً.
اگ گفت:
ــ اوه، اگر آدم بخواهد با این اسم زندگی کند، واقعاً فاجعه است.
سِر چارلز با ناراحتی گفت:
ــ من با این اسم نمی‌توانستم ترقی کنم و به جایی برسم. آن وقت‌ها که خیلی جوان بودم، دوست داشتم وقتی روی صحنه می‌روم، مرا

---

۱. Mugg، به معنی احمق و ساده لوح است.ــم.

لودویک کستیگ‌لوین[1] صدا بزنند. اما بالاخره نام چارلز کارت‌رایت (که در انگلیسی کلمات آن تقریباً هماهنگ هستند) را انتخاب کردم.

ـ اسم واقعی‌ات چارلز است؟

ـ بله، پدرخوانده و مادرخوانده‌ام این اسم را روی من گذاشته‌اند.

بعد، کمی مکث کرد و گفت:

ـ چرا به من فقط نمی‌گویی «چارلز»؟ چرا لقب «سِر» آن را نمی‌اندازی؟

ـ بعداً ممکن است این کار را بکنم!

ـ دیروز این کار را کردی، همان موقع که ... فکر کردی ... من مردم.

اگ سعی کرد زیاد این موضوع را جدّی نگیرد و فقط گفت:

ـ آه، آن موقع را می‌گی؟

سِر چارلز فوراً ادامه داد:

ـ راستی می‌خواستم چیزی بگویم، اگ. این موضوع قتل و این جور چیزها دیگر به نظرم زیاد جالب نمی‌رسد. مخصوصاً امروز به نظرم رسیده همه‌اش خواب و خیال است. به جای فکر کردن به این مسائل می‌خواستم از یک ... یک چیزی خاطرجمع شوم. می‌دانی، من کمی خرافاتی هستم و فکر می‌کردم موفقیت در حل یک مسئله منجر به موفقیت در حل مسئلهٔ دیگری خواهد شد. اما نه، این حرفها را فراموش کن، دارم بیخودی طفره می‌روم. لازم به گفتن این چیزها نیست، پس یکراست می‌روم سر اصل مطلب: بگو ببینم اگ، من یا مندرز؟ کدام یک از ما؟ همین الآن می‌خواهم بدانم. دیروز که به نظرم رسید «من».

اگ گفت:

ـ درست به نظرت رسیده.

سِر چارلز فریاد زد:

ـ اوه، تو فرشته‌ای، دختر.

---

1. Ludovic Castiglione

ــ چارلز، چارلز. بیخود به خودت وعده نده. تو نمی‌توانی مرا در این گورستان ببوسی.

ــ من تو را هر جا که دلم بخواهد می‌بوسم.

در راه بازگشت به لندن، اگ رو به سِر چارلز کرد و گفت:

ــ اینجا هم چیزی دستگیرمان نشد.

ــ اشتباه می‌کنی، ما به باارزشترین چیزی که می‌خواستیم دست پیدا کردیم. کشف انگیزهٔ قتل یک پیرمرد روحانی یا یک پزشک چه اهمیتی برای من دارد. فقط تویی که برای من اهمیت داری. در ضمن، من سی سال از تو مسن‌تر هستم. مطمئنی که این موضوع برایت مهم نیست؟

اگ آهسته بازوی او را نیشگون گرفت و گفت:

ــ احمق نباش ... نمی‌دانم دیگران چه کار کرده‌اند ... چیزی فهمیده‌اند یا نه؟

سِر چارلز گفت:

ــ آن قدر بروند تا بفهمند. کی جلویشان را گرفته؟

ــ چارلز، تو قبلاً خیلی به این موضوع علاقه‌مند بودی. پس چی شد؟

سِر چارلز که دیگر نمی‌خواست نقش یک کارآگاه بزرگ را بازی کند، گفت:

ــ خوب، تا حالا دوست داشتم این کار را دنبال کنم. حالا واگذارش می‌کنم به آن آقای سیبیلو؛ برود هرکاری دلش می‌خواهد بکند.

اگ پرسید:

ــ به نظر تو، او واقعاً می‌داند چه کسی این دو نفر را به قتل رسانده؟ خودش می‌گفت که می‌داند.

سِر چارلز جواب داد:

ــ احتمالاً کوچکترین اطلاعی ندارد، اما سعی می‌کند طوری وِجههٔ خود را حفظ کند.

اگ ساکت شد. سِر چارلز پرسید:

ــ راجع به چی فکر می‌کنی، عزیزم؟

ــ راجع به خانم میلری. آن شب رفتارش یک‌جوری بود. تا روزنامهٔ مربوط به نبش قبر را خرید، به من گفت که نمی‌داند چه‌کار کند.

سِرچارلز خندید و گفت:

ــ او همیشه می‌داند چه‌کار کند.

اگ با ناراحتی گفت:

ــ کمی جدّی‌تر باش، چارلز.

ــ اگ عزیزم، ناراحتی خانم میلری چه ربطی به من دارد؟ من فقط به تو و خودم فکر می‌کنم.

وقتی به لندن رسیدند، برای صرف چای به آپارتمان سِرچارلز رفتند. خانم میلری فوراً جلو آمد و گفت:

ــ یک تلگراف دارید، سِرچارلز.

سِرچارلز تلگراف را گرفت و با خوشحالی گفت:

ــ خانم میلری، من و اگ لیتون گور قرار است بزودی با هم ازدواج کنیم.

خانم میلری چند لحظه فکر کرد و گفت:

ــ چه خوب! مطمئنم که خوشبخت خواهید شد.

آهنگ صدای خانم میلری طور عجیبی بود. اگ متوجه این موضوع شد، اما قبل از آنکه بتواند راجع به آن فکر کند، سِرچارلز کارت‌رایت رو به او کرد و هیجان‌زده گفت:

ــ اگ ببین ساترویت چی نوشته.

و تلگراف را توی دستش گذاشت. اگ نگاهی به آن انداخت و بسیار تعجب کرد.

۱۳

خانم دو راش‌بریجر

هرکول پوآرو و آقای ساترویت قبل از سوار شدن به قطار و حرکت به سوی لندن، مختصری با خانم لیندون[1]، منشی مرحوم سِربارتولومیو استرنج صحبت کردند. خانم لیندون خیلی مشتاق بود به آنها کمک کند و هر اطلاعی داشته باشد، در اختیارشان بگذارد. اما چیزی برای گفتن نداشت. نام خانم دو راش‌بریجر فقط در پروندهٔ پزشکی این خانم دیده می‌شد و سِربارتولومیو هیچ جا از او جز در مورد مسائل پزشکی حرفی نزده بود.

بعد، عازم لندن شدند و حدود ساعت دوازده به بیمارستان رسیدند. خانم پیشخدمتی که در را برایشان باز کرد، خیلی غمگین و ناراحت به نظر می‌رسید. آقای ساترویت سراغ سرپرستار بیمارستان را گرفت. پیشخدمت با تردید گفت:

ـ نمی‌دانم امروز می‌تواند شما را ببیند یا نه.

آقای ساترویت کارتی از جیبش درآورد، چند کلمه‌ای روی آن نوشت و گفت:

ـ لطفاً این را به او بدهید.

آنها به اتاق انتظار کوچکی راهنمایی شدند. حدود پنج دقیقهٔ بعد سرپرستار در را باز کرد و وارد شد. او هم بسیار ناراحت به نظر می‌رسید.

---

1. Lyndon

آقای ساترویت از جا بلند شد و گفت:

ـ فکر می‌کنم به‌خاطر دارید من و سِرچارلز بعد از فوت سِربارتولومیو اینجا آمدیم؟

ـ بله، البته؛ آقای ساترویت و سِرچارلز دربارهٔ خانم دو راش‌بریجر بیچاره پرسید. چطور شد که دوباره آمدید؟

ساترویت گفت:

ـ اجازه بدهید آقای پوآرو را معرفی کنم.

پوآرو به نشانهٔ احترام سرش را پایین آورد و سرپرستار با یک حالت گیجی جواب او را داد و در ادامه گفت:

ـ من نمی‌دانم چطور تلگرافی که می‌گویید، به دستتان رسید. تعجب می‌کنم، چون کمی مرموز به نظر می‌رسد. فکر نمی‌کنم این چیزها اصلاً ربطی به سِربارتولومیو و اتفاقی که برایش افتاد، داشته باشد. حتماً یک مرد دیوانه این اطراف هست و دست به این کارها می‌زند. من چیز دیگری نمی‌توانم بگویم. بیخود نبود که پلیسها ناگهان به اینجا ریختند. خیلی وحشتناک بود.

ساترویت پرسید:

ـ پلیسها؟!

ـ بله، از ساعت ده به اینجا آمده بودند.

پوآرو پرسید:

ـ پلیسها؟

ساترویت گفت:

ـ شاید حالا بتوانیم خانم دو راش‌بریجر را ببینیم. چون خودش از ما خواسته ...

سرپرستار وسط حرف او پرید و گفت:

ـ آقای ساترویت، به نظر می‌رسد از هیچ چیز خبر ندارید!

پوآرو با ناراحتی پرسید:

ـ از چه چیزی؟

ــ از خانم دو راش‌بریجر بیچاره، او مرده.

پوآرو گفت:

ــ حالا فهمیدم. بله، بله درست است، درست است. باید حدس می‌زدم...

اما دنبالهٔ حرف خود را نگرفت و در عوض پرسید:

ــ چطور این اتفاق افتاد؟

ــ به طرز خیلی‌خیلی مرموزی. یک جعبه شکلات با پست برایش فرستاده بودند. از نوع شکلاتهای الکل‌دار. یکی از آنها را خورد ... فکر می‌کنم خیلی مزهٔ بدی داشت. اما دیگر دیر شده بود، نتوانست کاری بکند. از گلویش پایین رفته بود. شاید هم نمی‌خواست آن را تف کند.

پوآرو گفت:

ــ بله، اگر ناگهان یک چیز مایع از گلو پایین برود، دیگر نمی‌شود کاری کرد.

ــ بعد، صدا زد و کمک خواست. یکی از پرستارها بلافاصله خودش را به او رساند. اما کاری از دست ما ساخته نبود. او تقریباً بعد از دو دقیقه فوت کرد. دکتر بیمارستان با پلیس تماس گرفت. آنها آمدند و شکلاتها را آزمایش کردند. شکلاتهای داخل جعبه همه سمّی بود. اما ردیفهای زیر دست‌نخورده و سالم بودند.

ــ مادهٔ سمّی چه بود؟

ــ حدس می‌زدند نیکوتین باشد.

پوآرو گفت:

ــ بله، باز هم نیکوتین. واقعاً عجیب است.

ساترویت گفت:

ــ ما خیلی دیر مراجعه کردیم و دیگر نمی‌توانیم بفهمیم می‌خواسته چه موضوعی را به ما بگوید، مگر اینکه به یک نفر دیگر هم گفته باشد.

بعد، با قیافه‌ای استفهام‌آمیز به سرپرستار نگاه کرد.

پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

ـ نه، چیزی به کسی نگفته. بعداً خواهی فهمید.
ساترویت گفت:
ـ بهتر است از پرستارها بپرسیم.
پوآرو با لحنی تردیدآمیز گفت:
ـ هرکاری دوست داری، بکن.
آقای ساترویت رو به سرپرستار کرد و او فوراً دنبال پرستار روز و شب خانم دو راش‌بریجر فرستاد، اما هیچ‌کدام نتوانستند اطلاعات بیشتری در اختیارشان بگذارند. فقط گفتند که خانم دو راش‌بریجر هرگز از اتفاقی که برای سِربارتولومیو افتاده بود، حرفی نزد و حتی از تلگرافی که راجع به آن صحبت می‌کنید، چیزی نگفت.
آنها به تقاضای پوآرو به اتاق زن متوفی رفتند. اتفاقاً کارآگاه کراس‌فیلد هم آنجا سرگرم انجام کارهایی بود. آقای ساترویت او را به پوآرو معرفی کرد.
بعد به طرف تخت مرحوم خانم دو راش‌بریجر رفتند. او زنی حدوداً چهل‌ساله با موهای مشکی و صورتی رنگ‌پریده بود. هنوز آثار رنجی که هنگام مرگ تحمل کرده بود، در قیافه‌اش دیده می‌شد. آقای ساترویت آهسته گفت:
ـ زن بیچاره ...
بعد نگاهی به هرکول پوآرو انداخت. در چهرهٔ مرد کوچک‌اندام بلژیکی حالت بخصوصی دیده می‌شد، حالتی که ساترویت از دیدن آن به خود لرزید ... و پس از چند لحظه گفت:
ـ یک نفر از اینکه این خانم می‌خواست با ما صحبت کند، خبر داشت و او را کشت تا نتواند حرفی بزند ...
پوآرو با سر حرف او را تأیید کرد و گفت:
ـ بله، باید همین‌طور باشد.
ساترویت گفت:
ـ او را به قتل رساندند تا نتواند از اطلاعاتش به ما خبر دهد.

پوآرو گفت:

ـ یا از بی‌اطلاعی‌اش به ما خبر دهد ... خوب، حالا نباید بگذاریم وقتمان تلف شود. خیلی کارهای دیگر داریم که باید انجام دهیم و نباید اجازه دهیم قتل دیگری اتفاق بیفتد.

ساترویت با کنجکاوی پرسید:

ـ آیا این چیزها با عقیدهٔ شما دربارهٔ هویت قاتل مطابقت دارد؟

ـ بله دارد ... در ضمن، به این نتیجه رسیدم که قاتل خیلی‌خیلی خطرناکتر از آن است که ما فکر می‌کردیم. باید خیلی مواظب باشیم.

سربازرس کراس‌فیلد به دنبال پوآرو و آقای ساترویت از اتاق بیرون آمد. آنها موضوع تلگراف را برایش تعریف کردند. با تحقیقاتی که انجام گرفت، معلوم شد تلگراف از پستخانهٔ ناحیهٔ ملفورت اَبی توسط یک پسر کم‌سن و سال فرستاده شده است. خانم جوانی که در پستخانه مسئول انجام این جور کارها بود، این موضوع را که دربارهٔ مرگ سِربارتولومیو و مایهٔ تعجب زیادش شده بود، خوب به یاد داشت.

پوآرو و آقای ساترویت پس از صرف ناهار با سربازرس و ارسال یک تلگراف برای سِرچارلز به تحقیقات خود ادامه دادند.

بالاخره ساعت شش بعدازظهر پسرکی که گفته می‌شد تلگراف را ارسال کرده، پیدا کردند. او برایشان تعریف کرد: «مردی که لباس ژنده‌ای به تن داشت، در پارک مرا دید و گفت که، این تلگراف را زنی که ظاهراً دیوانه به نظر می‌رسید، به همراه دو شیلینگ و شش پنی به او داد و چون می‌ترسید به طور ناخواسته درگیر ماجرای مضحکی شود، پول و تلگراف را به من داد و گفت شش پنی را برای خودم نگه دارم و با بقیهٔ پول تلگراف را ارسال کنم و من هم این کار را کردم.»

قرار شد برای پیدا کردن مرد ژنده‌پوش هرچه زودتر اقداماتی صورت گیرد و چون کار دیگری نبود، پوآرو و آقای ساترویت با قطار به لندن حرکت کردند.

ساعت نزدیک به دوازده بود که به شهر رسیدند و فقط توانستند

سِر چارلز را ببینند، چون اگ به خانهٔ خودشان نزد مادرش رفته بود. آنگاه هر سه به بحث و بررسی وضعیت موجود پرداختند. پوآرو گفت:

ــ دوستان من، گوش کنید. ما برای حل این مشکل فقط یک راه داریم. می‌دانید چیست؟ سلولهای خاکستری مغزمان را به کار بیندازیم. از این طرف و آن طرف دویدن و این و آن را دیدن چیزی عایدمان نخواهد شد. حتی اگر تمام انگلستان را هم زیر پا بگذاریم، بی‌فایده است و ما را به جایی نمی‌رساند ... حقیقت را باید از داخل جستجو کرد.

سِر چارلز کمی با تردید به او نگاه کرد و گفت:

ــ خوب، پس راه‌حل چیست و ما باید چه‌کار کنیم؟

ــ باید فکر کنیم. من می‌خواهم فکر کنم و از شما هم می‌خواهم به مدت بیست و چهار ساعت فقط فکر کنید.

سِر چارلز تبسمی کرد و گفت:

ــ یعنی شما با فکر کردن می‌توانید بفهمید آن زن می‌خواسته چه موضوعی را به ما بگوید؟

ــ بله، فکر می‌کنم بتوانم.

سِر چارلز گفت:

ــ من که فکر نمی‌کنم این‌طوری به نتیجه برسیم. با وجود این، شما هرکاری که فکر می‌کنید درست است انجام بدهید. در اینکه شما در این کارها از من کارآمدتر هستید، شکی نیست. اما من خسته شده‌ام و دیگر نمی‌خواهم ادامه دهم. یک کارهایی برای خودم دارم که باید بروم آنها را انجام بدهم.

شاید انتظار داشت دلیل آن را جویا شوند. اما اگر چنین فکری کرده بود، فوراً به اشتباه خود پی برد. چون گرچه آقای ساترویت از تصمیم او یکه خورد، اما حرفی نزد و پوآرو هم عمیقاً به فکر فرورفته بود و انگار اصلاً چیزی نشنیده است. سِر چارلز در ادامه گفت:

ــ خوب، پس من مرخصم. فقط یک چیزی، کمی راجع به ... خانم ویلز نگرانم.

ـ برای چه؟
ـ معلوم نیست کجا رفته.
پوآرو کمی به او خیره شد و گفت:
ـ چطور معلوم نیست کجا رفته؟ لابد به یک نفر گفته.
سِر چارلز گفت:
ـ نه، کسی خبری از او ندارد. من داشتم به این موضوع فکر می‌کردم که تلگراف شما رسید ... اگر یادتان باشد، چند روز پیش به شما گفتم این خانم یک چیزهایی می‌داند، اما نمی‌خواهد به ما بگوید. امروز فکر کردم شاید بتوانم از زیر زبانش چیزهایی بیرون بکشم. به خانه‌اش رفتم. حدود ساعت نُه بود. به من گفتند صبح زود از خانه بیرون رفته ... انگار به لندن رفته. خودش این طور گفته. امروز بعدازظهر یک تلگراف برای خانواده‌اش فرستاده و اظهار داشته نگرانش نباشند، چون تا یکی دو روز دیگر به خانه برمی‌گردد.
ـ نگرانش بودند؟
ـ بله، کمی نگرانش بودند، چون هیچ وسیله‌ای هم با خودش نبرده.
پوآرو زیرلب گفت:
ـ چطور؟ خیلی عجیب است.
سِر چارلز گفت:
ـ بله عجیب است ... نمی‌دانم چرا، اما من خیلی ناراحتم.
پوآرو گفت:
ـ من به او هشدار دادم. به همه هشدار دادم. یادتان هست که گفتم هرکس هرچه می‌داند، همین الآن بگوید.
سِر چارلز گفت:
ـ بله، بله یادم هست. پس شما فکر می‌کنید او هم ...؟
پوآرو گفت:
ـ من برای خودم یک فکرهایی می‌کنم. اما ترجیح می‌دهم فعلاً چیزی نگویم.

سِر چارلز گفت:

ـ اول خدمتکار ایلیس و حالا هم این خانم. ایلیس کجاست؟ چرا پلیس تا حالا او را پیدا نکرده؟ باورکردنی نیست.

پوآرو جواب داد:

ـ پلیس جایی را که باید جستجو کند تا جسدش را پیدا کند، جستجو نکرده.

ـ پس شما هم مثل اگ فکر می‌کنید ایلیس مرده؟

ـ ایلیس را دیگر کسی زنده نخواهد دید.

سِر چارلز با ناراحتی فریاد زد:

ـ این دیگر چه وضعی است؟ من دارم دیوانه می‌شوم. هیچ معلوم نیست اینجا چه خبر است.

ـ نه، نه؛ همه چیز درست همان‌طوری است که باید باشد.

سِر چارلز به او خیره شد و پرسید:

ـ به نظر شما این‌طور است؟

پوآرو گفت:

ـ بله، حتماً. می‌دانید که مغز من درست و خیلی منظم و مرتب کار می‌کند.

ـ نمی‌دانم منظورتان چیست.

آقای ساترویت هم با تعجب به کارآگاه کوچک‌اندام خیره شده بود.

سِر چارلز با دلخوری پرسید:

ـ مگر مغز من چطور کار می‌کند؟

ـ مثل مغز بازیگرها. خلاق، مبتکر و احساساتی. ولی این آقای ساترویت مثل تماشاگرها فکر می‌کند و بیشتر به شخصیت افراد توجه دارد و در مجموع آدم ملایمی است. اما مغز من به طور عادی کار می‌کند. یعنی به هر چیز همان‌طور که هست، نگاه می‌کنم. احساساتی عمل نمی‌کنم و به حقیقت هر چیز توجه دارم.

سِر چارلز گفت:

ـ پس ما فعلاً کاری به این موضوع نداریم.
پوآرو گفت:
ـ بله، اما فقط برای بیست و چهار ساعت.
ـ شب بخیر و موفق باشید.
در راه، سِر چارلز به ساترویت گفت:
ـ این یارو خیلی به خودش می‌نازد.
ساترویت تبسمی کرد و گفت:
ـ پس تو از این ناراحتی! راستی منظورت چی بود که گفتی من کارهایی برای خودم دارم که باید بروم انجام دهم؟
حالت قیافهٔ سِر چارلز فوراً تغییر کرد و مثل کسی که کارِ بدی کرده باشد، با کمی دستپاچگی گفت:
ـ در حقیقت، من ... ـ خوب، من و اگ ...
ساترویت گفت:
ـ خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم و از ته دل به تو تبریک می‌گویم.
ـ البته من سنّم خیلی از او بیشتر است.
ـ اگ به این موضوع اهمیت نمی‌دهد ... و مهم هم همین است.
ـ متشکرم ساترویت. من تا حالا فکر می‌کردم او به مندرز علاقه دارد.
آقای ساترویت با لحنی آرام گفت:
ـ من نمی‌دانم چی باعث شده بود که تو این طور فکر کنی!
سِر چارلز با لحنی جدّی گفت:
ـ به هر حال، او ...

۱۴

خانم میلری

بیست و چهار ساعتی که پوآرو قرار گذاشته بود خودش با خودش تنها باشد، هنوز به پایان نرسیده بود.

صبح روز بعد، حدود ساعت بیست دقیقه به یازده اگ بی‌خبر وارد اتاق او شد و با کمال تعجب کارآگاه بزرگ را دید که مثل بچه‌ها مشغول خانه‌سازی با ورقهای بازی است.

اگ از دیدن این صحنه چنان تعجب کرد و قیافهٔ تحقیرآمیزی به خود گرفت که پوآرو چاره‌ای ندید، جز اینکه علت آن را توضیح دهد و بدین ترتیب از خودش دفاع کند.

ــ مادموازل، فکر نکن من سر پیری بچه شده‌ام و دارم خودم را با این ورقها سرگرم می‌کنم. نه، من این کار را می‌کنم، چون خانه‌سازی با این ورقها خیلی مفید است و مغز آدم را به کار می‌اندازد. من از خیلی قبل، یعنی از زمان بچگی این کار را می‌کنم. امروز صبح زود رفتم و یک بسته از این ورقها خریدم و آوردم. متأسفانه ورقهای واقعی نیستند، با وجود این، به درد کارِ من می‌خورند.

اگ با دقت به خانه‌ای که پوآرو روی میز ساخته بود، نگاه کرد و با خنده گفت:

ــ ببینید چی به شما فروخته‌اند! اینها ورقهای «خانوادهٔ خوشبخت» هستند، نه آن ورقهایی که شما می‌خواستید.

پوآرو پرسید:

ــ ورقهای چی؟

ـ ورقهای «خانوادهٔ خوشبخت». این ورقها را در کودکستانها به بچه‌ها می‌دهند تا با آنها بازی کنند و سرشان گرم شود.

اگ چند تا از ورقها را برداشت و با علاقه به نوشته‌ها و عکسهای روی آن نگاه کرد. روی یکی از آنها نوشته بود: آقای بان[1]، پسر آقای ژان. روی یکی دیگر نوشته بود: خانم ماگ دختر آقای لاگ. اگ تا آن را خواند، با خنده گفت:

ـ فکر می‌کنم این یکی من باشم.

ـ چرا فکر می‌کنی آن عکس مسخره تو هستی، مادموازل؟

اگ گفت:

ـ به‌خاطر اسمش.

اگ قدری به قیافهٔ شگفت‌زدهٔ کارآگاه خیره شد و با خنده، جریانی را که سِرچارلز دربارهٔ این اسم گفته بود، برایش تعریف کرد. وقتی تمام شد، پوآرو گفت:

ـ پس دیشب منظور سِرچارلز این بود. من نمی‌دانستم. باید یک اصطلاح باشد، این‌طور نیست؟ مثلاً می‌گویند، شما یک ماگ [احمق] هستی ... معلوم است که باید این اسم را عوض کنی، چون دوست نداری تو را خانم ماگ خطاب کنند.

اگ خندید و گفت:

ـ بله. برای من آرزوی خوشبختی کنید، آقای پوآرو.

پوآرو گفت:

ـ من واقعاً دوست دارم تو خوشبخت شوی، مادموازل. نه‌اینکه فقط برای مدت کوتاهی، بلکه برای یک عمر. خوشبختی‌ای که بر پایهٔ محکمی بنا شده باشد.

اگ گفت:

ـ به چارلز می‌گویم که شما او را «پایهٔ محکمی» می‌دانید. خوب،

---

1. Bun

نمی‌پرسید من چرا به اینجا آمدم؟ راستش به‌خاطر آن بریدهٔ روزنامه‌ای که از کیف پول مندرز بیرون افتاده، خیلی ناراحتم. منظورم آن تکه‌کاغذی است که خانم ویلز از زمین برداشته و به او داده. به نظر من، وقتی مندرز می‌گوید به‌خاطر نمی‌آورد آن را در کیفش گذاشته باشد، یا کاملاً دروغ می‌گوید یا اینکه اصلاً آن تکه کاغذ در کیفش نبوده. ببینید، وقتی مندرز کیفش را بیرون می‌آورد، یک تکه کاغذ که معلوم نیست چی بوده و کجا بوده، به زمین می‌افتد. آن خانم آن را برمی‌دارد و وانمود می‌کند مربوط به نیکوتین بوده.

پوآرو پرسید:

ــ چرا خانم ویلز باید چنین کاری بکند، مادموازل؟

ــ چون می‌خواست از شرّ آن راحت شود. از کجا معلوم؟ ممکن است خودش آن را به زمین انداخته، بعد برداشته و به دست اولیور داده باشد.

ــ شما فکر می‌کنید آن خانم قاتل است؟

ــ بله.

ــ انگیزه‌اش چه بوده؟

ــ این چیزها را از من نپرسید، چون بی‌فایده است. من فقط می‌توانم بگویم خانم ویلز دیوانه است. چیز دیگری به نظرم نمی‌رسد. آدمهای باهوش تا اندازه‌ای دیوانه هم هستند. در حقیقت، من هیچ انگیزه‌ای در هیچ جای این ماجرا نمی‌بینم.

پوآرو گفت:

ــ بله، مشکل همین جاست. البته من نباید از تو بخواهم دنبال انگیزه باشی. بلکه این من هستم که باید دائم از خودم بپرسم: انگیزهٔ قتل بابینگتون چه بوده و هروقت پاسخ آن را بدهم، قضیه حل است.

اگ شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

ــ فکر نمی‌کنید فقط دیوانگی بوده.

ــ نه، مادموازل. دیوانگی به آن معنی که تو فکر می‌کنی، نبوده. حتماً دلیلی داشته که باید آن دلیل را پیدا کنم.

اگ گفت:

ـ خوب، پس خداحافظ. ببخشید اگر مزاحمتان شدم. باید عجله کنم. همین الآن یادم آمد که قرار است با چارلز به تماشای تمرین آخر نمایشنامهٔ سگ کوچکی که خندید برویم. همان نمایشنامه‌ای که خانم ساتکلیف قرار است در آن بازی کند. خانم ویلز آن را نوشته. اولین قسمت آن فرداشب به نمایش درمی‌آید.

پوآرو فریاد زد:

ـ ای وای!

ـ چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ـ بله، اتفاقی افتاده. فکری به نظرم رسید، یک فکر بِکر! چه عالی شد. تا حالا کور بودم ... کور!

اگ شگفت‌زده به او خیره شد.

پوآرو که انگار متوجه رفتار غیرعادی خود شده باشد، سعی کرد خود را کنترل کند. به همین دلیل، روی شانهٔ اگ زد و گفت:

ـ حتماً فکر کردی من دیوانه شده‌ام و اصلاً حواسم به تو نبوده. نه، همهٔ حرفهایت را شنیدم. حالا برو نمایش سگ کوچکی که خندید را تماشا کن. گفتی که خانم ساتکلیف در آن بازی می‌کند؟ خوب، برو و حرفهایی را هم که زدم، نشنیده بگیر.

اگ با حالتی مردد خداحافظی کرد و رفت.

وقتی پوآرو تنها شد، شروع به قدم زدن و بالا و پایین رفتن در اتاق کرد. هیجان‌زده به نظر می‌رسید و از برق چشمهایش معلوم بود خیلی خوشحال است. او با خود گفت: «بالاخره فهمیدم موضوع چیست و از روی آن، می‌توانم همه چیز را بفهمم. واقعاً که انگیزهٔ عجیبی است! تا حالا به چنین موردی برخورد نکرده بودم. با وجود این، منطقی به نظر می‌رسد. اگر شرایط فراهم باشد، ممکن است اتفاق بیفتد. اما به هر حال، فوق‌العاده عجیب است.»

بعد، به کنار میز رفت و با یک حرکت سریع دست، خانهٔ کاغذی‌اش

را که روی آن ساخته بود خراب کرد، روی کف اتاق ریخت و با خود گفت: «دیگر به ورقهای "خانوادهٔ خوشبخت" نیازی نیست. مشکل حل شد. حالا باید عمل کرد.»

او بلافاصله پالتویش را پوشید، کلاهش را برداشت و با عجله از پله‌ها پایین رفت. نگهبان ساختمان یک تاکسی برایش خبر کرد. او هم فوراً سوار شد و نشانی آپارتمان سِرچارلز را داد.

همین که تاکسی جلوی در آپارتمان ترمز کرد، فوراً کرایهٔ آن را داد و بسرعت وارد ساختمان شد. آسانسور به طبقهٔ بالا رفته بود. معطل نشد و با عجله از پله‌ها بالا رفت. همین که به طبقهٔ دوم رسید، درِ آپارتمان سِرچارلز باز شد و خانم میلری از آن بیرون آمد. او کمی به پوآرو خیره شد و گفت:

ــ شما؟!

ــ بله، من.

ــ متأسفانه سِرچارلز اینجا نیست. همراه خانم لیتون گوز به تئاتر پایپون رفته.

ــ من با سِرچارلز کاری ندارم. فکر می‌کنم عصایم را قبلاً اینجا جا گذاشته‌ام و آمدم آن را ببرم.

ــ خوب فهمیدم، می‌توانید به تمپل بگویید برایتان پیدایش کند. متأسفانه من عجله دارم و باید بروم. می‌خواهم با قطار به کنت، پیش مادرم بروم.

ــ بله، متوجه شدم. بفرمایید مادموازل، من مزاحمتان نمی‌شوم.

بعد، کنار ایستاد تا خانم میلری با کیف‌دستی‌اش بسرعت از پله‌ها پایین برود.

بعد از رفتن خانم میلری، پوآرو کمی فکر کرد و انگار فراموش کرده باشد برای چه کاری آمده، به جای رفتن به طرف بالا بلافاصله برگشت و دوباره با عجله از پله‌ها پایین رفت. جلوی درِ ورودی ساختمان، خانم میلری را دید که سوار بر یک تاکسی از آنجا دور می‌شد. در همان لحظه

یک تاکسی کنار خیابان آهسته به او نزدیک شد. بلافاصله دست بلند کرد و به محض اینکه تاکسی توقف کرد، سوار شد، و دستور داد تاکسی جلویی را تعقیب کند و از اینکه تاکسی اول به طرف شمال پیچید و بالاخره در ایستگاه راه‌آهن پدینگتون توقف کرد، هیچ تعجب نکرد. گرچه معمولاً کسی برای رفتن به کنت از ایستگاه پدینگتون استفاده نمی‌کند.

پوآرو به باجهٔ بلیت‌فروشی مراجعه کرد و یک بلیت درجه یک به مقصد لوماوس خرید. پنج دقیقه بیشتر به حرکت قطار نمانده بود. هوا خیلی سرد بود. پوآرو یقهٔ پالتویش را تا زیر گوشهایش بالا زد و در گوشهٔ یک واگن درجه یک ایستاد.

قطار ساعت پنج به لوماوس رسید. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. پوآرو کمی عقبتر ایستاد و صدای خانم میلری را شنید که با یکی از باربرها به گرمی سلام و احوالپرسی می‌کرد. باربر گفت:

ـ انتظار نداشتم شما را اینجا ببینم. سِر چارلز هم می‌آید؟

ـ نه، من بی‌خبر آمدم. و صبح زود برمی‌گردم. آمدم چیزهایی را با خودم ببرم و نمی‌خواهم تاکسی بگیرم. خودم پیاده از راه میانبر بالا می‌روم.

هوا کاملاً تاریک شده بود. خانم میلری با چابکی از کوره‌راه مارپیچ بالا می‌رفت و هرکول پوآرو به فاصلهٔ نسبتاً زیادی پشت سرش در حرکت بود و سعی می‌کرد دیده نشود. خانم میلری به کراوز نست رسید، یک کلید از کیفش بیرون آورد، درِ کوچک کنار درِ اصلی را باز کرد و وارد شد. بعد، در را به حال نیمه‌باز گذاشت و رفت. یکی‌دو دقیقهٔ بعد در حالی برگشت که یک کلید زنگ‌زده و یک چراغ‌قوه در دست داشت. پوآرو از پشت بوته‌ای به او نگاه می‌کرد.

خانم میلری خانه را دور زد و از جادهٔ باریک و ناهموار پشت ساختمان که پوشیده از علف بود، به طرف بالا حرکت کرد. هرکول پوآرو هم تعقیبش می‌کرد. خانم میلری به یک برج سنگی رسید. از این

برجها در کنار خط ساحلی زیاد دیده می‌شود که البته مورد مذکور وضع زیاد خوبی نداشت و تقریباً به صورت مخروبه درآمده بود. درِ ورودی آن چوبی و نسبتاً بزرگ بود و پشت پنجرهٔ کثیف و رنگ‌ورورفتهٔ آن یک پرده به چشم می‌خورد.

خانم میلری کلید زنگ‌زده‌ای را که در دست داشت، در سوراخ قفل گرداند. در با صدای ناله‌مانندی حول محور خود گردید و باز شد. خانم میلری چراغ‌قوه را روشن کرد و وارد شد.

پوآرو قدمهای بلندتری برداشت و بی‌سر و صدا به دنبال او وارد شد. خانم میلری نور چراغ‌قوه را به ترتیب روی چند شیشهٔ آزمایشگاهی، یک چراغ گازسوز و چند وسیلهٔ مختلف دیگر انداخت. بعد، یک میلهٔ آهنی برداشت و به طرف شیشه‌های آزمایشگاهی رفت. اما همین که دستش را بالا برد تا میله را روی یکی از آنها بزند، ناگهان یک نفر از پشت مچ دستش را گرفت.

خانم میلری آهی کشید و تا صورتش را برگرداند و به عقب نگاه کرد، چشمش در چشمان پوآرو افتاد. کارآگاه گفت:

ــ نباید این کار را بکنید مادموازل. آن شیشه یک مدرک است.

۱۵

پایان بازی

هرکول پوآرو روی یک صندلی بزرگ نشسته بود. چراغهای روی دیوار همه خاموش بودند و فقط یک چراغ حباب‌دار روشن بود که نور آن مستقیماً به شخصی می‌تابید که روی صندلی نشسته بود. انگار رازی در کار بود که کارآگاه خودش به‌تنهایی در روشنایی قرار داشت و سه نفر دیگری که مخاطبش بودند، سِر چارلز، آقای ساترویت و اگ لیتون گور در تاریکی نشسته بودند.

صدای هرکول پوآرو رؤیایی و خیال‌انگیز به نظر می‌رسید. گویی طرفهای صحبتش آنهایی نبودند که مقابلش نشسته بودند، بلکه در فضا و در عالم بالا بودند.

ـ هدف من از تشکیل این جلسه در اینجا بازسازی صحنهٔ جنایت است. برای رسیدن به این هدف لازم است یک واقعیت را کنار واقعیت دیگری قرار دهیم، درست همان‌طور که برای ساختن یک خانهٔ کاغذی یک ورق را کنار ورق دیگری قرار می‌دهیم. حالا اگر این واقعیتها با هم تطبیق نکنند ـ مثل موقعی که ورقها درست چیده نشده‌اند و خانهٔ کاغذی ما خراب می‌شود ـ ما هم از این کار نتیجه‌ای نخواهیم گرفت و در آن صورت لازم می‌شود طرح دیگری را دنبال کنیم.

همان‌طور که چند روز پیش هم گفتم، سه نوع طرز تفکر بین مردم وجود دارد. اول، طرز تفکر دراماتیک است که صاحب آن مغزی خلاق دارد و به عملی بودن هر چیز فکر می‌کند. دیگری، طرز تفکر رمانتیک است که شخص معمولاً در کارها و تصمیمات خود احساساتی عمل

می‌کند و کمتر به حقایق توجه دارد و بالاخره، طرز تفکر معمولی است که احساسات در آن دخالت ندارد و تنها به حقایق توجه می‌شود. صاحب چنین طرز تفکری، وقتی مقابل یک تابلوی نقاشی قرار می‌گیرد، مسحور دریای آبی و درختان خوش آب و رنگ آن نمی‌شود، بلکه همهٔ توجهش به پارچهٔ سیاه رنگ‌شدهٔ پشت آن است.

کارآگاه ادامه داد:

ـ حالا با توجه به آنچه گفتیم، به مسئلهٔ قتل استفن بابینگتون که در ماه اوت گذشته اتفاق افتاد، می‌پردازیم. آن شب، سِر چارلز، فرضیهٔ قتل استفن بابینگتون را عنوان کرد و از همان ابتدا عقیده داشت که پیرمرد بیچاره به قتل رسیده است. اما من حرفش را نپذیرفتم. چون: الف، به قتل رساندن مردی با خصوصیات بابینگتون به نظرم غیرمحتمل می‌رسید. ب، فکر نمی‌کردم تحت شرایطی که آن شب بر مجلس مهمانی حکمفرما بود، بتوان شخص بخصوصی را مسموم کرد.

اما حالا به این نتیجه رسیده‌ام که حق با سِر چارلز بود و من اشتباه می‌کردم. چون از یک زاویهٔ کاملاً غلط به این قضیه نگاه می‌کردم. همین بیست و چهار ساعت قبل بود که ناگهان همه چیز دستگیرم شد و توانستم زاویهٔ دیدم را اصلاح کنم. حالا از این زاویه، قتل استفن بابینگتون، هم منطقی و هم ممکن به نظر می‌رسد.

اما فعلاً این موضوع را کنار می‌گذاریم. چون لازم می‌دانم اول شما را در جریان اقداماتی که بتدریج انجام داده‌ام و راهی که در این راستا رفته‌ام، بگذارم. مرگ استفن بابینگتون که من آن را اولین پردهٔ این داستان غم‌انگیز می‌دانم، با خروج ما از کراوز نست در پرده‌ای از ابهام قرار گرفت و تقریباً فراموش شد.

پردهٔ دوم این ماجرا در مونت کارلو، درست موقعی آغاز شد که آقای ساترویت موضوع مرگ سِر بارتولومیو را در روزنامه به من نشان داد. من با دیدن آن بلافاصله پی بردم که فرضیهٔ سِر چارلز دربارهٔ قتل بابینگتون درست است و من اشتباه کرده بودم. بدین معنی که اولاً،

بابینگتون و سِربارتولومیو هر دو به قتل رسیده‌اند. در ثانی، هر دو قتل قسمتی از یک جنایت بود که بعداً با وقوع قتل سوم ــ قتل خانم دو راش‌بریجر ــ زنجیرهٔ آن کامل شد. خوب، حالا اگر بخواهیم این مسئله را دنبال کنیم و به نتیجه برسیم، به فرضیه‌ای نیاز داریم که این سه قتل را به هم ربط دهد. به عبارت دیگر، این سه قتل توسط یک نفر انجام گرفته و انجام آن هم تنها به سود همان یک نفر بوده است.

علت اینکه این مسئله تا حالا پیچیده به نظر می‌رسید، این بود که مرگ سِربارتولومیو بعد از مرگ استفن بابینگتون اتفاق افتاده بود. از بررسی این قتلها بدون در نظر گرفتن زمان و مکان وقوعشان، می‌توان نتیجه گرفت که به احتمال قوی از نظر قاتل، مرگ سِربارتولومیو در درجهٔ اول اهمیت بوده و آن دو نفر دیگر به دلیل ارتباطشان با سِربارتولومیو جان خود را از دست داده‌اند. به هر حال، یک جنایت همان‌طور که قبلاً هم گفتم، هرگز آن‌طور که من و شما دلمان می‌خواهد، اتفاق نمی‌افتد. در این جریان، اول استفن بابینگتون و بعد سِربارتولومیو به قتل رسید. از این رو، به نظر می‌رسید قتل دوم لزوماً با توجه به قتل اول اتفاق افتاده و در نتیجه لازم است قبل از هر کار، انگیزهٔ قتل بابینگتون کشف شود.

راستش من اول فکر می‌کردم به احتمال خیلی زیاد اشتباهی رخ داده و مرتباً از خودم می‌پرسیدم: «آیا ممکن است قاتل در نظر داشته سِربارتولومیو را از بین ببرد، اما برحسب اتفاق، کشیش بابینگتون مسموم شده و از بین رفته است؟» اما بعداً فهمیدم این حدس درست نیست و مجبور شدم آن را کنار بگذارم. چون هرکس حتی اگر کمی سِربارتولومیو را می‌شناخت، می‌دانست او علاقه‌ای به کوکتل نداشت و هیچ‌وقت لب به آن نمی‌زد.

بعد، فرضیهٔ دیگری به ذهنم رسید: «آیا ممکن است استفن بابینگتون به جای یک نفر دیگر از مهمانها در مهمانی اول مسموم شده باشد؟» اما هرچه فکر کردم، دلیلی برای آن پیدا نکردم و این فرضیه هم به نظرم

درست نیامد. به همین جهت، دوباره مجبور شدم به عمدی بودن قتل بابینگتون فکر کنم و در این مورد هیچ شکی هم به دل راه ندهم. اما فوراً آن را رد کردم و در دل گفتم: «چنین چیزی به هیچ‌وجه قابل قبول نیست.»

آقایان، همیشه باید یک مسئله را با استفاده از ساده‌ترین و واضح‌ترین فرضیه‌ها مورد بررسی قرار داد. با این حساب اگر فرض کنیم استفن بابینگتون را با استفاده از کوکتل مسموم کرده باشند، باید از خودمان بپرسیم چه کسی این فرصت را داشته که کوکتل او را به سم آغشته کند؟ در جواب این سؤال باید گفت که تنها دو نفر چنین فرصتی را داشته‌اند: سِر چارلز کارت‌رایت و خدمتکار سر میز، تمپل. یعنی دو نفری که در درست کردن و توزیع نوشیدنی، بین مهمانها دخالت داشته‌اند. اما بعد به خودم گفتم که گرچه هرکدام از این دو نفر امکان این را داشته‌اند که در یکی از لیوانها سم بریزند، اما هیچ‌کدام این امکان را نداشته‌اند آن لیوان بخصوص را به دست استفن بابینگتون بدهند. البته تمپل ممکن بود با زرنگی طوری لیوانهای داخل سینی را جلوی مهمانها نگه دارد و تعارف کند که آخرین لیوان نوشیدنی به بابینگتون برسد (این کار ساده نیست، اما غیرممکن هم نیست). سِر چارلز هم می‌توانسته لیوان مسموم را با دست بردارد و به بابینگتون بدهد. اما همه می‌دانیم هیچ‌کدام از این کارها نشده است. در نتیجه، به نظر می‌رسد آن لیوان مرگ‌آور به طور اتفاقی، کاملاً اتفاقی در اختیار استفن بابینگتون قرار گرفته است.

در مهمانی کراوز نست، سِر چارلز کارت‌رایت و تمپل نوشیدنی‌ها را آماده و توزیع می‌کردند، اما آیا هیچ‌کدام از این دو نفر در مهمانی ملفورت اَبی هم بودند؟ نه، نبودند. خوب، در این مهمانی چه کسی بهترین فرصت را برای مسموم کردن لیوان نوشیدنی سِر بارتولومیو داشته؟ سرخدمتکار فراری، ایلیس و همکارش خدمتکار سر میز. البته در این مهمانی احتمال اینکه یک نفر دیگر نیز دست به چنین کاری زده

باشد، وجود دارد. چون هرکس که آنجا بوده، این فرصت را داشته که دزدکی وارد اتاق ناهارخوری شود و مقداری نیکوتین در نوشیدنی سِربارتولومیو بریزد. البته خطرناک بوده، اما غیرممکن نبوده است.

آن روز که من به کراوز نست آمدم، شما یک صورت از اشخاصی که هم در مهمانی کراوز نست و هم در مهمانی ملفورت اَبی حضور داشتند، تهیه کرده بودید. من اسم چهار نفری که بالای فهرست نوشته شده بود، سروان داکرز و خانمش، خانم ساتکلیف و خانم ویلز را خط زدم. چون هیچ‌کدام از آنها اطلاع نداشتند که بعداً در مهمانی آن شب با بابینگتون روبه‌رو خواهند شد. زیرا چنین امکانی برایشان وجود نداشته است.

استفاده از نیکوتین به عنوان مادهٔ سمّی حاکی از این حقیقت است که قاتل برای کاری که قصد انجام آن را داشته، خیلی دقیق و به طور حساب‌شده طرح‌ریزی کرده و بعد، بدون اینکه عجله کند، با وسواس و دقت زیاد نقشهٔ خود را به مورد اجرا گذاشته است. نام سه نفر دیگر نیز در آن صورت به چشم می‌خورد: لیدی لیتون گور، اگ لیتون گور و آقای اولیور مندرز. این سه نفر هم ممکن است دست به این کار زده باشند، گرچه احتمالش زیاد نیست. چرا؟ به این دلیل که از مردم محلی و ساکن آنجا هستند. هیچ بعید نیست که انگیزه‌ای برای از بین بردن استفن بابینگتون داشته‌اند و به همین دلیل شب مهمانی را برای به اجرا گذاشتن نقشهٔ خود انتخاب کرده‌اند.

از طرفی، من هیچ دلیل و مدرکی مبنی بر اینکه یکی از آنها مرتکب این جنایت شده باشد، به دست نیاوردم.

فکر می‌کنم آقای ساترویت هم همین نظر را دارد، البته او بیشتر به اولیور مندرز ظنین بود. به عقیدهٔ من هم مندرز بیش از دیگران مقصر به نظر می‌رسد. مثلاً آن شب در کراوز نست اعصابش خیلی به هم ریخته بود و هیچ تعادل روحی نداشت. به طوری که عملاً با آقای بابینگتون به مشاجره پرداخت یا بهتر بگوییم، آشکارا نسبت به او ابراز دشمنی کرد. به طور کلی، باید گفت که او به دلیل مشکلات خاص خودش به همه

کس و همه چیز بدبین است و نوعی احساس حقارت دارد که عامل بسیار مهمی برای دست زدن به جرم و جنایت به حساب می‌آید. بعد آن طرز ورود و حضور عجیب و غریبش به ملفورت اَبی و داستان تقریباً باورنکردنی نامه‌ای که گفته سِربارتولومیو به او نوشته و بالاخره بریدهٔ روزنامهٔ مربوط به مسمومیت با نیکوتین که از جیبش افتاده و خانم ویلز آن را دیده است.

بنابراین، می‌توانیم بگوییم اولیور مندرز کسی است که باید نامش بالای صورت اسامی آن هفت نفر مظنون دیگر نوشته شود.

اما دوستان من، یک چیز دیگر هم به نظرم رسیده که بد نیست شما هم بدانید: موضوعی که در این جریان کاملاً واضح و منطقی به نظر می‌رسد و هر آدم عاقلی هم قبول دارد، این است که کسی که دست به این جنایات زده، در محل وقوع هر دو جنایت حضور داشته است. یعنی قطعاً یکی از آن هفت نفری است که اسمشان در آن صورت قرار گرفته. اما بعد، به این نتیجه رسیدم آن چیزی که من فکر می‌کردم، «کاملاً واضح و منطقی» است، ظاهراً «واضح و منطقی» بوده و من متوجه ساختگی بودن آن نشده‌ام. در واقع، جنایتکاری که ما به دنبالش هستیم، آن‌قدر باهوش است که توانسته با طرح نقشه‌ای بسیار ماهرانه و دقیق فکر مرا منحرف کند. چون بخوبی پیش‌بینی کرده بود که اگر اسمش در چنین فهرستی نوشته شود، لزوماً مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. از این رو، قاتل چه زن و چه مرد، ترتیبی می‌دهد که نامش جزو آن فهرست نباشد.

به عبارت دیگر، قاتل استفن بابینگتون و سِربارتولومیو در هر دو صحنهٔ قتل حضور داشته، اما ظاهراً این طور نیست.

چه کسانی در محل وقوع جنایت اول حضور داشته‌اند و در دومی حضور نداشته‌اند؟ سِرچارلز کارت‌رایت، آقای ساترویت، خانم میلری و خانم بابینگتون.

آیا ممکن است یکی از این چهار نفر به شکلی غیرمعمول در حادثهٔ

دوم حاضر شده باشد؟ سِر چارلز و آقای ساترویت در جنوب فرانسه بوده‌اند، خانم میلری در لندن و خانم بابینگتون در لوماوس. ظاهراً از این چهار نفر فقط می‌توان به خانم میلری و خانم بابینگتون شک کرد. اما آیا ممکن است خانم میلری آن شب در مهمانی ملفورت اَبی حاضر شده و کسی او را نشناخته باشد؟ خانم میلری قیافهٔ خیلی مشخصی دارد. نه می‌توان آن را به آسانی تغییر داد و نه به آسانی فراموش کرد. بنابراین، فکر کردم غیرممکن است این خانم در ملفورت اَبی به صورت ناشناس حاضر شده باشد و کسی او را نشناخته باشد. در مورد خانم بابینگتون هم همین‌طور.

پس، با این حساب دو نفر دیگر مانند: آقای ساترویت و سِر چارلز کارت‌رایت. آیا ممکن است یکی از این دو نفر در مهمانی ملفورت اَبی حاضر شده بودند، اما کسی او را نشناخته باشد. در مورد آقای ساترویت فقط احتمال دارد؛ اما در مورد سِر چارلز کارت‌رایت موضوع کاملاً فرق می‌کند. چون او یک بازیگر است و بازیگرها هم عادت دارند نقش بازی کنند. با خود فکر کردم مثلاً ممکن است چه نقشی بازی کرده باشد؟

ناگهان به یاد آبدارچی ایلیس افتادم. مردی بسیار مرموز که دو هفته قبل از حادثه معلوم نیست از کجا پیدا شد و بعد هم ناگهان غیبش زد و هنوز در هیچ جا، هیچ اثری از او به دست نیامده است. چرا ایلیس این‌قدر در کارش موفق بود؟ چون چنین آدمی اصلاً وجود نداشت. ایلیس از مقداری خمیر، رنگ و روغن و بازی هنرمندانهٔ یک نفر شکل گرفته بود. ایلیس واقعیت نداشت.

چطور چنین چیزی ممکن است؟ چون پیشخدمت‌ها همه در ملفورت اَبی سِر چارلز را می‌شناختند و می‌دانستند از دوستان صمیمی سِر بارتولومیو استرنج است. من خیلی خوب توانستم از آنها حرف بکشم. اما هیچ‌کدام چیزی در مورد او نمی‌دانستند و نگفتند. به هر حال، نقش یک آبدارچی را بازی کردن هیچ خطری برای سِر چارلز به وجود

نمی‌آورد. اگر پیشخدمت‌ها او را می‌شناختند که هیچ، این موضوع یک شوخی تلقی می‌گردید و همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شد. ولی اگر با گذشت دو هفته سوءظن کسی جلب نمی‌شد و کسی او را نمی‌شناخت، وضعیت دلخواهی که انتظارش را می‌کشید، به وجود آمده بود و همه چیز می‌توانست بر وفق مرادش پیش برود. به علاوه، من حرفهایی را که پیشخدمت‌ها راجع به ایلیس گفته بودند، خوب به یاد داشتم: «او واقعاً آدم موقّر و باشخصیتی بود. کاملاً مشخص بود در خانواده‌های بزرگی خدمت کرده و با اشخاص مهمی سروکار داشته است. در ضمن، از چند رسوایی جالب نیز خبر داشت.» بله، او خوب توانسته بود خود را در قالب آدمی با این صفات درآورد و برایش کار مشکلی هم نبوده. اما سرپیشخدمت آلیس به نکتهٔ جالبی اشاره کرد و گفت: «طرز کارش با آبدارچی‌هایی که من قبلاً دیده بودم، فرق داشت.» این بدان معنی است که او از نظر اشخاصی که در آنجا حاضر بودند، آدم موقّر و باشخصیتی بوده، اما آبدارچی خوبی نبوده. به همین جهت، بلافاصله فهمیدم حدسم در این‌باره که ایلیس همان سِرچارلز بوده، درست است.

اما موضوع سِربارتولومیو هم هست. مشکل بتوان گفت سِرچارلز او را هم فریب داده است. به نظر من، سِربارتولومیو حتماً از جریان این آرتیست‌بازی خبر داشته. آیا دلیلی هم برای این فرضیه هست؟ بله، دوست باهوش و زرنگ ما، آقای ساترویت در اوایلی که ما تحقیقاتمان را شروع کرده بودیم، حرف خوبی زد: «طرز رفتار سِربارتولومیو با آبدارچی‌اش خیلی خودمانی بود. حتی با او شوخی می‌کرد.» تا آن روز سابقه نداشت او با یکی از خدمتکارانش چنین رفتاری بکند. «تو آبدارچی واقعاً ماهری هستی، یک آبدارچی درجه یک، ایلیس. درست نمی‌گویم؟» بله، این طرز رفتار دکتر با یک آبدارچی کاملاً غیرعادی و بی‌سابقه بوده. اما اگر بدانیم آبدارچی سِرچارلز بوده، دیگر این جریان یک چیز غیرعادی و بی‌سابقه به نظر نمی‌رسد.

بدون شک، سِربارتولومیو با چنین عقیده‌ای به این جریان نگاه می‌کرده و تصورش از بازی سِرچارلز در نقش یک خدمتکار، یک شوخی هنرمندانه و نشان دادن میزان استادی دوستش در تغییر قیافه بوده است. در ضمن، ممکن است بین خودشان نوعی شرط‌بندی نیز کرده بودند و در پایان نیز به احتمال زیاد، قرار بر این بوده که موضوع توسط سِربارتولومیو برملا شود و به عنوان نوعی شوخی اغراق‌آمیز مایهٔ شگفتی مهمانان گردد. صحبت سِربارتولومیو از برملا شدن یک جریان شگفت‌انگیز در پایان مهمانی و نیز خوش‌خلقی بیش از حد و رفتار غیرمعمولی‌اش با ایلیس به همین دلیل بوده است. از طرفی، اگر اتفاقاً همان شب اول یکی از مهمانها سِرچارلز را سر میز می‌شناخت، تمام این ماجرا به عنوان یک شوخی تلقی می‌گردید و اصلاً مسئلهٔ غیرقابل جبرانی پیش نمی‌آمد. اما این‌طور نشد و هیچ‌کس به سرخدمتکار میانسالی که با سبیلی تاب‌داده، چشمانی مشکی و پشتی نسبتاً خمیده جلوی چشم همه مشغول خدمت بود و علامتی ظاهراً مادرزادی روی مچ دستش داشت، شک نکرد. سِرچارلز آن علامت را عمداً برای اینکه بعدها به عنوان عاملی مشخص جهت شناسایی و پیدا کردن ایلیس مورد استفاده قرار گیرد، روی دستش نقش کرده بود که اتفاقاً به علت بی‌توجهی اشخاص در تمام مدت آن چهارده روز بجز خانم ویلز هیچ‌کس آن را ندید. بله، خانم ویلز با طبیعت ذاتاً کنجکاوش آن را دیده بود. بعداً راجع به این خانم هم صحبت می‌کنیم.

ـ بعد چه اتفاقی افتاد؟

ـ سِربارتولومیو مرد. اما این بار مرگ به عوامل طبیعی نسبت داده نشد. پلیس هم طبق معمول آمد، از ایلیس و دیگران بازجویی کرد و رفت. بعد، ایلیس همان شب از راه مخفی خارج شد، دوباره به شکل و قیافهٔ همیشگی‌اش درآمد و دو روز بعد، در میان باغهای مونت کارلو مشغول پرسه زدن شد. در واقع، داشت خود را آماده می‌کرد تا از شنیدن خبر مرگ دوستش یکه بخورد و اظهار شگفتی کند.

آنچه تا الآن برایتان گفتم، چیزی جز یک فرضیه نبود و هیچ دلیل واقعاً قانع‌کننده‌ای هم برای آن وجود ندارد. با وجود این، شواهد موجود بخوبی آن را تأیید می‌کنند و در خانه‌ای کاغذی که بدین ترتیب من ساخته‌ام، ورقها به شکل صحیح و درست، آن‌طور که باید، کنار هم قرار گرفته‌اند. در ضمن، ممکن است در مورد نامه‌هایی که برای دریافت حق‌السکوت در اتاق ایلیس پیدا شد هم سؤالاتی پیش بیاید که جوابش این است: سِرچارلز آن نامه‌ها را پیدا کرد، پس حتماً خودش هم آنها را آنجا گذاشته بود.

و اما راجع به نامه‌ای که مندرز می‌گوید از سِربارتولومیو دریافت کرده تا آن تصادف ساختگی را به وجود آورد، باید گفت برای سِر چارلز هیچ چیز ساده‌تر از این نبوده که از قول سِربارتولومیو چنین نامه‌ای را به مندرز بنویسد و برایش ارسال کند. کاش مندرز آن نامه را از بین نبرده بود. در مورد بریدهٔ روزنامه هم سِرچارلز در نقش ایلیس موقع تحویل گرفتن یا تحویل دادن لباس مندرز آن‌قدر فرصت داشته که آن را در کیف پول و یا یکی از جیبهای لباس او قرار دهد.

و دربارهٔ قربانی سوم، خانم دو راش‌بریجر. اسم این خانم برای اولین بار چه وقت به گوش ما خورد؟ درست بعد از آنکه سِربارتولومیو در برابر قیافهٔ شگفت‌زدهٔ اشخاص حاضر در مهمانی با شوخی و خنده به تعریف از ایلیس پرداخت و او را یک آبدارچی واقعاً ماهر و باسلیقه معرفی کرد. چون سِربارتولومیو از این اخلاقها نداشت و هرگز با یک آبدارچی این‌قدر خودمانی حرف نمی‌زد. بعداً سِرچارلز برای اینکه به هر قیمتی شده، توجه دیگران را از طرز رفتار آن شب سِربارتولومیو با خدمتکار به چیز دیگری معطوف کند، فوراً از فرصتی که پیش آمد استفاده کرد و پرسید: «آن نامه چه بود که ایلیس آورد؟» که در جواب پاسخ شنید؛ دربارهٔ یک خانم ... یکی از بیماران دکتر بود. سِرچارلز دوباره برای اینکه نظرها از خدمتکار ایلیس دور و به این خانم ناشناس معطوف شود، بی‌درنگ به آسایشگاه مسلولین رفت، از سرپرستار سراغ

خانم دو راش‌بریجر را گرفت و تمام هوش و هنر خود را به کار برد تا او را به عنوان یک عامل اصلی و مهم جهت حل مسائلی که پیش آمده بود، به دیگران بشناساند.

حالا ببینم خانم ویلز چه نقشی در این ماجرای غم‌انگیز بازی کرده است. این خانم از آن آدمهایی است که هرگز نمی‌توانند نظر دیگران را به خود جلب کنند. نه زیبایی دارد، نه هوش چندانی و نه حتی نسبت به دیگران مهر و محبتی از خود نشان می‌دهد. اما تا دلتان بخواهد، کنجکاو و فضول است و در همه حال، حواسش به همه چیز و همه کس هست و برای اینکه از دنیا انتقام بگیرد، از نوک قلمش استفاده می‌کند و خیلی هنرمندانه می‌تواند هر شخصیتی را روی کاغذ خلق کند. البته من نمی‌دانم آیا او چیزی غیرعادی از خدمتکار دیده بود یا نه، اما به جرئت می‌توانم بگویم او تنها کسی بود که به خدمتکار توجه داشت و این‌طور که پیشخدمت می‌گفت، روز بعد از وقوع حادثه همین کنجکاوی سیری‌ناپذیر وادارش کرده بود به هر طرف سرک بکشد و هر سوراخ و سنبه‌ای را بگردد. اول به اتاق خانوادهٔ داکرز رفت، از آنجا بیرون آمد، وارد اتاق پیشخدمت‌ها شد و خلاصه از این‌جور کارها. خوب، حتماً این خانم قصد داشته ببیند آیا می‌تواند به یک چیز که توجه هیچ‌کس را جلب نکرده، پی ببرد یا نه. او تنها کسی بود که سبب شد سِرچارلز نگران شود و به فکر چاره‌ای بیفتد. به همین جهت، سِرچارلز این‌قدر مشتاق بود سراغ این خانم برود و با او صحبت کند. او بعد از مصاحبه با خانم ویلز تا اندازه‌ای خیالش راحت شد و مخصوصاً از اینکه خانم ویلز توانسته بود علامت روی مچ دستش را ببیند، آشکارا خوشحال بود. ولی بعد، وضع عوض شد. فکر نمی‌کنم تا آن لحظه خانم ویلز توانسته بود ایلیس را به سِرچارلز ربط دهد. به نظر من فقط توانسته بود شباهتهایی از یک نفر را در ایلیس ببیند. اما نمی‌دانست چه کسی. در ضمن، آن شب وقتی سِرچارلز بشقابهای غذا را به این خانم می‌داد، او بیشتر به دستهایش توجه داشت، نه به صورتش.

بله، او در مجلس مهمانی متوجه نشد ایلیس همان سِر چارلز است. اما وقتی آن روز سِر چارلز داشت با او صحبت می‌کرد، ناگهان شستش خبردار شد و پی به این موضوع برد. به همین دلیل بود که از سِر چارلز خواست وانمود کند که دارد یک بشقاب سبزی به او می‌دهد. البته او این تقاضا را به این منظور نکرد که ببیند آیا آن خال ظاهراً مادرزادی در دست چپ سِر چارلز است یا دست راست. او در واقع قصد داشت طرز حرکت دستهایش را بررسی کند و این کار را هم کرد و بلافاصله فهمید. بله، درست حدس زده بود، طرز نگه داشتن دستهایش درست به همان شکلی بود که خدمتکار ایلیس آن شب نگه می‌داشت.

بدین ترتیب، خانم ویلز به این راز پنهان پی برد. اما او زن فوق‌العاده‌ای است و دوست دارد این چیزها را برای خودش نگه دارد. به علاوه، مطمئن نبود سِر چارلز مرتکب جنایت شده و دوستش را به قتل رسانده باشد. قبول داشت که او خود را به قیافهٔ خدمتکار درآورده، اما این بدان معنی نبود که لزوماً مرتکب قتل هم شده باشد. خیلی وقتها یک آدم بی‌گناه سکوت اختیار می‌کند، چون فکر می‌کند اگر حرفی بزند، ممکن است خودش هم به دردسر بیفتد.

به همین دلیل، خانم ویلز چیزی از این موضوع به کسی نگفت و لذت هم می‌برد. اما سِر چارلز نگران بود و آن رضایت شیطنت‌آمیزی که هنگام ترک خانه در قیافهٔ خانم ویلز دیده بود، ناراحتش می‌کرد و آرام و قرار را از او گرفته بود. دائم با خود می‌گفت: «این زن از چیزی خبر دارد. اما چه چیزی؟ ممکن است مربوط به من باشد؟» هرچه فکر می‌کرد، نمی‌توانست بفهمد. فقط احساس می‌کرد باید دربارهٔ ایلیس باشد. «اول آقای ساترویت، حالا هم این خانم. هیچ راهی وجود ندارد باید توجه همه از این جریان حیاتی به چیزی دیگر معطوف و متمرکز گردد.» با خود فکر کرد و بلافاصله نقشه‌ای کشید، نقشهٔ ساده و تهوّرآمیزی که به نظر خودش به اندازهٔ کافی اسرارآمیز بود.

او برای به اجرا گذاشتن نقشه‌اش ظاهراً همان روزی را انتخاب کرد

که من مهمانی دادم. او خیلی زود از مجلس مهمانی خارج شد، به یورکشایر رفت، فوراً یک دست لباس ژنده پوشید و آن تلگراف را به پسربچه‌ای داد که قبلاً صحبتش شد تا برایش ارسال کند. بعد با عجله به شهر برگشت و بموقع، نقشی را که من در نمایش کوچکم برایش در نظر گرفته بودم، جلوی چشم همه اجرا کرد. در ضمن، یک کار دیگر هم انجام داد. یک بسته شکلات خرید و برای زنی که هرگز ندیده بود و هیچ چیز درباره او نمی‌دانست، پست کرد.

می‌دانید آن شب چه اتفاقی افتاد؟ من از ناراحتی‌ای که سِر چارلز احساس می‌کرد، فوراً به این نتیجه رسیدم که خانم ویلز نسبت به او ظنین است. وقتی سِر چارلز نمایش «صحنهٔ مرگ» را بازی می‌کرد، من چشمم به خانم ویلز بود و دیدم که خیلی تعجب کرده است. بلافاصله فهمیدم خانم ویلز فکر می‌کند سِر چارلز حتماً مرتکب قتل شده است. اما وقتی دید او هم مانند آن دو نفر دیگر ناگهان مسموم شد و از پا درآمد، به این نتیجه رسید که اشتباه کرده و حدسش درست نبوده است.

خوب، اگر خانم ویلز به سِر چارلز سوءظن داشته، پس باید در معرض خطر جدّی باشد و کسی که دوبار مرتکب قتل شده، باز هم دست به این کار خواهد زد. به همین دلیل بود که در پایان مهمانی آن اخطار خیلی جدّی را دادم و اصرار کردم هرکس هرچه می‌داند، همین الآن مرا در جریان بگذارد، اما کسی توجه نکرد. با وجود این، آن شب با خانم ویلز تلفنی تماس گرفتم و در مورد خطری که فکر می‌کردم تهدیدش می‌کند، به او هشدار دادم. خانم ویلز صبح روز بعد به طور ناگهانی خانه‌اش را ترک کرد و فعلاً اینجا در این مهمانخانه زندگی می‌کند. و چون شب بعد سِر چارلز پس از مراجعت از گیلینگ بلافاصله برای دیدن خانم ویلز به توتینگ رفته بود، فهمیدم حدسم کاملاً درست بوده است. البته با هشداری که من به خانم ویلز دادم، موفق به دیدن او نشد. چون مرغ از قفس پریده بود.

از طرفی، سِر چارلز فکر می‌کرد نقشه‌اش کاملاً گرفته و اصلاً اشکالی

پیش نخواهد آمد. به خیال خودش من باور کرده بودم که خانم دوراش بریجر می‌خواسته مطالب مهمی را به ما بگوید، اما قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، جان خود را از دست داده است. واقعاً چقدر جالب! چقدر شبیه به داستانهای کارآگاهی، نمایشهای تئاتری و فیلمهای سینمایی است.

اما من، هرکول پوآرو، فریب نخوردم. آقای ساترویت گفت: «آن خانم کشته شد، برای اینکه نتواند حرفی بزند.» من هم در جواب حرفش را تصدیق کردم. بعد او پرسید: «یعنی آن خانم کشته شد، چون اطلاعاتی داشت و چیزهایی می‌دانست که می‌خواست در اختیار ما بگذارد؟» من گفتم: «و یا به‌خاطر اطلاعاتی که نداشت و چیزهایی که نمی‌دانست، این بلا سرش آمد.» فکر می‌کنم او از این حرف تعجب کرده و گیج شده بود. اما بعد باید فهمیده باشد منظورم چه بوده. خانم دوراش بریجر کشته شد، چون چیزی نداشت که به ما بگوید. چون هیچ ارتباطی با این قتلها نداشت و اگر بنا بود با مردنش نظر دیگران را به خود جلب کند، پس باید این‌طور بمیرد. باید این‌طور بمیرد تا نقشهٔ سِر چارلز موفقیت‌آمیز باشد و بدین ترتیب، خانم دو راش‌بریجر، یک خارجی بی‌آزار، بدون اینکه کوچکترین گناهی مرتکب شده باشد به قتل رسید.

از طرفی، سِر چارلز در انجام نقشه‌های ظاهراً دقیق و بی‌عیب و نقصش مرتکب اشتباه واقعاً باورنکردنی و بزرگی شد، یک اشتباه بچگانه. تلگرافی که از طرف خانم دو راش‌بریجر فرستاده بود، برای من به آدرس مهمانخانهٔ ریتس بود. این در حالی بود که خانم دوراش بریجر هیچ اطلاعی از ارتباط من با این جریانها نداشت. هیچ‌کس در آن قسمت از دنیا از چنین چیزی خبر نداشت. برای همین است که می‌گویم مرتکب اشتباه واقعاً باورنکردنی و بچگانه‌ای شد.

تا اینجا من به هویت قاتل پی برده بودم. اما هنوز انگیزهٔ قتل بابینگتون برایم روشن نشده بود. باز هم فکر کردم و باز هم خیلی

واضح‌تر از همیشه به نظرم رسید مرگ سِربارتولومیو هدف اولیه و اصلی قاتل بوده است. راستی، سِرچارلز چه دلیلی برای از بین بردن دوستش داشته؟ آیا می‌توانستم حدس بزنم؟ بله، بالاخره توانستم.

سِرچارلز آه عمیقی کشید، از جا بلند شد و آهسته به طرف دیگر اتاق رفت. کنار بخاری ایستاد و در حالی که دستهایش را روی آن گرفته بود و گرم می‌کرد، نگاهی به پوآرو انداخت. نگاهش، به نظر ساترویت، مانند نگاه تحقیرآمیز یک متهم بی‌گناه به وکیل موذی و رندی بود که موفق شده بود اتهام بزرگی را به او بچسباند. نگاه اشراف‌زاده‌ای مغرور و خودپسند به رعیتی حقیر و زیردست بود. بعد از چند لحظه گفت:

ـ تو از قوهٔ تخیل خیلی خوبی برخورداری پوآرو. اما چیزهایی که گفتی، ارزش این را ندارند که آدم به خودش زحمت بدهد و بگوید حتی یک کلمه‌اش هم درست نیست. نمی‌دانم چطور یک نفر می‌تواند این قدر گستاخ باشد که بدون هیچ‌گونه دلیل و مدرکی یک رشته دروغ سرهم کند و به هرکس که دلش می‌خواهد، نسبت دهد. خوب ادامه بده. دلم می‌خواهد بدانم انگیزهٔ من برای از بین بردن مردی که او را از زمان بچگی می‌شناختم، چه بوده؟

هرکول پوآرو، همان رعیت حقیر، نگاهی به اشراف‌زادهٔ بزرگ انداخت و خیلی جدّی گفت:

ـ سِرچارلز، ما ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: «همهٔ فتنه‌ها زیر سر زنها و به‌خاطر زنها به وجود می‌آید.[1]» روی همین اصل بود که من انگیزه‌ای را که به دنبالش بودم، پیدا کردم. وقتی من رفتار شما را با اگ لیتون گور دیدم، به نظرم رسید خیلی دلباختهٔ او هستید، آن‌قدر که عاشق میانسالی چون شما برای رسیدن به وصال معشوقهٔ جوان و زیبایی چون اگ لیتون گور از هیچ عملی فروگذار نخواهد کرد.

او هم شما را به عنوان یک قهرمان، دوست داشت و می‌پرستید، به

1. Cherchez la Femme

طوری که فقط کافی بود لب باز کنید و او را در آغوش خودتان ببینید. خوب، پس چرا تا حالا این کار را نکرده‌ای؟ علتش چیست؟

ــ لابد یک مانعی وجود دارد. اما چه مانعی؟ این مانع فقط یک چیز می‌تواند باشد و آن اینکه قبلاً ازدواج کرده و دارای همسر باشید. اما هرگز صحبتی از اینکه متأهل باشید، نبوده و همه شما را به عنوان یک مرد مجرد می‌شناسند. خوب، پس این اتفاق باید سالها پیش، وقتی خیلی جوان بودید، افتاده باشد. یعنی قبل از آنکه به عنوان یک بازیگر برجسته شهرت پیدا کنید.

حالا ببینیم وضعیت شما و همسرتان ممکن است به چه صورتی باشد. اگر زنده است، چرا کسی از او خبر ندارد؟ شاید فعلاً از هم جدا زندگی می‌کنید تا پس از مدت معینی طلاق بگیرید. ممکن هم است که همسرتان کاتولیک باشد یا مایل نباشد طلاق بگیرد. جدا از هم زندگی می‌کنید، ولی به هر حال متأهل هستید.

اما دادگاه در دو مورد اجازهٔ طلاق نمی‌دهد: یا همسر شخص به حبس ابد محکوم شده و در زندان به سر می‌برد، یا ناراحتی روانی داشته باشد و در تیمارستان از او نگهداری شود. اگر هرکدام از این دو مورد زمانی برای شما پیش آمده باشد که خیلی جوان بودید، ممکن است احدی از این جریان خبر نداشته باشد و همه فکر کنند که شما مجرد هستید.

خوب، در چنین وضعی شما از مدتها قبل بدون اینکه چیزی به اگ لیتون گور بگویید، می‌توانستید با او ازدواج کنید. اما اگر فرض کنیم یک نفر از این موضوع خبر داشت، یک نفر که دوست صمیمی شما بوده و یک عمر همدیگر را می‌شناختید، مثلاً سِربارتولومیو، در این صورت وضعیت چگونه بوده؟ بله، او دوست شما بود و احتمال داشت در خیلی موارد با شما همدردی کند یا از اینکه یک زندگی غیرعادی دارید، حتی دلش برایتان بسوزد یا روابط نامشروع شما را با زنهای دیگر نادیده بگیرد. اما او ضمن اینکه پزشک برجسته‌ای بود، انسان بسیار خوبی هم بود و هرگز حاضر نبود ببیند شما درحالی‌که متأهل

هستید خودتان را مجرد معرفی کنید و با یک دختر جوان از همه جا بی‌خبر پیوند زناشویی ببندید. بنابراین، قبل از ازدواج با خانم لیتون گور لازم بود سِر بارتولومیو استرنج از سرِ راه برداشته شود ...

سِر چارلز خندید و گفت:

ــ و نیز آن کشیش بیچاره بابینگتون، هان؟ یعنی او هم از این چیزها خبر داشت؟

پوآرو گفت:

ــ من اول این‌طور فکر می‌کردم. اما بعد به این نتیجه رسیدم که دلیلی برای اثبات آن وجود ندارد. به علاوه، مشکلی که اول به آن اشاره کردم، سر جای خودش بود. یعنی حتی اگر شما نیکوتین را در لیوان کوکتل ریخته بودید، نمی‌توانستید مطمئن باشید حتماً به دست شخص بخصوصی برسد که مورد نظر شماست، مثلاً بابینگتون. این موضوع برایم بسیار مبهم بود تا اینکه خانم لیتون گور ضمن صحبت اتفاقاً یک جمله از دهانش پرید و این مشکل برایم حل شد: «آن نوشیدنی سمّی مخصوصاً برای استفن بابینگتون در نظر گرفته نشده بود. بلکه از اشخاص حاضر در آنجا هرکس آن را می‌نوشید، فرق نمی‌کرد.» البته بجز سه نفر. خانم لیتون گور که شما مواظب بودید حتماً نوشیدنی سالم به دستش برسد، خودتان و سِر بارتولومیو استرنج که می‌دانستید هرگز کوکتل نمی‌نوشد.

آقای ساترویت فریاد زد:

ــ این چه حرفی است؟ همین‌طوری که نمی‌شود به یک نفر تهمت زد. چه دلیلی دارید؟

پوآرو رو به او کرد و با لحنی پیروزمندانه گفت:

ــ بله، یک نکتهٔ واقعاً عجیب در این جریان وجود دارد. خیلی عجیب. من تا حالا به چنین موردی برنخورده بودم. آنچه برای استفن بابینگتون پیش آمد، نه چیزی کمتر و نه چیزی بیشتر از یک تمرین برای قتل بود.

ــ چی؟

پوآرو گفت:

ــ سِر چارلز یک بازیگر تئاتر است و بنابر عادت همیشگی و شغلی خود تصمیم گرفته پیش از به اجرا گذاشتن نقشهٔ اصلی‌اش یک بار آن را عملاً روی یک نفر تمرین کند و چون ضمن انجام آن، هرکس جان خود را از دست می‌داد، ربطی به او پیدا نمی‌کرد و سودی هم برایش نداشت، طبیعتاً کسی هم به او سوءظن نمی‌برد. به علاوه، می‌دانست هیچ راهی برای اینکه کسی بتواند ثابت کند منظورش از بین بردن شخص بخصوصی بوده، وجود ندارد. به این ترتیب، تمرین «قتل» بخوبی انجام شد. قرعه به نام بابینگتون بخت‌برگشته رقم خورد و هیچ‌کس حتی به فکرش هم نرسید که ممکن است جنایتی اتفاق افتاده باشد، چه برسد به اینکه به کسی سوءظن ببرند. حالا این سِر چارلز بود که لازم می‌دید به دیگران اصرار کند چنین سوءظنی داشته باشند. از طرفی، از اینکه ما حرفش را جدّی نمی‌گرفتیم، خوشحال بود و باطناً احساس رضایت می‌کرد و از آنجایی که عوض کردن لیوانها را هم بدون اینکه توجه کسی را جلب کند، عملاً انجام داده بود، بلافاصله به این نتیجه رسید که می‌تواند نقشهٔ اصلی خود را در موقع مناسب و با اطمینان خاطر اجرا کند. اما همان طور که اطلاع دارید، مسیر این جریانات کمی تغییر کرد. در حادثهٔ دوم یک دکتر حضور داشت و بلافاصله اعلام کرد که مرگ در اثر مسمومیت اتفاق افتاده است. حالا به نفع سِر چارلز بود که روی حادثه‌ای که برای بابینگتون اتفاق افتاده بود، تأکید کند و وانمود نماید مرگ سِر بارتولومیو به حادثهٔ قتل بابینگتون ربط داشته و با توجه به آن اتفاق افتاده است. توجه همه باید به انگیزهٔ قتل بابینگتون معطوف می‌شد تا کسی به فکر انگیزهٔ قتل سِر بارتولومیو نیفتد.

اما سِر چارلز یک چیز را نادیده گرفته بود و آن توجه دقیق و کنجکاوانهٔ خانم میلری به همه چیز و همه کس بود. این خانم از چند وقت پیش پی برده بود سِر چارلز گاهی خود را با آزمایش روی مواد شیمیایی موجود در برج واقع در باغ قدیمی سرگرم می‌کند. از طرفی،

متوجه شده بود مقدار زیادی از افشانه‌های سمّی گیاهی که به تازگی خریده بود، بدون دلیل مشخصی ناپدید شده است. از این رو، وقتی در روزنامه خواند آقای بابینگتون در اثر مسمومیت با نیکوتین جان خود را از دست داده، با حضور ذهنی که داشت، فوراً به این نتیجه رسید که سِر چارلز باید از افشانه‌های گیاهی، نیکوتین خالص تهیه کرده باشد.

خانم میلری درمانده شده بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. از یک طرف، کشیش را از زمان بچگی می‌شناخت و با خانواده‌اش آشنا بود و آنها را دوست داشت و از طرفی، عمیقاً و تا جایی که یک دختر زشت و بدقیافه می‌تواند، در دل به ارباب خوش‌هیکل و خوش‌قیافه‌اش عشق می‌ورزید و نمی‌توانست خود را راضی کند علیه او کاری انجام دهد.

سرانجام تصمیم گرفت وسایل آزمایشگاهی را که سِر چارلز از آنها در تهیهٔ سمّ استفاده کرده بود، از بین ببرد. سِر چارلز خودش آن‌قدر سرمست از بادهٔ پیروزی بود که هرگز فکر نمی‌کرد چنین کاری لازم باشد. به هر حال، وقتی خانم میلری به این منظور به کورنوال و آن برج قدیمی رفت، من به دنبالش خودم را به آنجا رساندم و از این کار او جلوگیری کردم.

سِر چارلز بار دیگر خندهٔ استهزاآمیزی سر داد و بیش از پیش قیافهٔ موجود پرقدرت و باهیبتی را به خود گرفت که یک موش او را به مسخره گرفته است و همان‌طور که می‌خندید، با لحنی تحقیرآمیز پرسید:

ــ دلیل و مدرک تو فقط همان چند تکه وسایل آزمایشگاهی است؟

پوآرو جواب داد:

ــ نه، گذرنامهٔ شما تاریخ رفت و برگشت به انگلستان را نشان می‌دهد. در بیمارستان روانی هاورتون[1] نیز از خانمی به نام گلادیس مری ماگ[2] نگهداری می‌شود که همسر چارلز ماگ است.

اگ که گویی زبانش بند آمده و تا این لحظه هیچ حرفی نزده بود،

---

1. Harverton 2. Gladys Mary Mugg

ناگهان فریاد ناله‌مانندی از دهانش بیرون آمد. سِرچارلز بدون اینکه روحیهٔ خود را از دست داده باشد، رو به او کرد و گفت:

ـ اگ، عزیزم، تو که یک کلمه از مزخرفات این مردک را باور نکرده‌ای؟

و در حالی‌که می‌خندید، آغوشش را به طرف او باز کرد. اگ انگار هیپنوتیز شده باشد، یکی دو قدم جلو رفت و با چشمانی مشتاق و حالتی اندوهناک به چشمان عاشق خود خیره شد. مردد بود و نمی‌دانست چه کار کند. بالاخره سرش را پایین انداخت و مثل اینکه در جستجوی پناهگاه مطمئنی باشد، کمی به این طرف و آن طرف نگاه کرد و ناگهان در مقابل پوآرو به زانو افتاد و با گریه گفت:

ـ راست می‌گویید؟ آیا این حرفها درست است؟

پوآرو دستهایش را روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

ـ بله مادموازل، درست است.

سکوتی اندوهبار بر اتاق سایه افکنده بود و جز صدای هق‌هق گریهٔ اگ هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

به نظر می‌رسید قیافهٔ سِرچارلز عوض شده است. انگار ناگهان پیر شده بود، یک پیرمرد، پیرمردی با امیال شیطانی.

پس از چند لحظه، رو به پوآرو کرد و گفت:

ـ لعنت به تو.

شاید او در تمام مدت بازیگری‌اش هرگز با چنان ناراحتی و خشمی این کلمات را به زبان نیاورده بود. بعد، برگشت و از اتاق بیرون رفت.

آقای ساترویت روی صندلی‌اش نیم‌خیز شد. پوآرو همان طور که اگ لیتون گور را که می‌گریست، نوازش می‌کرد، نگاهی به ساترویت انداخت. ساترویت فریاد زد:

ـ دارد فرار می‌کند.

پوآرو سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

ـ نه، فرار نمی‌کند.

ناگهان در باز شد و یک نفر وارد شد. اولیور مندرز بود. رنگ‌پریده و ناراحت به نظر می‌رسید و دیگر نیشخند همیشگی را بر لب نداشت.

پوآرو به طرف اگ خم شد و آهسته گفت:

ـ ببین مادموازل، یک دوست آمده تا تو را به خانه ببرد.

اگ از جا برخاست، با کمی تردید مندرز را برانداز کرد، لرزان چند قدم به طرفش برداشت و گفت:

ـ اولیور مرا پیش مادرم ببر ... مرا ببر ...

اولیور با یک دست زیر بغلش را گرفت و همان‌طور که او را به طرف در می‌برد، گفت:

ـ بیا عزیزم، من تو را می‌برم، بیا.

اگ می‌لرزید و به‌سختی قدم برمی‌داشت. آقای ساترویت هم بازوی دیگر او را گرفت و اگ بین آن دو به جلو هدایت می‌شد. همین که از درِ اتاق گذشتند، اگ تکانی به خود داد، سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ حالم بهتر شد. دیگر لازم نیست.

پوآرو با دست اشاره کرد و مندرز به داخل اتاق نزد او برگشت.

پوآرو گفت:

ـ با او مهربان باش، مندرز.

مندرز گفت:

ـ چشم قربان، من در دنیا بیش از هرکسی مواظب او هستم. این روزها تمام نگرانی و ناراحتی‌ام به‌خاطر عشق و علاقهٔ فوق‌العاده‌ام به اوست. حالا از این به بعد، سعی می‌کنم بیشتر مواظبش باشم و شاید روزی ...

پوآرو با انگلیسی لهجه‌دار خود گفت:

ـ بله، من هم فکر می‌کنم همین طور بشود. بالاخره روزی اگ عاشق مرد جوانی خواهد شد و عشقش را بر پایهٔ محکمی بنا خواهد کرد.

و همان‌طور که مندرز از اتاق بیرون می‌رفت، با نگاهی محبت‌آمیز او را بدرقه کرد.

در این لحظه، آقای ساترویت وارد شد و گفت:

ـ موسیو پوآرو، واقعاً گل کاشتی. محشر کردی.

پوآرو با فروتنی گفت:

ـ چیز مهمی نبود. نه، مهم نبود. داستانی غم‌انگیز و پرماجرا در سه پرده و حالا پایان ماجرا.

آقای ساترویت گفت:

ـ ببخشید ...

اما دنبالهٔ حرف خود را نگرفت.

پوآرو پرسید:

ـ بله؟ چیزی می‌خواستی بگویی؟

ـ بله، می‌خواستم موضوعی را بدانم.

ـ بفرمایید.

آقای ساترویت گفت:

ـ می‌خواستم بدانم چرا تو گاهی انگلیسی را خوب صحبت می‌کنی، اما گاهی نه.

پوآرو خندید و گفت:

ـ آه، الآن برایت شرح می‌دهم. درست است که من می‌توانم انگلیسی را خوب صحبت کنم و اصطلاحاتش را نیز به کار ببرم، اما دوست عزیز، دست و پا شکسته حرف زدن انگلیسی خودش چیز خوبی است که توجه مردم را جلب می‌کند و سبب می‌شود آنها به دیدهٔ تحقیر به آدم نگاه کنند. مثلاً می‌گویند: «این خارجی است. نگاه کن چطوری حرف می‌زند! معلوم نیست چی بلغور می‌کند.» من که با کسی سر جنگ ندارم، بلکه برعکس، دوست دارم آنها را خوشحال کنم و اگر بتوانم خنده بر لبهایشان بیاورم. دیگر اینکه با این کارِ من، مردم اغلب توجهشان جلب می‌شود و از حالت تهاجمی‌شان کاسته می‌شود و آرام می‌شوند. در آخر هم باید اضافه کنم این‌طور حرف زدن برایم نوعی عادت شده.

آقای ساترویت گفت:

ـ تو عجب جانوری هستی، پوآرو! مثل یک روباه حیله‌گر و زیرکی.

پوآرو چند لحظه به فکر فرورفت و گفت:

ـ من که در این جریان، حیله و زیرکی به کار نبردم.

آقای ساترویت گفت:

ـ چرا، تو از حرفهایی که سِربارتولومیو دربارهٔ آبدارچی زده بود، به خیلی چیزها پی بردی. از دقت‌نظر خانم ویلز هم خوب نتیجه‌گیری کردی و خیلی زودتر و ساده‌تر از اینها، می‌توانستی این مسئله را حل کنی، اما با زیرکی سعی کردی کمی هیجان‌انگیزتر و پرماجراتر باشد.

آقای ساترویت خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. اما ناگهان چیزی به مغزش رسید، لبهایش آویزان شد و با خشم گفت:

ـ راستی، یادم افتاد، این مردک بی‌شعور با آن کوکتل سمّی‌اش! قصدش این بوده که همین‌طوری یک نفر الله‌بختکی آن را سر بکشد. خوب، آن یک نفر ممکن بود من باشم، نه؟

هرکول پوآرو گفت:

ـ تازه یک موضوع خیلی وحشتناکتر هم بوده که تو به آن توجه نکردی.

ـ چی؟

پوآرو جواب داد:

ـ آن یک نفر ممکن بود من باشم.